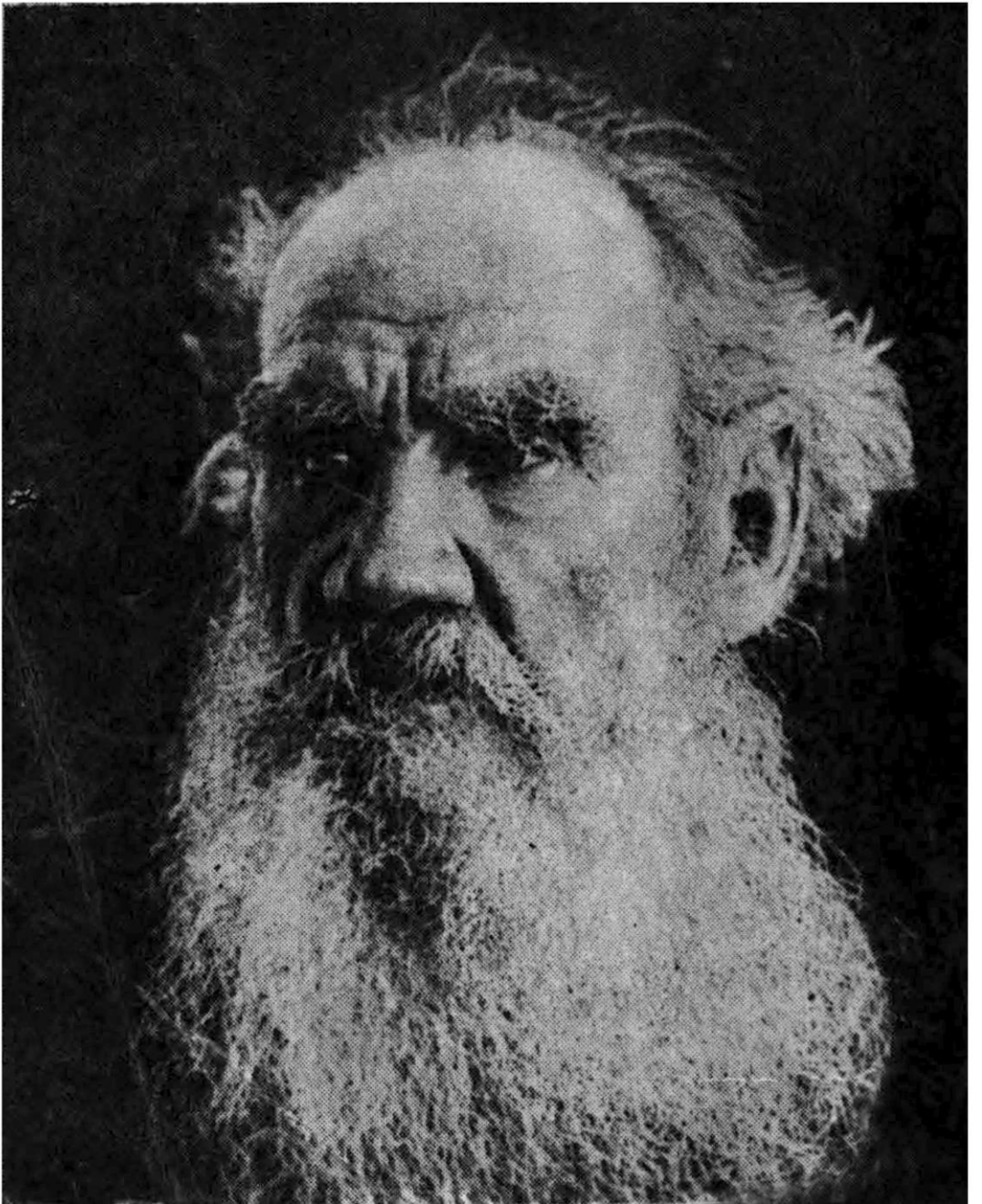


لوگتوی چند داستان و حکایت



لوہو استوی چندواستان و حکایت



بنگاه نشریات «رادوگا»
مسکو

ترجمه از کمايون



© ترجمه بزبان فارسی، بنگاه نشریات «رادوگا»، سال ۱۹۸۶
چاپ اتحاد شوروی

«دو افسر هوسار»

لو تولستوی در سال ۱۸۵۶ داستان «دو افسر هوسار» را مینگارد که در آن واقعاً برای نخستین بار در ادبیات روسی مسئله پدران و فرزندان را پیش کشیده شده است. داستان با مقدمهٔ حماسی گسترده‌ای ویژهٔ مقابله دو عصر تاریخی در بیانگرترین وجنات آنها، عصر آغاز قرن نوزدهم و عصر همزمان با دوران زندگی خود لو تولستوی یعنی سالهای دهه ششم قرن نوزدهم آغاز میشود. لو تولستوی این دو عصر زندگانی طبقه اعیان و اشراف را که با هم تفاوتی شگرف دارند با هم رویو میکند. لو تولستوی نسلهای ارشد و جوان دودمان توربین را همچون نمایندگان دو نسل مختلف باهم میسنجد. نیکولای چرنیشفسکی نویسنده معروف روس نوشت که لو تولستوی در حکایت «دو افسر هوسار» «تصویر آداب و رسوم و اخلاقیات جامعه را در عصرهای مختلف بدست داده است».

ناشر .

دو افسر هوسار

داستان

به کنتس م. ن. تولستایا (۱) تقدیم
میشود.

...ژوسینی و ژوسینی... اما از ودکا
حتی سخنی نیست...
د. داویدوف (۲).

در سالهای ۱۸۰۰، در آن روزگاریکه نه راه
آهن بود و نه جاده شوسه، نه چراغ گاز بود و
نه شمع استئارین، نه کاناپه‌های پست فتری بود و
نه مبل لاک‌نخورده، نه از جوانان مایوس و عینکی
اثری بود و نه از زنهای لیبرال فیلسوف و نه از
مادام کاملیاهای زیبا، که در دوران ما اینهمه
فراوان شده‌اند—در آن دوران ساده‌ایکه هنگام
مسافرت با گاری یا کالسکه از مسکو به پتربورگ
یک آشپزخانه کامل از اغذیه خانگی همراه میبردند
و هشت شبانه‌روز در راه پوشیده از گرد و غبار
نرم یا مستور از گل و شل راه میسپردند و به
کتلتهای پاژارسکی و به زنگوله‌ها و نان قندی
والدای ایمان داشتند—در آن روزگاریکه شمعهای
گچی در شبهای دراز پاییزی کانونهای بیست نفری

و حتی سی نفری خانوادگی را روشن میکردند و در شمعدانهای مجالس رقص شمعهای مومی و کافوری مینشانند، هنگامیکه مبلها را متقارن میچیدند، هنگامیکه پدران ما تنها بیاس نداشتن حتی يك آژنگ و يك موی سپید پیر بشمار نمیرفتند، بلکه بخاطر زنان تیر میانداختند و برای بلند کردن دستمالی که یا عمداً و یا بدون عمد بزمین میافتاد از اینگوشه به آن گوشه اطاق میدویدند، هنگامیکه مادران ما لب-سهایی با بالاته کوتاه و آستینهای بسیار بزرگ میپوشیدند و مسائل خانوادگی را با فال ورق حل میکردند، هنگامیکه مادام کاملیهای زیبا از روشنایی روز پنهان میشدند - در روزگار بی‌پیرایه لژهای فراماسونها و مارتینیست‌ها (۳) و توگندبوندها (۴)، در دوران میلورادویچ‌ها (۵) و داویدوفها و پوشکین‌ها - در شهر ایالتی ك. کنگره ملاکین تشکیل بود و انتخابات اعیان پایان میرسید.

۱

افسر جوانی که پالتوی پوست پوشیده و کلاه هوساری بزرگ داشت و همین حالا از سورتمه سفری پیاده شده و به بهترین مهمانخانه شهر ك. داخل میشد، میگفت:

— باشد، تفاوت نمیکند، حتی اگر در سالن باشد. سرپیشخدمت که مجال یافته بود از گماشته مطلع شود که نام خانوادگی افسر کنت توربین است،

او را با عنوان «حضرت اشرف» مخاطب قرار داده و میگفت:

— حضرت اشرف، شماره مسافران چنان زیادست، باباجان، خانم آفرموسکایای ملاک و دخترانش وعده کرده‌اند که تا عصر بروند، پس بجمرد آنکه نمره خالی شد، مرحمت فرموده و نمره پانزده را اشغال فرمایید. — سرپیشخدمت میگفت و نرم نرمک در راهرو جلوی افسر قدم بر میداشت و پیوسته به پشت سر خود نگاه میکرد.

در سالن عمومی پهلوی تابلوی تمام قد و سیاه شده امپراتور آلسکاندر چند نفر — که لابد از اعیان محل بودند — برای نوشیدن شراب شامپانی پشت یک میز، در طرف دیگر بازرگانان مسافر با پالتوهای پوستی آبی، نشسته بودند. کنت پس از آنکه وارد سالن شد و بلوخر — سگ شکاری گنده و خاکستری — رنگ از نژاد مدل را که همراهش سفر میکرد، صدا زد، پالتوی نظامی خود را که هنوز روی یقه‌اش یخ بسته بود، کند، ودکا خواست، و با آرخالوق اطلس آبی، پشت میز نشست و با آقایانی که آنجا نشسته بودند وارد صحبت شد و آنها نیز که بلافاصله بخاطر سیمای زیبا و بشاش مسافر باو تمایل یافته بودند، گیلای شامپانی باو تعارف کردند. کنت ابتدا گیلای ودکا نوشید و سپس او نیز یک بطری شراب خواست تا آشنایان جدید خود را مهمان کند. سورچی وارد شد و پول ودکا خواست.

کنت داد زد :
- ساشکا! بهش بده!
سورچی باتفاق ساشکا خارج شد و با پولی که
در دست داشت برگشت.
- باباجون، خوب مثل اینکه حضرت اشرف، به لطف
تو زحمت زیادی کشیدیم! وعده نیم روبل دادی،
اما اینها يك چهارم مرحمت کردند.
- ساشکا! يك روبلی باو بده!
ساشکا سر بزیر انداخت، به پاهای سورچی نگاه
کرد و با صدای بم گفت:
- طلبش باشد، آخر من دیگر پول ندارم.
کنت دو اسکناس آبی رنگ منحصر بفردی را که
در کیف بغلیش بود بیرون کشید و یکی را به
سورچی داد و او دست کنت را بوسید و بیرون
رفت.

کنت گفت:
- عجب، آخرین پنج روبلی.
یکی از اعیان، که از سبیلها و صدا و یکنوع
بی بندوباری فعال پاهایش استنباط میشد که لابد
افسر سوار مستعفیست، لبخند زنان گفت:
- کنت، اخلاق هوساری است! شما قصد دارید
در اینجا مدت زیادی بمانید؟
- باید پول تهیه کنم: والا نمیاندم. در
این مسافرخانه جهنمی نمره خالی نیست...
افسر سوار نظام اعتراض کرد:
- اجازه بفرمایید، کنت، آیا میل ندارید باطابق

من بیایید؟ من در اطاق نمره هفت ساکنم. چنانچه کراهت ندارید فعلاً شب را بگذارنید. شما سعی کنید سه روزی پیش ما بمانید. امروز در منزل مقدم‌الاعیان مجلس رقص برپاست. چقدر او خوشحال میشد!

یکی دیگر از مصاحبین که جوانی زیبا بود دنباله صحبت را گرفت.

— کنت، واقعاً مهمان ما بشوید، کجا عجله میکنید! آخر هر سه سال فقط یکبار انتخابات است. کنت، لااقل خانمهای ما را میدیدید!

کنت در حالیکه از جا برمیخاست گفت:

— ساشکا، لباس بیار. به حمام میروم و بعد معلوم میشود، شاید واقعاً از آنجا به خانه مقدم‌الاعیان هم سری بزنیم.

بعد پیشخدمت را صدا زد و راجع به مطلبی با او صحبت کرد و پیشخدمت نیشخندی زد و در جواب گفت: «همه» اینها از دست آدم ساخته است» و رفت.

کنت از پشت در داد زد:

— باباجان، پس من دستور سیدهم چمدنم را به نمره شما ببرند.

افسر سوار بطرف در دویده و جواب داد:

— لطف فرموده و مرا سرافراز کنید. نمره هفت، فراموش نکنید.

وقتی صدای گامهای او دیگر شنیده نشد افسر سوار به سر میز برگشت و نزدیکتر به کارمند

نشست و با چشمانی بشاش مستقیماً به صورت او نگاه کرد و گفت:

— آخر همان یاروست.

— د؟

— منکه بتو میگویم، این همان افسر هوسار دوئل بازست، خوب، توربین، معروفست. او مرا شناخت، شرط میبندم که شناخته است. وقتی من برای خرید اسب به لبیدیان رفته بودم سه هفته یکبند باهم قمار زدیم. در آنجا يك تکه‌ای بود — باهم یک کلکی زدیم و از کلک سربلند بیرون آمد. احسنت، بله؟

جوان خوشرو جواب داد:

— احسنت. اما چه رفتار مطبوعی دارد! بظاهر انتظار هیچ چیز قابل ملاحظه‌ای نباید داشت. اما ما چطور زود آشنا شدیم... او سنش از بیست و پنجسال بیشتر نیست؟

— نه، اینطور بنظر میاید، اما سنش بیشتر است. آخر باید دانست که او کیست. خانم میگونووا را کی برد؟ — او. سابلین را کشت، ماتنف را از پا گرفت و از پنجره آویزان کرد، از شاهزاده نستروف سیصد هزار روبل برد. آخر باید دانست، او چه سری پرشور دارد. قمارباز، دوئلیست و اغواگر زنانست، اما روح هوساری دارد، روح واقعا هوساری. آخر فقط افتخارش نصیب ماست، مگر کسی چه میداند که هوسار واقعی یعنی چه. آه، چه روزگاری بود!

و افسر سوار چنان قماری از شهر لبیدیان برای همصحبت خود تعریف کرد که نه فقط وجود نداشته، بلکه ممکن نبود وجود داشته باشد. اولاً از آنجهت ممکن نبود، که او هرگز کنت را قبلاً ندیده بود و دو سال قبل از آنکه کنت وارد خدمت شود او مستعفی شده بود، ثانیاً بعلت آنکه افسر سوار هرگز در سوارنظام خدمت نکرده بود، فقط چهار سال بعنوان استوار بسیار فروتن در هنگ بلفسکی خدمت کرد و همینکه بدرجه ستوان سومی ارتقاء یافت مستعفی شد. اما دهسال قبل پس از آنکه ارثیه‌ای بدستش رسید واقعا به لبیدیان سفری کرد و در آنجا با افسران مامور خرید اسب هفتصد روبل خرج عیاشی کرد و چیزی نمانده بود که برای خود اونیفرم اولانی با دوریقه نارنجی بدوزد تا در صنف اولان (۶) وارد خدمت بشود. آرزوی ورود به سوره نظام و سه هفته‌ای که او با افسران مامور خرید اسب در لبیدیان گذارند همچون درخشان‌ترین و سعادت‌بارترین دوران عمر او در خاطره‌اش باقی ماند، بطوریکه او ابتدا این آرزو را بعالم واقعیت، سپس بعالم خاطرات وارد ساخت، و بعد خودش هم جداً به سابقه خدمت خود در سوارنظام باور کرد، اما این نکته مانع آن نبود که از لحاظ خوشقلبی و شرافت واقعا انسان بسیار شایسته‌ای باشد.

او وارونه روی صندلی نشست و فك پایش را به جلو آورد و با صدایی بم گفت:

— بله، هر کس در سوره‌نظام خدمت نکرده

باشد روحيات ما را درك نميکند. گاهي پيشامد ميکرد که مثلا در جلوي اسکادرون ميروي و زير پاي اسب نيست بلکه شيطانست، تماماً در جست و خيز است، و مثل کوه روی اسب نشسته‌اي. فرمانده اسکادرون براي بازديد ميآيد و ميگويد: «ستوان، بدون کمک شما وضع درست نميشود، اسکادرون را با مارش تشريفاتي ببريد». بله، خوب است، و در اينجا فقط ميگويي: اطاعت ميشود! بله، اينطور به سبيلوهای خود نگاه ميکني و داد ميزني. آه، بر شيطان لعنت، چه روزگاري بود!

کنت با صورتي گل‌انداخته و سوهاي خيس از حمام بيرون آمد و مستقيماً به اطاق شماره هفت رفت که افسر سوارنظام ملبس به ربدشامبر در آنجا نشسته و پيپ ميکشيد و با كيف و کمی پيم و هراس درباره سعادتي که نصيبش شده بود تا با کنت تورپين معروف در يك اطاق زندگي کند، به تفکر مشغول بود. بسرش خطور ميکرد: «خوب، يکهو مرا لخت ميکند و برهنه بيرون دروازه ميبرد، و روی برف مينشانند، يا... اينکه رو سياهم ميکند، يا صاف و ساده...» سپس بخود دلداري ميداد: «نه، از روی رفاقت اينطور نخواهد کرد...»

کنت داد زد:

— ساشکا! به بلوخر خوراک بده!

ساشکا که از راه نرسیده يك استکان ودکا خورده و بعد کافي مست شده بود وارد شد.

— پست فطرت، طاقت نیاوردی، دم بخره زدی!..
به بلوخر خوراك بده!

ساشكا همینطور که سگ را ناز میکرد جواب داد:
— بی خوراك هم سقط نمیشود، میبینی چگونه
گوشتالوست!

— کافیست، بدون حرف! یاالله، راه بیافت، بهش
خوراك بده.

— شما فقط در این فکر هستید که سگ سیر
باشد، اما آدم که يك گیلان مشروب خورد سرزنشش
میکنید.

کنت با چنان صدایی عربده کشید که شیشه‌های
پنجره لرزیدند و افسر سوارنظام حتی کمی متوحش
شد.

— اوهوری، خوردت میکنم!
ساشكا گفت:

— خوب بود شما میپرسیدید، که ساشكا امروز
چیزی خورده یا نه. خوب چه میشود کرد، اگر
برایتان سگ عزیزتر از آدمست کتکم بزنید. — اما
در این لحظه با مشت چنان ضربتی وحشتناك به
صورتش نواخته شد که افتاد و سرش به دیوار
خورد و با دست بینی خود را گرفت، از در پیرون
جست و در راهرو روی نیمکت دراز شد.

ساشكا با یکدست بینی خون‌آلود خود را پاك میکرد
و با دست دیگر پشت بلوخر را که خود را میلیسید،
میخاراند و غرغر میزد:

— او دندانهایم را شکست. او دندانهایم را

شکست، بلوخرجان، با تمام اینها او کنت منست و من میتوانم خود را بخاطرش به آتش بیاندازم — اینطورست! برای اینکه او کنت منست، بلوخرجان، میفهمی؟ گرسنه‌ای؟

او کمی دراز کشید و بعد بلند شد و به سگ خوراک داد و تقریباً بهوش آمده و روانه خدمت شد تا به ارباب خود جای پیشنهاد کند.

افسر سوار در برابر کنت ایستاده بود. کنت روی ملافه تختخواب او دراز کشیده پاهایش را به دیوار تکیه داده بود. افسر سوار با کمرویی میگفت: — شما مرا میرنجانید، آخر منم نظامی قدیمی و میتوانم بگویم رفیق شما هستم. چرا از دیگران قرض بکنید، من حاضرم دویست روبل به حضورتان تقدیم کنم. الان دویست روبل ندارم، فقط صد روبل موجود دارم، اما همین امروز تهیه میکنم، آقای کنت، شما مرا میرنجانید!

کنت فوراً پی برد که چه نوع روابطی باید بین آنها برقرار شود و دست خود را بشانه افسر سوار نهاده گفت:

— متشکرم، باباجان، متشکرم. خوب، حالا که اینطورست پس به مجلس رقص هم میرویم. اما حالا چه خواهیم کرد؟ تعریف کن که در شهر شما چه چیزهایی هست: خوشگلهای کی هستند؟ کی اهل عیش و نوشست؟ کی ورق بازی میکنند؟

افسر سوار توضیح داد که در مجلس رقص خوشگلهای خیلی زیاد خواهند بود و کولکوف رئیس

پلیس که تازه انتخاب شده بیش از همه خوشگذرانی میکند، اما آن پردلی حقیقی هوساری را ندارد، همینطوری، فقط مرد بدی نیست، که دسته^۱ آوازخوانان کولیهای ایلوشکا از شروع انتخابات در اینجا آواز میخواند و استشکا سولوی آنهاست و امروز همه در صدند که از خانه مقدم الاعیان به آنجا بروند. او تعریف میکرد:

— قمار هم حسابیست. لوخنوف، تازه‌وارد با پول بازی میکند، و ایلین ستوان سوم رسته^۲ اولان هم که در نمره هشت ساکنست خیلی میبازد. در نمره او قمار شروع شده است. هر روز عصر قمار میزنند، و چه جوان نازنینیست، کنت، من بشما میگویم این یکی خسیس نیست، آخرین پیراهنش را هم میبخشد. کنت گفت:

— پس پیش او برویم. ببینم چه مردمی هستند.
— برویم، برویم! آنها خیلی خوشحال خواهند شد!

۲

ایلین ستوان سوم رسته^۳ اولان تازه از خواب بیدار شده بود. روز قبل او ساعت هشت بعد از ظهر سر قمار نشست و پانزده ساعت متوالی تا ساعت یازده صبح امروز بازی کرد. او مبلغ کلانی باخت، ولی دقیقا نمیدانست چه مبلغی باخته، زیرا در حدود سه هزار روبل پول متعلق به خود و پانزده هزار روبل پول دولت پیشش بود که مدتها

پیش آنها را رویهم ریخت و میترسید پولها را بشمرد، زیرا میترسید به آنچه که از پیش حس میکرد - به اینکه فلان مبلغ از پول دولت کسر دارد - مطمئن شود. او تقریباً در اواسط روز خوابش برد و به آن خواب سنگین و بدون خواب دیدن فرو رفت، که فقط مردهای بسیار جوان و آنهم پس از باختن مبلغ هنگفت به آن فرو میروند. او ساعت شش بعد از ظهر درست در همان موقعیکه کنت تورین بمهمانخانه آمد، از خواب بیدار شد و همینکه پیرامون خود ورقهای بازی و گج را روی کف اطاق و میزهای چرک و آلوده را در وسط اطاق دید، با خوف و وحشت بازی دیشبی و آخرین ورق خود - سرباز را بیاد آورد که ورق بزرگتری رویش زدند و پانصد روبل باخت. ولی او که هنوز کاملاً به واقعیت باور نمیکرد پولها را از زیر بالش بیرون کشید و بشمردن پرداخت. او برخی اسکناسها را که در جریان بازی چند بار دست بدست شدند شناخت و تمام جریان بازی را بیاد آورد. از سه هزار روبل خودش دیگر اثری نبود و از پول دولتی دو هزار و پانصد روبل کسر داشت.

افسر اولان چهار شب متوالی بازی میکرد. او از مسکو میامد و در آنجا پول دولتی را تحویل گرفته بود. در شهر ك. متصدی چاپارخانه او را ببهانه نبودن اسب، ولی در واقع بنابه قراری که از مدتها پیش با مهمانخانه دار بسته بود - که تمام مسافریں را يك روز معطل کند - نگاه داشت.

افسر اولان، پسری جوان و سرور که تازه برای تهیه کردن خانه و زندگی در هنگ سه هزار روبل از والدین خود گرفته بود از اینکه در موقع انتخابات چند روزی در شهر ك. بسر ببرد بسیار خوشحال و امیدوار بود که بخوبی عیش و عشرت کند. او با يك ملاك خانواده‌دار آشنا بود و قصد داشت به نزد او برود و با دخترانش معاشقه کند، که در اینموقع افسر سوارنظام برای آشنا شدن بنزد او آمد و عصر همان روز بدون هیچگونه سوئیتی در سالن عمومی او را با آشنایان خود، با لوخنوف و سایر قماربازان، آشنا نمود. افسر اولان از آن روز عصر پشت میز قمار نشست و نه فقط به نزد ملاك آشنای خود نرفت، بلکه دیگر راجع به بودن اسب در جاپارخانه نیز سئوالی نمیکرد و چهار روز از اطاق خود بیرون نیامد.

پس از لباس پوشیدن و چای خوردن به جلوی پنجره آمد. دلش میخواست در خیابان قدم بزند تا خاطرات سمج قمار را از سر خود براند. او پالتو پوشید و به خیابان آمد. خورشید دیگر در پس خانه‌هایی سفید، که شیروانیهای قرمز داشتند، پنهان شده بود، گرگ و میش غروب فرا میرسید. هوا گرم بود. دانه‌های مرطوب برف آهسته آهسته به خیابانهای کثیف میریختند. ناگهان از این فکر که او تمام این روزی را که دیگر تمام شده، در خواب گذرانده است اندوهی غیرقابل تحمل بر دلش مسلط شد.

او فکر کرد: «این روزی را که گذشت دیگر نمیتوان باز گردانید».

او ناگهان بچود گفت: «من جوانی خود را بباد دادم» - نه به آن علت، که او واقعا فکر میکرد جوانیش را بباد داده - او حتی اصولا در اینباره فکر نمیکرد - اما این جمله همینطوری بذهنش خطور کرد.

او فکر میکرد: «حالا چه خواهم کرد؟ از کسی قرض بگیرم و بروم». خانمی از پیاده‌رو گذشت. معلوم نبود چرا بچود گفت: «بله اینطور، خانم احمق. کسی را ندارم که ازش قرض بگیرم. جوانی خود را فنا کردم». بجلوی ردیف مغازه‌ها رسید. تاجری ملبس به پالتوی پوست روباه جلوی مغازه ایستاده و همه را بمغازه دعوت میکرد. «اگر من هشت لو را نکشیده بودم نمیباختم». پیرزن گدایی دنبالش میامد و هق و هق میکرد. «کسی را ندارم که ازش قرض بگیرم». آقای ملبس به پالتویی از پوست خرس، سواره رد شد، پاسبان پست در اطاقك خود ایستاده. «چه کاری میشود کرد که غیرعادی باشد؟ به اینها تیراندازی کنم؟ نه، ملامت‌آورست! من جوانی خودم را بباد فنا دادم. آه، چه خاموتهای اعلایی با تمام افسار و یراق آویزان کرده‌اند. چه خوب بود حالا سوار سورتمه سه‌اسبه میشدم. آهای، شما، عزیزان من! میروم بخانه. بزودی لوخنوف میاید و ببازی مشغول میشویم». او بخانه برگشت و یکبار دیگر پولها را شمرد.

نه، او مرتبه اول اشتباه نکرده بود: از پول دولت دو هزار و پانصد روبل کم بود: «داو اول بیست و پنج روبل میگذارم، داو دوم یک چهارمش... هفت برد کلان،.. پانزده، سی، شصت... — سه هزار روبل. خاموتها را میخرم و میروم. این نابکار نمیگذارد! من جوانی خود را بیاد فنا دادم». افسر جوان اولان به این افکار مشغول بود که لوخنوف واقعا به اطاق او آمد.

لوخنوف با حرکاتی کند عینک طلا را از دماغ باریک خود برداشت و با دستمال ابریشمی سرخ با دقت به پاک کردن آن پرداخت و پرسید:

— میخائیلو واسیلیویچ، خیلی وقت است که بیدار شده‌اید؟

— نه، همین حالا. بسیار خوب خوابیدم.

— یک افسر هوسار آمده و در اطاق زاوالشفسکی ساکن شده... راجع باو چیزی نشنیدید؟

— نه، چیزی نشنیدم... خوب، چطور، هنوز هیچکس نیست؟

— مثل اینکه پیش پریاخین رفتند. الان میایند.

واقعا هم: افسری از پادگان که همیشه همراه لوخنوف بود با یکی از تجار یونانی که دماغی بزرگ زیندار و آجری رنگ و چشمانی سیاه و گودرفته داشت، ملاکی فربه و پف کرده، صاحب کارخانه شرابسازی که از سر شب تا صبح، ساده و دستی نیم روبل بازی میکرد، بزودی وارد اطاق شدند. همه میخواستند که هر چه زودتر به بازی شروع کنند،

ولی بازی‌کنندگان اصلی در این باره چیزی نمی‌گفتند و بخصوص لوخنوف با آرامشی فوق‌العاده از کلاهبرداری در مسکو صحبت می‌کرد. او گفت:

— باید در نظر داشت، مسکو شهر درجه اول — پایتخت است — ولی کلاهبردارها نیمه‌های شب خود را به شکل شیطان آرایش می‌دهند و با چنگک راه می‌افتند و مردم ساده و احمق را می‌ترسانند و تازم واردها را غارت می‌کنند والسلام. پلیس چه کار میکند؟ مسئله غامضیست.

افسر اولان با دقت به حکایت لوخنوف درباره کلاهبردارها گوش می‌کرد، ولی در آخر حکایت از جا بلند شد و آهسته دستور داد ورق بیاورند. اولین کسی که اظهار نظر کرد ملاک فربه بود. او گفت:

— بله، آقایان، وقت — طلاست، هدر ندهید! اگر مشغول خواهیم شد که مشغول بشویم.

یونانی گفت:

— بله، شما دیروز همه‌اش با نیم‌روبی بردید و اینستکه خوشتان آمده.

افسر پادگان گفت:

— درستست، وقتش رسیده.

ایلین به لوخنوف نگاه کرد. لوخنوف آرام به چشمان او نگاه می‌کرد و به تعریف حکایت کلاهبردارانی که خود را بشکل شیطان درمیاورند و چنگک و ناخن بخود می‌بندند، ادامه میداد.

افسر اولان پرسید:

— ورق خواهید داد؟

— زود نیست؟

اولان که معلوم نبود چرا سرخ شده، داد زد:
— بیلوف! برای من ناهار بیار... آقایان، من
هنوز هیچ چیزی نخورده‌ام... شراب شامپانی و ورقها
را بیار.

در اینموقع کنت و زاوالشفسکی وارد اطاق شدند.
معلوم شد که توربین و ایلین از يك لشگر هستند.
آنها زود باهم دوست شدند و گیلاسهای خود را
بهم زده و شراب شامپانی نوشیدند و پس از پنج دقیقه
همدیگر را «تو» خطاب میکردند. بنظر میآمد که
ایلین بسیار مورد علاقه کنت واقع شده است. کنت
باو نگاه میکرد و لبخند میزد و جوانی او را مورد
تمسخر قرار میداد.

کنت گفت:

— چه افسر اولان شجاعی! عجب سبیلهایی دارد،
عجب سبیلهایی!

کرکی که روی لب ایلین سبز شده بود کاملاً
سفید بود.

کنت گفت:

— آها، شما مثل اینکه میخواهید بازی کنید؟
خوب، ایلین، امیدوارم ببری! — سپس لبخندزنان اضافه
کرد: — من تصور میکنم که تو استادی!

لوخنوف که يك دست ورق را باز میکرد جواب
داد:

— بله، میخواهند بازی کنند. کنت، شما میل
ندارید؟

— نه، امروز بازی نخواهم کرد. والا همتان را
لخت میکنم. همینکه برد من شروع بشود هر بانکی
جلویم خالی میشود. دستم خالیست. در ایستگاه
نزدیک شهر ولوچوک بکلی باختم. در آنجا یک افسرک
پیاده نظام بتورم خورد که انگشترهایی بدست داشت،
میبايست متقلب باشد— و بکلی مفلسم کرد.
ایلین پرسید:

— مگر تو مدت زیادی در آن ایستگاه مانده‌ای؟
— بیست و دو ساعت در آنجا نشستم. این
ایستگاه لعنتی برایم فراموش نکردنیست! بله، متصدی
چاپارخانه هم فراموش نخواهد کرد.
— مگر چه شد؟

— همینکه وارد شدم: متصدی چاپارخانه با قیافه
متقلب و هرزه خود پیش من دوید و گفت: اسب
نداریم، اما باید بگویم که منم برای خود قراری
دارم: همینکه اسب نیست، من بدون اینکه پالتویم
را در بیاورم به اطاق متصدی میروم، نه باطاق کار،
بلکه به اطاق خودش، و دستور میدهم همه پنجره‌ها
و روزنه‌ها را باز کنند، مثل اینکه گاز ذغال پر شده
است. باری، در آنجا هم همینطور. اما سرما—
یادت هست که ماه پیش چه سرمایی بود— بیست
درجه زیر صفر بود. متصدی میخواست حرف بزند،
من مشتی بدندانم زدم. در اینموقع یک پیرزن و
دختر بچه‌ها و زنها و ننگ‌ونگ بلند کردند، کاسه
کوزه‌ها را برداشته و میخواستند بطرف دهکده بدوند...
من جلوی در ایستاده و گفتم: اسب بده و من

الان میروم، والا نمیگذارم بیرون بروید، همتان را از سرما میخشکانم!

ملاك فربه قهقهه خنده را سر داده. و گفت:
— به به، چه سبك خوبیست! سوسکها را هم اینطور با سرما میکشند.

— اما من خوب کشیکشان را نکشیدم و نمیدانم چطور از اطاق بیرون رفتم— و متصدی چاپارخانه با اهل و عیال خود بچاک زد. فقط يك پیرزن پیش من گرو ماند و روی رف بخاری نشسته و همه اش عطسه میکرد و خدا را دعا میکرد. بعدا ما با متصدی مشغول مذاکرات شدیم: متصدی چاپارخانه میامد و از دور هی خواهش میکرد پیرزن را ول کنم و منم بلوخر را بطرفش کیش میکردم— بلوخر خیلی خوب چاپارخانه دارها را میگردد. پدرسوخته همینطور تا صبح روز بعد اسب نداد. همین موقع هم آن افسرك پیاده نظام آمد. من باطاق دیگر رفتم و مشغول بازی شدیم. شما بلوخر را دیدید؟... بلوخر! فو!

بلوخر باطاق دوید. قماربازها از روی نزاکت مشغول تماشای او شدند هرچند واضح بود که دلشان میخواست به کار کاملاً دیگری پردازند.
توربین گفت:

— آقایان، پس چرا بازی نمیکنید؟ بفرمایید، تا دیگر من و راج مزاحم شما نشوم. «دوست داری دوست نداری» بازی خوبیست.

لوخنوف دو شمع را بطرف خود کشید، کیف بغلی بزرگ قهوه‌ای و مملو از پول را بیرون آورد، و چنانکه گویی کاری مقدس انجام میدهد، باتانی دو اسکناس صد روبلی از آن بیرون کشید و زیر ورقها گذاشت.

او عینکش را جابجا کرده و در حالیکه دسته ورق را می‌گشود گفت:
— امروز هم مثل دیروز، بانک دویست روبل است.

ایلین ضمن صحبت با توربین، بدون آنکه به لوخنوف نگاه کند گفت:
— خوب.

بازی در گرفت. لوخنوف مثل ماشین ورق میداد، فقط بندرت متوقف شده و بدون عجله یادداشت میکرد و یا از بالای عینک نگاهی جدی بطرف انداخته و با صدایی ضعیف میگفت: «بفرستید». ملاک فربه بلندتر از همه حرف میزد و با خود حسابهایی میکرد، بانگستان پف‌آلودش آب‌دهان میزد و ورقها را کج میکرد. افسر پادگان با خطی زیبا زیر ورق مبلغ داو را مینوشت و زیر میز گوشه‌های ورقها را میشکست. یونانی سمت چپ بانکدار نشسته و با چشمان فرورفته و سیاه خود با دقت متوجه بازی بود و چیزی را انتظار میکشید. زاوالشفسکی کنار میز ایستاده بود و ناگهان تمام هیكلش به جنبش

دریامد و از جیب شلوار اسکناسی قرمز یا آبی بیرون میآورد و روی آن ورق میگذاشت و با کف دست ورق را تا میکرد و میگفت: «هفت لوی مامانی، ببر!» سبیلهایش را گاز میگرفت، پاپا میکرد، سرخ میشد و تا وقتی ورقش رو نمیشد تمام بدنش در حرکت بود. ایلین از بشقابی که کنارش، روی نیمکت مویی گذاشته شده بود، گوشت گوساله و خیار شور میخورد و بسرعت دستهایش را با دامن ردنکوت تمیز کرده و ورقها را پشت سرهم رو میکرد. توربین، که ابتدا روی نیمکت نشسته بود، فوراً به قضیه پی برد. لوخنوف اصلاً به افسر اولان نگاه نمیکرد و باو هیچ چیز نمیگفت، فقط ندرتا عینکش برای يك لحظه بطرف دست اولان خیره میشد، ولی اکثر ورقهای اولان میباختند.

لوخنوف راجع به ورق ملاك فربه که دستی نیم روبل بازی میکرد، میگفت:

— ایکاش میتوانستم این ورق را بکوبم.

ملاك متذکر شد:

— شما ورق ایلین را بکوبید مال من که چیزی نیست.

واقعا هم ورقهای ایلین بیش از ورقهای سایرین میباختند و او با عصبانیت ورق باخته را زیر میز خورد میکرد و با دستهایی لرزان ورق دیگری برمیداشت. توربین از روی نیمکت بلند شد و از یونانی خواهش کرد که او را کنار بانکیه جای بدهد. یونانی تغییر جا داد و توربین روی صندلی او نشست و

با دقت به دستهای لوخنوف نگاه میکرد و از آنها چشم برنمیداشت.

او ناگهان با صدای عادی خود که کاملاً علیرغم اراده او سایر صداها را تحت الشعاع قرار میداد گفت:

— ایلین! چرا همه‌اش يك ورق را نگه میداری؟
تو بلد نیستی بازی کنی!

— دیگر هر جور بازی کنم فرق نمیکند.

— اینطور تو حتماً میبازی. بگذار من بجای تو بازی کنم.

— نه، لطفاً مرا ببخش: من همیشه خودم بازی میکنم. اگر دلت میخواهد خودت بازی کن.

— میخواهم بجای تو بازی کنم، منکه گفتم، خودم بازی نخواهم کرد. من متاسفم، که تو میبازی.

— معلوم میشود که سرنوشت اینطورست!

کنت ساکت شد، به آرنجها تکیه داد و دوباره با دقت به تماشای دستهای بانکیه مشغول شد.

کنت ناگهان با صدایی بلند و کشار گفت: — بد است! — لوخنوف باو نگاه کرد.

کنت مستقیماً به چشمان لوخنوف نگاه کرده و با صدایی بلندتر گفت:

— بد است، بد است!

بازی ادامه داشت.

همینکه لوخنوف يك ورق بزرگ ایلین را با ورق بزرگتر کوبید باز توربین گفت:

— خو — ب نیست!

بانکیه محترمانه و بی‌اعتنا پرسید:

— کنت، از چی خوشتان نیاید؟

— از اینکه دستهای ساده را شما به ایلین میبازید، ولی دستهای بزرگ را میبرید. آنچه که بد است همینست. لوخنوف با شانه‌ها و ابروهایش حرکتی خفیف کرد مبنی بر اینکه در تمام احوال باید تسلیم سرنوشت شد و به بازی ادامه داد.

کنت ضمن بلندشدن داد زد:

— بلوخر! فو! و سرعت اضافه کرد: — او را بگیر!

بلوخر به پشتی نیمکت خورد و چیزی نمانده بود افسر پادگان را بزمین بیاندازد، از آنجا جست زد و بنزد ازباب خود دوید و غرید و به همه نگاه کرده و دم تکان میداد و گویی میپرسید: «کی در اینجا درشتی میکند؟ هان؟»

لوخنوف ورقها را روی میز گذاشت و با صندلی بطرف دیگر چرخید و گفت:

— من از سگ خیلی بدم میاید. وقتی يك سگدانی تمام و کمال را باینجا میاورند دیگر چه بازی خواهد بود!

افسر پادگان تایید کرد و گفت:

— مخصوصا این سگها، بنظرم اینها را زالو اسم گذاشته‌اند.

لوخنوف به صاحب اطاق گفت:

— خوب، میخائیلو واسیلیچ، بازی خواهیم کرد

یا نه؟

ایلین به توربین خطاب کرد و گفت :
— کنت، لطفاً مزاحم ما نشو!
توربین گفت :

— يك دقیقه بیا اینجا، — و دست ایلین را گرفته
و باهم به پشت پاراوان رفتند.

صحبت‌های کنت که با صدای معمولی خود حرف
میزد از آنجا با وضوح کامل شنیده میشد. صدایش
چنان صدایی بود، که از فاصله سه اطاق شنیده میشد.
— تو مگر گیج شده‌ای؟ مگر نمیینی که این
آقای عینکی متقلب درجه يك است؟

— او هو، بسه! این چه حرفیست میزنی!
— بس نیست، بلکه من بتو میگویم دست بردار.
برای من که فرق نمیکند. در موقعیت دیگری شاید
من خودم پولهایت را میبردم، اما نمیدانم چرا دلم
میسوزد که کلاه بسرت میگذارند. گذشته از اینها
پول دولتی پیش تو نیست؟..

— نه، این فکر از کجا بسرت زده است؟
— برادر، من خودم هم در این وادی سالک
بوده‌ام و تمام شیوه‌های قماربازهای متقلب را میدانم.
من بتو میگویم آن که عینک زده قمارباز متقلب است.
لطفاً دست بردار. من مثل رفیق از تو خواهش میکنم.
— خوب، فقط يك تور و تمام میکنم.

— میدانم چطور يك تور، باشد، میبینیم.
برگشتند. ایلین در يك دور ورقهای زیاد کشید و
هرچه ورق کشید ورق بزرگتر روی دستش زدند
و در نتیجه مبلغ هنگفتی باخت.

توربین دستش را وسط میز گذاشت:

— خوب، خاتمه! رفتیم.

ایلین مغموم در حالیکه ورقهای کج و کوله را برمیزد بدون آنکه به توربین نگاه کند گفت:

— نه، من دیگر نمیتوانم: لطفا از من دست بکش.

— خوب، بجهنم! حالا که دلت میخواهد حتما بیاز، من دیگر باید بروم. زاوالشفسکی! برویم به خانه مقدم الاعیان.

آنها از اطاق بیرون رفتند. همه سکوت کرده بودند و تا صدای پای آنها و صدای ناخنهای بلوخر از راهرو میآمد لوخنوف ورق نداد.

ملاك خنده کنان گفت:

— اوه، سر پرشوراست!

افسر پادگان پچ و پچ کنان و با عجله اضافه کرد:

— خوب، دیگر مزاحم نخواهد شد.

و بازی ادامه یافت.

۴

نوازندگان خانگی مقدم الاعیان در بوفه که بمناسبت مجلس رقص تمیز شده بود ایستاده و آستین ردنکوتهای خود را بالا زده بودند و همینکه علامت داده شد والس قدیمی لهستانی «آلکساندر، الیزابت» را نواختند و استاندار عهد کاترین با ستاره‌ای روی سینه، که زیر بازوی همسر لاغر مقدم الاعیان را گرفته بود و مقدم الاعیان که زیر بازوی همسر استاندار را

گرفته بود و سایرین - مقامات استان با ترکیبها و اختلاطهای جوراجور در زیر انوار روشن و ملایم شمعهای موسی در سالن پهناور تخته‌فرش بحرکت در آمدند، در اینموقع زاوالشفسکی که فراك سورمه‌ای با یقه‌ای بزرگ و شاندهای نواردوزی شده و جوراب و کفش پوشیده بود و از یقه‌های لباس و سبیلها و دستمالهایش که بحد افراط عطر یاسمن به آنها ریخته بود، بوی عطر بهر طرف پخش میکرد، به‌مراه هوسار خوشگل که شلوار آبی تنگ و بلوز قرمز زری دوزی پوشیده بود و روی سینه‌اش نشان صلیب ولادیمیر و مدال سال ۱۸۱۲ آویزان بود، وارد سالن شد. کنت بلندبالا نبود، ولی اندامی عالی و زیبا داشت. چشمان آبی روشن و فوق‌العاده درخشان و موی بور تیره بسیار زیادش که جعدهای پرپشتی داشت جنبه‌ای بسیار جالب به زیبایی او میبخشیدند. ورود کنت به مجلس بال غیرمنتظره نبود. جوان خوش‌رویی که او را در مهمانخانه دیده بود مقدم الاعیان را مطلع کرد. این اطلاع تاثیر گوناگونی بخشید ولی بطور کلی تا حدی مطبوع نبود. پیرزنان و مردها عقیده داشتند که «لابد این پسرک ما را تمسخر خواهد کرد». عقیده زنان و خانمهای کم و بیش جوان چنین بود: «اگر مرا برباید چه خواهد شد؟» همینکه والس لهستانی تمام شد و زوجها متقابلا بیکدیگر تعظیم کرده و از هم جدا شده و دوباره زنها بطرف زنها و مردها بطرف مردها رفتند، زاوالشفسکی سعادت‌مند و مغرور، کنت را بنزد زن صاحبخانه

برد. همسر مقدم الاعیان از اینکه مبادا این هوسار در حضور همه افتضاحی بسرش بیاورد کمی قلبا مشوش بود. او با غرور و تحقیر رو برگرداند و گفت: «بسیار خوشوقتم، امیدوارم خواهید رقصید» — و نگاهی حاکی بر عدم اعتماد باو کرد مبنی بر اینکه: «چنانچه تو زنی را برنجانی، پس از این کاملاً رذلی». اما کنت با مهربانی و حسن سلوک و ظاهر خوب و شاد خود بزودی بر این نظر باطل پیروز شد، چنانکه پس از پنج دقیقه حالت صورت همسر مقدم الاعیان گویی به تمام اطرافیانش میگفت: «من میدانم با این حضرات چطور رفتار کنم: این هوسار حالا فهمید که با کی همصحبت است و تمام شب را همینطور با من تعارف و خوشزبانی خواهد کرد». اما در همین موقع استاندار که با پدر کنت آشنا بود، بطرف او آمد و کنت را با ملاطفت بطرفی برد و با او صحبت کرد و این امر مردم ایالتی را بیشتر آرام کرد و اعتبار کنت را در نظر مردم ایالتی بالا برد. بعد زاوالشفسکی او را برد تا با خواهر خود — بیوه‌ای کمی فربه و جوان و ملاک که از لحظه ورود کنت چشمان سیاه خود را باو دوخته بود — آشنا کند. کنت خانم بیوه را دعوت کرد تا باهم والس برقصند و اتفاقاً در همین موقع ارکستر به نواختن والس شروع کرد، و کنت با مهارت خود در رقص بکلی بر نظر نادرست جمعیت پیروز شد.

خانم ملاک چاقی که به پاهای ملبس به گالیفه

آبی که در سالن سرعت حرکت میکرد چشم دوخته
و در دل میشمرد: يك، دو، سه، يك، دو، سه... گفت:

— اما در رقصیدن استادست! استاد!

زن ملاك دیگری که مسافر بود و در محافل
ایالتی بی‌نزاكت شمرده میشد گفت:

— همینطور مثل گلوله پا میکوبد، مثل تیر
پا میکوبد. چطور مهمیزهایش بهم گیر نمیکند!
مایه تعجب است، بسیار ماهر است!

كنت با مهارت خود در رقصیدن سه نفر بهترین
رقصندگان ایالت: هم آجودان بلندقد و بور و
سفید استاندار را، که از لحاظ سرعت خود در رقص
و از لحاظ اینکه هنگام رقصیدن زنها را خیلی نزدیک
بخود میگرفت مشخص شده بود، هم افسری از رسته
سوار را که با حرکات دل‌انگیز خود در موقع رقص
والس و با پاشنه کوبیدنهای مکرر ولی خفیف خود
سر آمد دیگران بود و همچنین يك نفر غیرنظامی
را که همه میگفتند کم عقل، ولی رقاص بسیار
ماهریست و گل سر سبد تمام مجالس رقص بود،
تحت الشعاع قرار داد. واقعاً هم آن غیرنظامی از
اول تا آخر مجلس تمام زنها را بهمان ترتیبی که
نشسته بودند برقص دعوت می‌کرد و بلاانقطاع
می‌رقصید و فقط بندرت متوقف میشد تا با دستمال
پاتیس که بکلی از عرق خیس شده بود صورت خسته
و درمانده، ولی بشاش خود را تمیز کند. كنت
هر سه نفر آنها را تحت الشعاع قرار داد و با
هر سه خانم اساسی مجلس: با خانمی بزرگ، ثروتمند

و زیبا ولی ابله، با خانمی متوسط - خانمی لاغر که چندان زیبا نبود، ولی بسیار عالی لباس پوشیده بود و با خانمی کوچک - زنی زشت ولی بسیار عاقل رقصید. او با سایر زنان، با تمام زنان خوشگل، و زنان خوشگل هم زیاد بودند، رقصید. اما خانم ملاک بیوه - خواهر زاوالشفسکی - پیش از همه مورد پسند کنت قرار گرفت، و کنت با او هم کادریل و هم اکوسس و هم مازورکا رقصید. وقتی آنها ضمن کادریل نشستند کنت صحبت را از اینجا شروع کرد، که خوشزبانی بسیاری کرد و خانم بیوه را با زهره و دیانا و گل سرخ و گلهای دیگر سنجد. خانم بیوه در برابر تمام این تعارفات فقط گردن بلورین خود را خم میکرد و چشم بزیر میانداخت و به پیراهن ململ خود نگاه میکرد و یا بادبزن را از این دست به آن دست میداد. وقتی خانم بیوه میگفت: «کنت، بس است، شما شوخی میکنید» و یا جملاتی نظیر آن اظهار مینمود، چنان خوشدلی ساده لوحانه و حماقت خنده آوری از صدای کمی خفهاش بگوش میرسید، که از دیدن آن سیمایش واقعا انسان تصور میکرد که این موجود زن نیست، بلکه گلی وحشیست، پرپشت و صورتی و سفید و بی بو، که بتنهایی بر تل دست نخورده ای از برف در سرزمینی دوردست رویده است.

این آمیزش ساده دلی و فقدان تمام چیزهای مشروط با زیبایی پرتراوت چنان تاثیر عجیبی بر کنت بخشید که چند بار در فواصل بین صحبتها وقتی با سکوت به

چشمان بیوه زن نگاه میکرد یا خطوط دلربای دست و گردن او را از نظر میگذراند دلش با چنان اشتیاقی میخواست ناگهان خانم بیوه را روی دست بگیرد و ببوسد که ناگزیر می شد جلوی خود جدا بگیرد. خانم بیوه با رضایت خاطر متوجه بود که چه تاثیری در دل او میگذارد، ولی در رفتار کنت چیزی بود، که داشت او را نگران و بیمناک میکرد، هرچند هوسار جوان با وجود خوشزبانی تملق آمیز، بمفهوم امروزی، تا حد زننده‌ای با نزاکت بود. هوسار برای آوردن شراب اورشاد میدوید، دستمال خانم بیوه را از زمین بلند میکرد، صندلی را از دست يك جوان ملاك خنازیری، که او نیز میخواست برای خانم بیوه خوشخدمتی کند، قاپید تا زودتر بیاورد و هکذا. کنت متوجه شد که تعارفهایش که بشیوه اشراف آن روزگار بود، به خانم تاثیر کمی بخشیده و امتحان کرد با گفتن لطیفه‌های خوشمزه او را بخنداند: اطمینان میداد که هرگاه خانم بیوه فرمان بدهد حاضرست که همین حالا بروی سر بایستد و صدای خروس دریاورد، از پنجره به خارج بجهد و یا خود را بمیان یخهای رودخانه بیاندازد. از این راه کاملاً موفق شد: خانم بیوه بنشاط آمد و چهچهه زنان میخندید و دندانهای سفید بسیار قشنگ خود را نشان میداد و از همصحبت خود کاملاً راضی بود. خانم بیوه دقیقه بدقیقه بیشتر مورد پسند کنت واقع میشد تا آنجا که در اواخر رقص کادریل او صادقانه عاشق خانم شده بود.

وقتی پس از رقص کادریل، دلباخته قدیمی خانم بیوه، پسر هیجده‌ساله و بیکار ثروتمندترین ملاک، همان جوان خنازیری که کنت توربین صندلی را از دستش قاپید، به خانم نزدیک شد، خانم بیوه با سردی فوق‌العاده او را پذیرفت و در صورتش یک دهم آن شرم و حیایی که از معاشرت با کنت دیده میشد، مشهود نبود.

خانم بیوه در حالیکه به پشت سر کنت چشم دوخته و بی‌اراده حساب میکرد، که چند ذرع قیطان‌زری برای تمام نیمتنه او مصرف گردیده، به جوان گفت:

— شما هم بله، شما هم بله: وعده داده بودید که دنبالم بیایید و با هم کالسکه سواری کنیم و قرار بود برایم کانت بیآورید.

جوان با وجود قد بلندی که داشت با صدایی بسیار نازک گفت:

— آنا فدورفنا، آخر من آمدم، اما شما منزل نبودید، بهترین کانتها را هم آوردم و برایتان گذاشتم.

— شما همیشه عذر و بهانه پیدا میکنید! من به کانتهای شما احتیاجی ندارم. لطفا تصور نکنید...

— آنا فدورفنا، منکه میبینم رفتار شما نسبت بمن چطور تغییر کرده و علتش را هم میدانم. — جوان سپس اضافه کرد: — اما این طرز رفتار خوب نیست — و بعلت يك التهاب شدید درونی که لبهای او را

وادر کرده بود سرعت و شدت بلرزند، حرف خود را ناتمام گذاشت.

آنا فدورفنا بحرفهای او گوش نمیداد و با چشم به تعقیب توربین ادامه میداد.

مقدم الاعیان، صاحب خانه، پیرمردی بی‌دندان و چاق و با صلابت، به کنت نزدیک شد و زیر بازویش را گرفت و او را دعوت کرد، که چنانچه مایل باشد، به اطاق مخصوص رفته و سیگار بکشد و مشروب بنوشد. همینکه توربین رفت آنا فدورفنا احساس کرد که در سالن مطلقاً هیچ کاری نمیشود کرد و زیر بازوی رفیقه خود، خانمی مجرد پیر و لاغر را گرفت و باتفاق او به اطاق آرایش رفت.

خانم پرسید:

— خوب، چطوره؟ دلرباست؟

آنا فدورفنا که به آئینه نزدیک شده و به آن نگاه میکرد جواب داد:

— فقط خیلی سمج است.

صورت خانم بیوه میدرخشید، چشمانش متبسم بودند، حتی صورتش گل انداخت و ناگهان بتقلید از رقاصه‌های بالت که در این انتخابات دیده بود، روی یک پا چرخید و سپس با صدای خفه ولی دلچسپ خود خندید و حتی زانوها را خم کرده و جستی زد.

آنا فدورفنا به رفیقه خود گفت:

— چطوره؟ از من یادگاری میخواهد، اما باو چیزی دا—ده—نخوا—هد—شد. — و یک انگشت دست خود را که دستکشی جیری و بلند تا آرنج به

آن پوشانده بود بلند کرد و کلمات آخری را با
آواز خواند...

در آن اطاقی که مقدم الاعیان توربین را به
آنجا آورد، انواع ودکا و عرقهای میوه و خوراکیها
و شراب شامپانی بروی میز چیده شده بود. چند
تن از اعیان در اطاق پر از دود سیگار نشسته
و یا راه میرفتند و درباره انتخابات صحبت میکردند.
رئیس پلیس تازه انتخاب شده، که دیگر مقدار زیادی
نوشیده بود، میگفت:

— وقتی تمام اعیان شریف‌الاصل ایالت ما باو
احترام گذاشته و انتخابش کردند او دیگر نمیایست
در برابر اجتماع بی‌اعتنایی بخرج بدهد، او هرگز
نمیایست...

ورود کنت صحبت را قطع کرد. همه به آشنا شدن
با او پرداختند و بخصوص رئیس پلیس مدت درازی
با دو دست خود دست او را فشرده چندین بار از
او خواهش کرد که پس از مجلس رقص باتفاق آنان
به میکده تازه که او در آنجا اعیان را مهمان خواهد
کرد و در آنجا کولیاها آواز خواهند خواند، برود.
کنت وعده داد که حتما با آنها برود و باتفاق
رئیس پلیس چند گیلای شراب شامپانی نوشید. و
قبل از آنکه از اطاق خارج شود پرسید:

— آقایان، پس چرا شما نمیرقصید؟

رئیس پلیس خنده کنان جواب داد:

— ما رقص نیستیم. کنت، ما بیشتر در قسمت
شراب خبره‌ایم. ضمناً، کنت، بشما بگویم که تمام

خانها در دوره من بزرگ شده اند! منم گاهی اکوسس
میرقصم، کنت... میتوانم برقصم، کنت...
توربین گفت:

— پس حالا قبل از آنکه بسراغ کولیها برویم
در سالن دوری بزنیم.
— خوب، آقایان، پس برویم! صاحبخانه را دلخوش
کنیم.

سه نفر از اعیان که از اول مجلس رقص در
این اطاق مشروب نوشیده و صورتهایشان سرخ شده
بود، دستکشهای سیاه و یا دستکشهای ابریشمی بافتگی
بدست کرده و میخواستند با کنت به سالن روانه
شوند، در این موقع جوان خنازیری که بکلی رنگ
از صورتش پریده و بزور جلوی سیل اشک خود
را میگرفت بطرف توربین رفت و مانع خروج آنها شد.
جوان بزحمت نفس میکشید و میگفت:

— شما تصور میکنید که چون کنت هستید
میتوانید در اینجا مثل کوچه و بازار تنه بزنید،
ولی این عمل مودبانه نیست...

لبه‌ایش که باز علی‌رغم اراده به لرزه افتادند
نگذاشتند حرفش را تمام کنند.

توربین ناگهان اخم کرده و فریاد زد:

— چی؟ چی؟ پسرک دیوانه! — کنت فریاد زد
و دست جوانک را گرفت و چنان فشار داد که نه
از غصه، بلکه بیشتر از ترس خون بسر جوانک
ریخت. — مگر شما میخواهید دوئل کنید؟ خوب، من
در اختیار شما هستم.

همینکه کنت دست جوانك را که بان سختی فشار داده بود رها کرد، دو نفر از اعیان زیر بازوهای جوانك را گرفته و او را از در عقبی بیرون کشیدند و باو گفتند:

— شما مگر دیوانه شده‌اید؟ لابد زیاد شراب نوشیده‌اید. آهان، اگر به پاپاجانت بگوییم، چه شده؟ جوانك که دیگر کاملا به گریه افتاده بود جزوفز میکرد و میگفت:

— نه، من مست نشده‌ام، او تنه میزند و معذرت نمیخواهد. او خوك است! بله، اینطور! اما هیچ کس به حرف او گوش نمیکرد، و او را به خانه‌اش بردند.

رئیس پلیس و زاوالشفسکی نیز بنوبه خود کنت را آرام کرده و میگفتند:

— کنت، کافیست! آخر او بچه است، هنوز تنبیهش میکنند، آخر شانزده ساله است. نمیتوان فهمید که چه بسرش آمده. چه چیز تحریکش کرده است؟ پدرش شخصی محترمیست، کاندید ماست.

— خوب، حالا که نمیخواهید بجهنم... و کنت به سالن برگشت و کمافی‌السابق با خانم بیوه خوشگل با خوشحالی اکوسس میرقصید و به حرکات پاهای آقایانی که به‌مراهش از اطاق به سالن آمده بودند نگاه کرده و قهقهه میزد و وقتی رئیس پلیس لغزید و در میان رقص‌کنندگان نقش زمین گشت، چنان خنده را سر داد که طینش در تمام سالن پیچید.

در موقعیکه کنت به اطاق میرفت آنا فدورفنا بنزد برادر خود رفت و بعلتی نامعلوم فکر کرد که باید خود را نسبت به کنت کاملاً بیعلاقه وانمود کند، به پرس‌وجو شروع کرد: «برادر عزیز، بگوئید بینم این افسر هوسار که با من میرقصید کیست؟» افسر سوار تا آنجا که میتواندست برای خواهر خود توضیح داد که کنت چه آدم بزرگیست. ضمناً گفت که کنت فقط به آن علت در اینجا متوقف شد که در راه پولش را دزدیده‌اند و او خودش صد روبل به کنت قرض داده، ولی این مبلغ کم است و آیا خواهرش میتواند باو دوایست روبل دیگر قرض بدهد، زاوالشفسکی ضمناً از خواهر خود خواهش کرد که در اینباره مطلقاً بهیچکس و بخصوص بکنت کلمه‌ای ابراز نکند. آنا فدورفنا وعده داد که همین امروز پول را بفرستد و مطلب را مکتوم نگاه بدارد، اما معلوم نبود چرا در موقع رقص اکوسس دلش بینهایت میخواست که شخصاً به کنت پیشنهاد کند که هر چه پول لازم دارد از او بگیرد. آنا فدورفنا مدت درازی خود را آماده میکرد، سرخ میشد و سرانجام پس از کوشش و سعی زیاد صحبت را اینطور شروع کرد:

— کنت، برادرم بمن گفت که در راه برای شما سوء حادثه‌ای روی داده و حالا بی‌پول مانده‌اید. آیا میل ندارید در صورت احتیاج از من بگیرید؟ من بسیار خوشوقت میشدم.

اما آنا فدورفنا پس از گفتن این جملات از چیزی ترسید و سرخ شد. تمام شادی و نشاط در يك چشم پرهم زدن از سیمای کنت زدوده شد و با لحنی زننده گفت:

— برادر شما احمق است! میدانید، وقتی مردی بمردی دیگر توهین کند آنها بهم تیراندازی میکنند، اما وقتی زنی بمردی توهین کرد آنوقت چه میکنند؟ گردن و گوشهای آنا فدورفنا بینوا از شرم و حیا سرخ شد. سر بزیر انداخت و جواب نمیداد. کنت بکنار گوش او خم شد و آهسته گفت:

— در اینصورت زن را در برابر انظار همه میبوسند. — کنت پس از سکوتی طولانی بحال خانم مصاحب خود ترحم کرد و آهسته افزود: — بمن اجازه بدهید که لااقل دست شما را ببوسم.

آنا فدورفنا به سختی نفس کشیده و جواب داد:

— آه، اما نه حالا.

— پس کی؟ من فردا صبح میروم... اما شما موظفید.

آنا فدورفنا لبخندزنان جواب داد:

— خوب، پس معلوم میشود که ممکن نیست.

— شما فقط بمن اجازه بدهید که امروز فرصتی برای دیدار شما پیدا کنم تا دست شما را ببوسم.

آنوقت من این فرصت را پیدا میکنم.

— چطور پیدا میکنید؟

— این دیگر بشما مربوط نیست. برای نیل به دیدار شما هر کاری از دست من ساخته است... اینطور خوبست؟

— خوبست.

اکوس تمام شد. يك دور ديگر مازورکا رقصیدند که ضمن آن کنت معجزاتی نشان داده و دستمالها را در میان هوا میگرفت و روی يك زانو میایستاد و مهمیزهایش را بشیوه‌ای مخصوص، بطرز ورشویی بصدا در میآورد، تا آنجا که پیرمردها از پشت میز قمار بلند شده و برای تماشا به سالن آمدند و افسر سوارنظام که بهترین رقص شهر محسوب میشد به شکست خود اذعان کرد. شام خوردند و پس از شام يك دور گروسفاتر رقصیدند و مهمانها به مراجعت شروع کردند. کنت در تمام مدت چشم از خانم بیوه برنمیداشت. وقتی میگفت حاضر است بخاطر او خود را بمیان یخهای رودخانه بیاندازد تظاهر نمیکرد. هوس بود یا عشق بود یا لجاجت بود، هرچه بود در آنشب تمام قوای روحی کنت بر روی يك میل و اشتیاق متمرکز شده بود— و آن اینکه آنا فدورفنا را ببیند و باو عشق بورزد. همینکه دید آنا فدورفنا به خداحافظی با خانم صاحبخانه مشغول شده کنت به اطاق خدمتکاران و از آنجا بدون پالتو به حیاط، به آنجایی که کالسکه‌ها ایستاده بودند، دوید و داد زد:

— کالسکه آنا فدورفنا زایتسوا! — کالسکه بلند و

چهار نفره و چراغداری از جای خود حرکت کرد و جلوی ایوان ایستاد. کنت که تا زانو بمیان برف فرو میرفت به طرف کالسکه دوید و بسر سورچی داد زد: بایست!

سورچی جواب داد:

— چه میخواهید؟

کنت که ضمن راه در کالسکه را باز میکرد و میکوشید سوار شود جواب داد:

— باید سوار شوم. ابلیس، دنگه‌دار! احمق!

سورچی به سواری که روی اسب جلویی نشسته بود داد زد:

— واسکا! بایست! — و اسبها را نگه داشت و بکنت گفت: — چرا به کالسکه دیگران میخزید؟ این کالسکه خانم آنا فدورفناست نه کالسکه حضرتعالی. کنت گفت:

— خرفت، د ساکت شو! بیا، این یک روبلی را بگیر و پیاده شو و در را ببند. — اما چون سورچی از جایش تکان نخورد کنت خودش پلکان را جمع کرد و پنجره را گشود و بهر طریق بود از راه پنجره در را بست. داخل کالسکه مثل همه کالسکه‌های کهنه و بخصوص کالسکه‌هایی که داخلشان را یراق زرد رنگ کوبیده‌اند بوی پوسیدگی و پشم سوخته میامد. پاهای کنت از آب برف خیس شده و در چکمه‌های نازل و شلوار سواری بشدت یخ کرده بودند و تمام بدنش را سرمای زمستانی فرا گرفته بود. سورچی روی نشیمنگاه خود غرغر میزد و مثل اینکه میخواست پیاده شود. اما کنت نه چیزی میدید و نه احساس میکرد. صورتش میسوخت و قلبش بشدت میتپید. او یراق زرد را محکم گرفت و صورتش را به پنجره بغلی چسباند و تمام زندگانش فقط در

انتظار متمرکز گردید. این انتظار زیاد طول نکشید. روی ایوان داد زدند: «کالسکه خانم زایستوا!» سورچی افسار را تکان داد و اطاق کالسکه روی فترهای بلند تاب خورد و پنجره‌های روشن عمارت یکی پس از دیگری از برابر پنجره کالسکه گذشتند. کنت سر خود را از پنجره جلویی بیرون آورد و به سورچی گفت:

— ای مزور، مواظب باش، اگر به پیشخدمت بگویی که من اینجا هستم کتکت میزنم، اما اگر نگویی ده روبل دیگر میگیری.

بمجرد آنکه او پنجره را بست اطاق کالسکه تکان شدیدتری خورد و کالسکه ایستاد. او خود را بگوشه کالسکه فشرد و نفس خود را حبس کرد و حتی پلکهایش را بهم فشار داد: آنقدر میترسید که مبادا انتظار پر از اشتیاقش بعلتی بی‌ثمر باشد. در کالسکه باز شد، پله‌ها با سروصدا یکی پس از دیگری پایین افتادند، خش و خش پیراهن زنانه بلند شد و بوی عطر یاسمن به کالسکه بدبو هجوم آورد و پاهای زنانه بدو از پله‌ها بالا آمدند، دامن پالتوی آنا فدورفنا که تکمه‌هایش باز شده بود به پای کنت خورد و خودش در عین سکوت اما نفس نفس‌زنان کنار کنت روی نیمکت نشست.

آیا کنت را دید یا نه، این مطلب را هیچکس حتی خود آنا فدورفنا نمیتوانست تایید کند، ولی وقتی کنت دست او را گرفت و گفت: «حالا دیگر دست شما را خواهم بوسید». آنا فدورفنا چندان ابراز

ترس نکرد و هیچ جوابی نداد، ولی دستش را باو داد و کنت دست او را، خیلی بالاتر از دستکش، با بوسه پوشاند. کالسکه براه افتاد.

کنت باو میگفت:

— آخر يك حرفی بزن. اوقات تلخ نشد؟
آنا فدورفنا خود را بگوشه کالسکه فشرده و چیزی نگفت، ولی ناگهان بعلتی نامعلوم گریه را سر داد و با سر بروی سینه کنت افتاد.

۶

رئیس جدید پلیس با دارودسته خود، افسر سوار و سایر اعیان مدتها بود که در میکرده جدید التاسیس به شنیدن آواز کولیاها و نوشیدن مشروب مشغول بودند که کنت ملبس به پالتویی از پوست خرس و ماهوت سورمه‌ای، که متعلق به شوهر مرحوم آنا فدورفنا بود، به جمع آنان پیوست.

کولی چشم چپ و سیاهی که دندانهای براق خود را نشان میداد در دهلیز از او استقبال کرده و دوید تا در کندن پالتو به او کمک کند، گفت:

— باباجان، حضرت اجل، از انتظار بی‌طاعت شدیم! از لبیدیان بعد دیگر خدمت نرسیدیم... استشا در فراق شما بکلی پژمرده شده...
استشا زن کولی جوان و زیبا و خوش‌اندام که صورت گندمی و آجری‌رنگ گل انداخته و چشمانی سیاه و درخشان گودرفته و مژگان‌هایی بلند داشت

نیز باستقبال کنت شتافت و با تبسم شادمانی ولی
زیرلبی گفت:

— آها! کنت مامانی! عزیز دلم! کنت طلایی!

به، چه سعادتتی!

خود ایلوشکا نیز باستقبال کنت شتافت و وانمود
میکرد که بسیار خوشحالتست. پیرزنان، زنها و دخترها
از جا جسته و مهمان را در میان گرفتند. برخی
او را پدر تمعیدی خود و عده‌ای خود را برادر
صلیبی او می‌شمردند.

توربین لب تمام زنان کولی جوان را بوسید،
پیرزنان و مردان شانه و دست او را بوسیدند. اعیان
نیز از آمدن مهمان بسیار خوشحال شدند، علی‌الخصوص
که عیش و نوش پس از آنکه به نقطه اوج خود
رسید حالا داشت سرد میشد. هر يك از مهمانان
احساس میکرد که اشباع شده است: شراب اثر
محرک خود را بر اعصاب از دست داده و فقط
معهده‌ها را سنگین میکرد. هر يك از آنان تمام
ذخیره نشاط و شادآبی خود را مصرف کرد و از
هم سیر شدند، تمام آوازا خوانده شد و در سر
هر يك خاطره‌ای پرهیاهو و بی‌بند و بار باقی
گذاشت. هر کس هر کار عجیب و ماهرانه‌ای
هم که انجام میداد همه فکر میکردند که هیچ
چیز جالب و خنده‌داری در این عمل او نیست.
رئیس پلیس بوضعی ناهنجار جلوی پای پیرزنی روی
کف سالن دراز کشیده و پاهایش را تکان میداد
و فریاد میکشید:

— شراب شامپانی بدهید! .. کنت آمد! .. شراب شامپانی بدهید! .. آمد! .. د شراب شامپانی بدهید! .. از شراب شامپانی وان حمام را پر میکنم و در آن آب تنی خواهم کرد... آقایان اعیان! مجمع اعیان نجیب زاده را دوست دارم! استشاجان! تصنیف «جاده» را بخوان.

افسر سوارنظام هم سرخوش بود، ولی بشکلی دیگر. او در گوشه‌ای روی مبل بسیار تنگ کنار لوباشا، زن کولی بلندقد و زیبایی نشسته و احساس میکرد که چگونه مستی چشمانش را تیره میکند و باینجهت پلک بهم میزد و سر تکان میداد و پیوسته يك مطلب را تکرار میکرد و پچ پچ کنان به زن کولی اصرار مینمود که همراه او به محلی بگریزد. لوباشا لبخند زنان با چنان حالتی به سخنان او گوش میداد که گویی آنچه افسر سوارنظام میگفت بسیار نشاط انگیز و در عین حال کمی غم انگیز است، گاه بگاه به ساشکا، کولی چشم چپ، شوهر خود، که پشت صندلی روبروی لوباشا ایستاده بود نگاهی میکرد و در برابر عشق ورزیهای افسر سوارنظام، خم شده و در گوش افسر میگفت که محرمانه، بطوریکه سایرین نبینند، برایش رویان و عطر بخرد. وقتی کنت وارد شد افسر سوارنظام فریاد زد:

— هورا!

جوان خوش صورت مجدانه با گامهایی محکم در اطاق پس و پیش میرفت و آهنگهایی از بالت «شورش در حرمسرا» را میخواند.

پدر کهنسال خانواده که آقایان اعیان با خواهشهای
 مصرانه او را به سیکده کولیا کشیده و میگفتند
 که بدون حضور او همه چیز بهم میخورد و بهتر
 است به آنجا نروند، بمحض ورود بروی مبلی افتاد
 و تا کنون در آنجا خوابیده بود و هیچکس باو
 توجهی ابراز نمیکرد. کارمندی که در آنجا بود
 فراك خود را کنده و چهارزانو روی میز نشسته
 و موهای سر خود را بهم میزد و باین طریق نشان
 میداد که بسیار عیش میکند. همینکه کنت وارد
 شد او یقه پیراهنش را باز کرد و بالاتر روی
 میز نشست. مجلس عیش و نوش بطور کلی پس
 از ورود کنت به جنب و جوش آمد.
 زنان کولی، که در اطاق پراکنده میشدند، دوباره
 گردهم نشستند. کنت استشا، سولوخوان را روی
 زانوی خود نشاند و دستور داد باز شراب شامپانی
 بیاورند.

ایلوشکا با گیتار جلوی سولوخوان ایستاد و
پایکوبی، یعنی آوازهای کولیا شروع شد: «آیا
 من در خیابان روانم»، «آهای شما، هوسارها...»،
 «میشنوی و میفهمی...» و نظایر آنها بترتیب معینی
 خوانده میشد. استشا بسیار خوب میخواند. صدای
 نرم و خوش آهنگ کونترالتوی او که از ته سینه اش
 برمیخاست، لبخندهایش در موقع آوازخوانی، چشمان
 خندان و پر از شوق و پایش که بی اختیار با
 آهنگ آواز در حرکت بود، تحریر ناگهانی و
 متهورانه اش در آغاز آواز دسته کور - همه اینها

در روح شنونده تازی پرتنین را بصدا میاورد که
 ندرتا مضرابی به آن برمیخورد. معلوم بود که استشا
 تماماً محو همان آوازیست که میخواند. ایلوشکا با
 تبسم، با پشت، با پاها، با تمام وجود خود هماهنگی
 با آواز را نشان داده و با گیتار او را همراهی
 میکرد و چنان باو چشم دوخته بود، که گویی
 این آواز را برای نخستین بار میشنید و سر خود
 را با دقت و شوریدگی به آهنگ آواز بالا و پایین
 میبرد. بعد ناگهان در موقع آخرین نوای خوش آهنگ
 قد راست کرد و در حالی که گویی خود را از
 تمام موجودات جهان عالی تر احساس میکند مغرورانه
 با پا گیتار را بالا میانداخت و برمیگرداند و پا
 میکوبید و موهای خود را پریشان میکرد و با
 نگاهی اخم آلود به دسته کور مینگریست. تمام
 بدن او، هر يك از رگهایش، از فرق سر تا پاشنه
 پا به رقص شروع میکرد... و بیست صدای قوی
 و نیرومند که هر يك با تمام قوا میکوشید شگف-
 انگیزتر و عجیب تر با دیگری هم آواز شود، در
 هوا بهم درآمیختند. پیرزان روی صندلیها جست و
 خیز کرده و دستمال تکان میدادند و دندانهای
 خود را نشان داده هر يك بلندتر از دیگری به
 آهنگ و ضرب آواز فریاد میکشیدند. خوانندگان هم،
 پشت صندلیها ایستاده و سرها را پایین انداخته
 و عضلات گردن را بهم فشرده و میغریدند.

وقتی استشا بصدای زیر میخواند ایلوشکا گیتار
 را بنزدیکی او میاورد و گویی میخواست باو کمک

کند، و اما جوان خوش صورت از شوق و ذوق داد میزد که حالا نواختن بمولها را شروع کند. وقتی رنگ رقص را نواختند و دونیاشا شانه ها و سینه خود را بلرزه درآورده و برقص پرداخت و جلوی کنت چرخ زده و رد شد، توربین از جا جست و فرنج را از تن درآورد و با یک پیراهن سرخ درست هماهنگ دونیاشا و به همان رنگ و ضرب به همراه او به رقص پرداخت و با پاها چنان حرکاتی میکرد که کولیاها از روی تحسین لبخند زده و نگاههایی ردوبدل میکردند.

رئیس پلیس چهارزانو نشست، مشتی به سینه خود کوفت و داد زد: «زنده باد!» بعد یک پای کنت را بغل کرد و به تعریف کردن پرداخت که دو هزار روبل پول داشته و حالا فقط پانصد روبل برایش مانده و هر چه او بخواهد میتواند انجام بدهد، فقط بشرط آنکه کنت اجازه بدهد. پدر کهنسال خانواده بیدار شد و میخواست بخانه برگردد ولی نگذاشتند. جوان خوش صورت از زن کولی جوانی خواهش میکرد که با او والس برقصد. افسر سوارنظام که میخواست دوستی خود را با کنت برخ دیگران بکشد از گوشه خود برخاست و توربین را در آغوش گرفت و گفت:

— آه، ای عزیز من! تو چرا از پیش ما رفتی!
هان؟ — کنت ساکت بود و ظاهرا به چیز دیگر فکر میکرد. — کجا رفتی؟ آه، ای کنت مکار، من که میدانم کجا رفته بودی.

توربین بعلمی از این رفتار خودمانی خوشش نیامد. او بدون تبسم بصورت افسر سوارنظام نگاه میکرد و خاموش بود و ناگهان مستقیماً چنان فحش و ناسزاهای خشن و وحشتناکی نثار او کرد که افسر سوار متاثر شد و نمیدانست این رنجش را بشوخی تعبیر کند یا بشوخی تعبیر نکند. سرانجام تصمیم گرفت بشوخی تعبیر کند و لبخندی زد و دوباره بسراغ زن کولی خود رفت و به او اطمینان میداد که پس از عید پاک حتماً با او ازدواج خواهد کرد. يك آواز دیگر خواندند، سومین تصنیف را خواندند، باز رقصیدند، و بنظر همه چنین میامد که شادی و نشاط ادامه دارد. شراب شامپانی تمام نمیشد... کنت زیاد نوشید. چشمانش مثل اینکه مرطوب شدند، ولی او تلوتلو نمیخورد، از سابق هم بهتر میرقصید، محکم حرف میزد و حتی در خواندن دسته کور شرکت میکرد و وقتی استشا تصنیف «نگرانی دلپسند دوستی» را میخواند کنت با او هم‌آواز شده و بسیار خوب او را همراهی میکرد. در وسط رقص تاجری که صاحب میکده بود به اطاق آمد تا از مهمانان خواهش کند که به خانه‌های خود بروند، زیرا پیش از دو ساعت از نیمه شب گذشته بود.

کنت یقه تاجر را گرفت و باو دستور داد که نشسته برقصد. تاجر امتناع کرد. کنت يك بطری شراب شامپانی برداشت و سر تاجر را بزیر و پاهایش را بلند کرد و دستور داد او را در اینحال

نگه بدارند و در میان خنده عموم شراب را آهسته آهسته بروی او ریخت.

سپیده دیگر میدمید. همه، باستثنای کنت، رنگ پریده و خسته و نزار بودند.

کنت ناگهان برخاست و گفت:

— اما وقت آن رسیده که من عازم مسکو بشوم.

بچه‌ها، بیایید همگی پیش من برویم. مرا بدرقه کنید... چایی هم بنوشیم.

همه، بجز ملاکی که بخواب رفته بود و همانجا ماند، موافقت کردند، و سه کالسکه سورت‌های را که جلوی میکده ایستاده بودند پر کرده به مهمانخانه رهسپار شدند.

۷

کنت همینکه باتفاق تمام مهمانان و کولیها وارد سالن عمومی مهمانخانه شد داد زد:

— اسبها را حاضر کنید! ساشکا! نه ساشکای کولی، بلکه ساشکا، گماشته من، به متصدی چاپارخانه بگو که اگر اسب بد بدهد کتکش میزنم. و بما چای بده! — کنت اضافه کرد: — زاوالشفسکی، دستور بده چایی بیاورند، اما من پیش ایلین میروم ببینم حالش چطورست، — توربین به راهرو آمد و بطرف اطاق ایلین روانه شد.

ایلین تازه قمار را تمام کرده و تا آخرین روبل پول خود را باخته بود و روی نیمکتی که روپوش مویی پاره‌ای داشت دسرو دراز کشید و موها را

یکی یکی میکند و بدهان میگذاشت و میجوید و تف میکرد. دو شمع پیهی که یکی از آنها تا ته سوخته بود، روی میز قمار مملو از ورق قرار داشتند و بزحمت با روشنایی روز که از پنجره بدرون اطاق میتابید، مبارزه میکردند. در سر افسر اولان هیچگونه فکری وجود نداشت. مهی از شور و هیجان قمار تمام استعدادهای روحی او را پوشانده بود، حتی در سرش فکر پشیمانی هم وجود نداشت. او یکبار امتحان کرد فکر کند که حالا چه باید بکند، چگونه بدون يك دینار پول برود، چطور پانزده هزار روبل پول دولت را که باخته است بپردازد، فرمانده هنگ چه خواهد گفت، مادرش چه خواهد گفت، رفقاییش چه خواهند گفت، — و چنان ترس و چنان نفرتی از خود بر وجودش مستولی شد که دلش میخواست بهر وسیله‌ای شده افکار خود را بدست فراموشی بسپارد، بلند شد و در اطاق بقدم زدن پرداخت و فقط بروی درز تخته‌ها پا میگذاشت و دوباره تمام جزئیات وضع قمار را که جریان یافته بود بیاد آورد: او بوضوح تمام در نظر مجسم میکرد که دیگر دارد میبرد و ورق نه لو را میکشد و شاه پیک را به دو هزار روبل میگذارد، بی‌بی سمت راست و آس سمت چپ واقع میشوند، شاه خشت سمت راست میافتد — و همه را از دست داد. اگر شش لو سمت راست و شاه خشت سمت چپ میافتاد، آنوقت برد کاملاً با او میبود و باز تمام پولش را روی پیک میگذاشت

و شاید پانزده هزار روبل خالص میبرد و آنوقت از فرمانده هنگ اسب یورغهاش را میخرید و دو اسب دیگر هم میخرید، درشکه میخرید. خوب بعد دیگر چه؟ خوب، بله، آنوقت وضعش خیلی عالی میشد! او دوباره روی مبل دراز کشید و به جویدن موها پرداخت.

او فکر میکرد: «چرا در اطاق شماره هفت آواز میخوانند؟ حتما پیش توربین مشغول عیش و نوشند. چطورست که آنجا بروم و حسابی مشروب بخورم».

در اینموقع کنت وارد اطاق او شد و داد زد: — خوب، برادر، چه شد، پولها را بباد دادی، آها؟

ایلین فکر کرد: «خودم را بخواب میزنم، والا باید با او صحبت کرد و من دیگر خوابم میاید». ولی توربین باو نزدیک شد و دست بسر ایلین کشید:

— خوب، دوست مهربان، چه شد، پولها را بباد دادی؟ باختی؟ بگو.

ایلین جواب نمیداد.

کنت دست او را کشید.

ایلین بدون آنکه در وضع خود تغییری بدهد با صدایی خواب‌آلود و بی‌اعتنا و ناراضی من و من کرد و گفت:

— باختم. خوب، بتو چه؟

— همه را؟

— خوب بله. چه مصیبتی. همه‌اش را. بتو چه؟
کنت که در اثر نوشیدن شراب مایل بمهربانی
بود به نوازش موی سر ایلین ادامه داده و گفت:
— گوش کن، مثل يك رفيق راستش را بمن
بگو. راستی من بتو علاقمند شده‌ام. راستش را
بگو: اگر پول دولت را باخته‌ای من بتو کمک
میکنم، والا دیر خواهد شد... پول دولت هم پیش
تو بود؟

ایلین از روی مبل پایین جست و هر چند
دقیقه‌ای قبل از آن با فراغ خاطر افکارش متوجه
اسب یورغه بود، سر خود را بروی دستهایش گذاشت
و اشکریزان با یاس و حرمان واقعی گفت:
— اگر دلت میخواهد که من با تو صحبت کنم
پس اینطور با من حرف نزن، بعلت آنکه... و لطفا
با من حرف نزن، یگانه چاره‌ای که برایم مانده اینست
که گلوله‌ای به پیشانیم بزنم!

— او هو، تو هم که به دخترها میمانی! کیست
که برایش چنین پیشامدهایی روی نداده باشد!
اینکه مصیبتی نیست: هنوز شاید بتوانیم وضع را
اصلاح کنیم. کمی در اینجا منتظر باش.
کنت از اطاق خارج شد و از خدمتکار مسئول
راهرو پرسید:

— لوخنوف ملاک در کدام اطاق ساکنست؟
مسئول راهرو داوطلب شد که او را به اطاق
لوخنوف هدایت کند. با اینکه نوکر لوخنوف اخطار
کرد که ارباب همین حالا به اطاق آمده و لخت

میشوند معه‌ذا کنت وارد اطاق شد. لوخنوف با روبد-
وشامبر پشت میز نشسته و چند کپه اسکناس را که
جلویش بود می‌شمرد. یک بطری شراب رن که او
خیلی دوست داشت، روی میز بود. این اسباب
عیش را او از پول برد بخود روا داشته بود. لوخنوف
بسردي و سختی چنانکه گویی او را نمیشناسد از
پشت عينك به کنت نگاه کرد.

کنت با گامهای محکم به میز نزدیک شد و گفت:

— مثل اینکه شما مرا نشناختید؟

لوخنوف کنت را شناخت و پرسید:

— چه فرمایشی داشتید؟

توربین روی مبل نشست و گفت:

— می‌خواهم با شما بازی کنم.

— حالا؟

— بله.

— کنت، وقت دیگری با کمال میل! اما حالا

خسته شدم و می‌خواهم بخوابم. میل ندارید شراب
بخورید؟ شراب خوبیست.

— من حالا می‌خواهم کمی بازی کنم.

— میل ندارم امروز دیگر بازی کنم. شاید از

آقایان کسی بازی کند، ولی من بازی نخواهم
کرد! لطفاً شما مرا ببخشید.

— پس بازی نخواهید کرد؟

لوخنوف حرکتی بشانه‌هایش داد حاکی بر تاسف

از اینکه انجام خواهش کنت ممکن نیست.

— بهیچ قیمتی بازی نخواهید کرد؟

باز همان حرکت.
— اما من از شما خیلی خواهش‌مندم... خوب
چطور، بازی خواهید کرد؟..
سکوت.

کنت بار دوم پرسید:
— بازی خواهید کرد؟ مواظب باشید!
باز هم سکوت و نگاهی سریع از بالای عینک
بصورت کنت که داشت عبوس میشد.

کنت با صدای بلند داد زد:
— بازی خواهید کرد؟— و چنان با دست بمیز
کوبید که بطری شراب رن افتاد و شراب بزمین
جاری شد.— آخر شما متقلبانه بردید؟ بازی خواهید
کرد؟ بار سوم میپرسم.

لوخنوف بدون آنکه نگاه خود را بروی او بلند
کند متذکر شد:

— من که گفتم نه. کنت، واقعاً چیز عجیبیست!
و اصولاً شایسته نیست که بیایند و کارد بگلی
انسان بگذارند.

سکوت کوتاهی برقرار شد که طی آن بیش از
پیش رنگ از صورت کنت میپرید. ناگهان ضربتی
هولناک که بسر لوخنوف وارد شد او را گیج کرد.
او بروی مبل افتاد و در حالیکه میکوشید پولها را
بقاپد چنان فریاد گوشخراشی کشید که بهیچوجه
با هیکل همیشه آرام و همیشه موقر او جور نیامد.
توربین بقیه پولهایی را که روی میز مانده بود
برداشت و نوکر را که برای کمک به ارباب خود

دویده بود بطرفی هل داد و با قدمهایی سریع از اطاق بیرون رفت.

کنت به جاوی در اطاق برگشت و اضافه کرد:
— هرگاه شما بخواهید خاطر خود را ارضا کنید من در خدمت حاضرم، تا نیمساعت دیگر در اطاق خود خواهم بود.

از اطاق لوخنوف شنیده شد:

— متقلب! غارتگر!.. پرونده جنایی ترتیب میدهم! ایلین به وعده کنت مبنی بر کمک باو هیچگونه توجهی نکرد و همچنان در اطاق خود روی مبل دراز کشیده بود و اشک یاس و نومیدی گلویش را میفشرد. درک واقعیت که اثر نوازش و همدردی کنت بود، با وجود درهم آمیختگی عجیب احساسات و افکار و خاطراتی که قلب او را سرشار نموده بود، از سرش بیرون نمیرفت.

جوانی پر از امید، شرافت، احترام اجتماعی، آرزوی عشق و دوستی — همه اینها برای همیشه از دست رفته بود. سرچشمه اشک شروع به خشکیدن کرده بود، حس فوق العاده آرام و ناامیدی بیش از پیش بر او مستولی میشد و فکر انتحار که دیگر تنفر و وحشت او را برنمیانگیخت، بیشتر و بیشتر توجه او را بخود جلب میکرد. در اینموقع صدای قدمهای محکم کنت شنیده شد.

هنوز آثار خشم در سیمای کنت دیده میشد، دستهایش کمی میلرزید، ولی پرتو نیک شادمانی و خودپسندی در چشمانش میدرخشید.

او چند کپه اسکناس را بروی میز انداخته و گفت:

— بگیر! ازش پس بردم! بشمار، تمام پولت هست یا نه! — کنت که گویی هیجان عظیم خوشنودی و سپاسگذاری را که سیمای اولان مبین آن بود نمیبیند، اضافه کرد: — و هر چه زودتر به سالن عمومی بیا، من الان میروم. — و همچنانکه آهنگ يك تصنيف كولى را سوت میزد از اطاق بیرون رفت.

۸

ساشکا کمر بند خود را محکم بست و گزارش داد که اسبها حاضرند و خواست که قبلا برود و پالتوی کنت را که گویا با یقه اش سیصد روبل قیمت دارد پس بگیرد و این پوستین سورمه ای مزخرف را به آن نابکاری که در منزل مقدم الاعیان با پالتوی کنت عوض کرد، پس بدهد، ولی توربین گفت که جستجوی پالتو لزومی ندارد و برای تغییر لباس به اطاق خود رفت.

افسر سوارنظام کنار رفیقه کولی خود نشسته و پیوسته مکسکه میکرد. رئیس پلیس ودکا خواست و از تمام آقایان دعوت کرد که همین حالا برای صرف صبحانه به خانه اش بروند و وعده میداد که همسرش حتما با زنان کولی خواهد رقصید. جوان خوش صورت متفکرانه برای ایلوشکا توضیح میداد که پیانو بیشتر روح دارد و با گیتار نمیتوان بمول

نواخت. کارمند در گوشه‌ای نشسته و محزون چای مینوشید و بنظر می‌آمد که در روشنایی روز از فسق و فجور خود شرمنده است. کولیا بزبان کولی باهم بحث میکردند و اصرار داشتند که یکبار دیگر آوازی در مدح آقایان بخوانند، اما استشا با این کار مخالفت کرده و میگفت بارارای (بزبان کولی «کنت» یا «شاهزاده» و یا دقیقتر گفته باشیم «ارباب بزرگ») عصبانی میشود. بطور کلی آخرین اخگر عیش و نوش در دل همه خاموش میشد.

کنت تروتازه و شاداب و زیباتر از همیشه، با لباس سفر به سالن آمد و گفت:

— خوب، يك آواز دیگر برای وداع میخوانیم و هر کس بخانه خود روانه میشود.

کولیا دوباره حلقه زدند و همینکه میخواستند بخوانند ایلین که يك دسته اسکناس در دست داشت وارد شد و کنت را بطرفی صدا کرد و گفت:

— فقط پانزده هزار روبل پول دولت پیش من بود، اما تو شانزده هزار و سیصد روبل بمن دادی، بنابر این اینها مال تست.

— خوب شد! بده!

ایلین پول را باو داد و با شرمندگی به کنت نگاه کرد و دهان باز کرد و میخواست چیزی بگوید، ولی فقط سرخ شد و آنهم به اندازه‌ای که حتی اشک از چشمانش سرازیر شد و بعد دست کنت را گرفت و فشار داد.

— گورت را گم کن! ایلوشکا!.. گوش کن

چه میگویم... بیا، این پولها مال تو، اما بشرط آنکه مرا با آواز تا دروازه مشایعت کنید. — و او هزار و سیصد روپلی را که ایلین آورده بود بروی گیتار ریخت. اما کنت فراموش کرد صد روپلی را که دیروز از افسر سوارنظام گرفته بود پس بدهد.

ساعت ده صبح بود. خورشید از بامها بالاتر آمده بود، مردم در خیابانها آمد و شد میکردند، مدتها بود که تجار حجره‌های خود را باز کرده بودند، اعیان و کارمندان سواره از خیابانها میگذشتند. خانم‌ها در میدان قدم میزدند، در اینموقع يك دسته کولی، رئیس پلیس، افسر سوارنظام، جوان خوش صورت، ایلین و کنت ملبس به پومستین سورمه‌ای بروی ایوان مهمانخانه آمدند. روزی آفتابی و هوا گرم بود. سه کالسکه پستی سه اسبه با اسبهایی دم گره خورده در گل و شل تالاب تالاب کرده و به ایوان مهمانخانه نزدیک شدند و گروه شاد و خوشحال به نشستن در آنها شروع کرد. کنت، ایلین، استشا، ایلوشکا و ساشکا گماشته کنت در سورتمه اول نشستند. بلوخر خشمگین شده و دم تکان میداد و به اسب وسطی پارس میکرد. سایر مهمانان نیز با زنها و مردهای کولی به سورتمه‌های دیگر سوار شدند. سورتمه‌ها از جلوی مهمانخانه ردیف هم قرار گرفتند و کولیا به خواندن آواز دسته جمعی پرداختند.

سورتمه‌های سه‌اسبه با بانگ آواز و صدای زنگوله‌ها سراسر شهر را گذشتند و به دروازه رسیدند. در

طول راه تمام سورتمه‌هایی را که از رویرو می‌آمدند تا لبه پیاده‌روها کنار می‌زدند.

بازرگانان و راهگذران، ناشناسان و بخصوص آشنایان از دیدن اعیان و اشرافی که روز روشن به‌مراه زنان کولی و مردان مست کولی آوازخوانان در شهر سورتمه‌سواری میکنند بسیار متعجب شدند.

وقتی به دروازه رسیدند سورتمه‌ها متوقف شدند و همه به وداع با کنت مشغول شدند.

ایلین که بمناسبت وداع مقدار زیادی شراب نوشیده بود و در تمام طول راه خودش افسار اسبها را بدست داشت ناگهان مغموم شد و به کنت اصرار میکرد که يك روز دیگر در شهر بماند، اما وقتی یقین کرد که این کار محالست، با اشکی که از دیدگانش سرازیر شد کاملاً ناگهانی به بوسیدن دوست جدید خود پرداخت و وعده داد بمجرد آنکه به محل خدمت خود برود تقاضا خواهد کرد که او را به رسته هوسار و به همان هنگی که تورپین در آن خدمت میکند منتقل نمایند. کنت شادی خاصی داشت، افسر سوارنظام را که امروز صبح بکلی او را تو خطاب میکرد بمیان تل برف انداخت، بلوخر را بطرف رئیس پلیس کیش می‌کرد، استشا را روی دست بلند کرده و می‌خواست با خود بمسکو ببرد، سرانجام بروی سورتمه جست و بلوخر را که همه‌اش می‌خواست در وسط سورتمه بایستد کنار خود نشانده. ساشکا یکبار دیگر از افسر سوارنظام خواهش کرد پالتوی کنت را از آنها بگیرد و بفرستد و او نیز جست و

کنار سورچی نشست. کنت داد زد: «رفتیم!» و کلاهش را برداشت و بالای سر خود تکان داد و بشیوه سورچیها سوت کشید. سورت‌ها در جهات مختلف براه افتادند.

در برابر او دشت هموار و یکنواخت و از برف پوشیده تا آن دورها دامن گسترده بود و خط زرد و چرکین جاده در میان آن پیچ و تاب میخورد. خورشید درخشان بازی‌کنان روی ورقه یخی که از برف آب شده بوجود آمده بود میتابید و صورت و پشت انسان را بطور مطبوعی گرم میکرد. از اسبهای عرق کرده بخار برمیخاست. زنگوله دنگ دنگ میکرد. دهقانی پست‌قد با چارقه‌های علفی نم کشیده خود شلپ‌شلوپ‌کنان در میان برف‌های آب شده جاده دوید و افسار ریسمانی را تکان داده و سورت‌ها تق و لق خود را که حامل بار بود بکنار کشید، زن دهقانی فربه و سرخرو و پوستین‌پوشی کودکش را بزیر بغل گرفته و بر سورت‌ها دیگری سوار بود و با انتهای افسار یابوی سفید و دم‌بریده‌ای را میراند. کنت ناگهان بیاد آنا فدورنا افتاد و داد زد:

— بعقب!

سورچی مقصود او را نفهمید.

— بعقب برگرد! به شهر برو! زود باش!
سورت‌ها سه‌اسبه دوباره از دروازه گذشت و بسرعت خود را به جلوی ایوان چوبی خانه خانم زایتسوا رساند. کنت دوان دوان از پلکان بالا رفت

و از راهرو و اطاق پذیرایی گذشت و دید که خانم بیوه هنوز در خوابست. خانم را روی دست گرفت و از بستر بلند کرد و چشمهای خواب‌آلودش را بوسید و بسرعت دوید و برگشت. آنا فدورنای خواب‌آلود فقط لبهای خود را میلید و میپرسید: «چه شده؟» کنت به سورتمه جست و بسر سورچی داد زد و دیگر بدون توقف و حتی بدون آنکه اوخنوف و یا خانم بیوه و یا استاشا را پیاد بیاورد برای همیشه از شهر ك. رفت و افکارش فقط متوجه آن چیزهایی بود که در مسکو انتظارش را میکشیدند.

۹

نزدیک به بیست سال گذشت. از آنروزگار بعد حوادث بیشماری روی داد، خیلی‌ها درگذشتند و خیلی‌ها دنیا آمدند، خیلی‌ها بزرگ شدند، خیلی‌ها پیر شدند، بیشتر از آنها افکاری بوجود آمده و نابود گردید، چه بسیار چیزهای خوب و چه بسیار چیزهای کهنه و ناپسندیده که از بین رفت، چه بسا چیزهای زیبا و جوان رشد کرد و بیشتر از آن چیزهایی جوان و معیوب و نارسیده دنیا آمد. کنت فدور توربین مدتها پیش در دوئل با یکنفر خارجی که در خیابان از او تازیانه خورده بود، کشته شد، پسرش که مانند سببی از میان دونیم شده پدربشابهت داشت، جوانی بسیار زیبا و بیست و سه ساله در هنگ کاوالرگارد (۷) خدمت میکرد. کنت توربین جوان اخلاقاً هیچگونه شباهتی پدربش

خود نداشت. از تمایلات پرشور و پرجنبال و هرگه برامستی گفته باشیم، تمایلات پرفسق و فجور قرن گذشته حتی اثری هم در وجود او دیده نمیشد. در ردیف عقل و تحصیلات و طبع پرقریحه موروثی، علاقه به نزاکت و وسائل راحتی زندگانی، نظر مجرب ب مردم و اوضاع و فرزانی و دوراندیشی، از صفات ممیزه او بودند. کنت جوان مراحل خدمت را به بهترین وجهی میپیمود: در بیست و سه سالگی ستوان یکم بود... در موقع شروع عملیات جنگی او حساب کرد که برای ارتقاء بهتر است که به ارتش نبردکننده منتقل شود و با درجهٔ سروانی به هنگ هوسار منتقل شد و در آنجا بزودی يك اسکادرون باو سپردند.

در ماه مه سال ۱۸۴۸ هنگ هوسار س. ضمن راهپیمایی از ایالت ك. میگذشت و اسکادرون تحت فرماندهی کنت توربین جوان میبایست شب را در دهکده ماروزوفکا متعلق به آنا فدورفنا بگذراند. آنا فدورفنا زنده بود، ولی آنقدر از جوانیش گذشته بود که دیگر خودش نیز خود را جوان نمیشمرد و این نکته از نظر زنان بسیار مهمست. آنا فدورفنا بسیار فربه شده بود، که میگویند زنان را جوان میکند، ولی در این بدن سفید و فربه نیز چین و آژنگهای بزرگ و نرمی دیده میشود. آنا فدورفنا دیگر به شهر نمیرفت و حتی بزحمت میتوانست سوار کالسکه بشود، ولی کماکان مهربان بود و حالا که دیگر نمیتوانست با زیبایی خود مجذوب کند،

میتوان راستش را گفت که کماکان ابله بود. دخترش لیزا، دوشیزه ماهروی بیست و سه ساله، دهاتی روسی، و برادرش، افسر سوارنظام آشنای ما که از روی نیکدلی ملك خود را بباد داده و در دوران پیری در خانه آنا فدورفنا مأمنی یافته، با او در يك جا زندگی میکردند. موی سر افسر سوارنظام بکلی سفید و لب بالایش آویزان شده بود، ولی سیلهایش را با دقت سیاه میکرد. نه فقط پیشانی و گونه‌ها، بلکه بینی و گردنش نیز از چین و چروک پوشیده شده، پشتش خمیده، ولی با تمام اینها در پاهای کج و ناتوانش شیوه راه رفتن سوارنظام قدیمی دیده میشد.

تمام اعضای خانواده و اهل منزل آنا فدورفنا در اطاق پذیرایی کوچک خانه کهنه‌ساز او که بالاخانه و پنجره‌هایش بسوی باغ زیرفون قدیمی و ستاره شکل باز میشد، نشسته بودند. آنا فدورفنای سپیدمو ملبس به نیمته‌ای بنفش پشت میز گردی از چوب سرخ نشسته و با ورق فال میگرفت. برادر پیر آنا فدورفنا ملبس به شلوار سفید پاك و تمیز و ردنکوت سورمه‌ای کنار پنجره نشسته و با نخ سفید بكمك دوشاخه قیطان میبافت — خواهرزاده‌اش این کار را به او آموخته بود و او باینکار بسیار علاقمند شد، زیرا از او دیگر هیچ کاری ساخته نبود و چشمانش برای خواندن روزنامه، که کار و سرگرمی مطلوبش بود، ضعیف شده بودند. کنار او پیموچکا، دخترکی که آنا فدورفنا تربیت و بزرگ میکرد،

تحت رهبری لیزا درسهایش را مرور مینمود و لیزا با میله‌های چوبی از کرک بز برای داییش جوزاب میبافت. امروز نیز مثل تمام روزهای این فصل سال آخرین پرتوهای خورشیدی که غروب میکرد از پشت درختان زیرفون باغ شعاعهای پراکنده و کجی به آخرین پنجره و قفسه‌ای که کنار آن بود، میبنداختند. در اطاق و در باغ خاموشی فرمانروا بود، ولی شنیده میشد که چگونه در آن طرف پنجره پرستویی با بال زدن سریع خود همه‌میکنند، یا آنا فدورفنا آهسته در اطاق آه میکشد، و یا پیرمرد پاپا کرده و غرغر میزند.

آنا فدورفنا که برای فال گرفتن ورقها را روی میز میچید ناگهان متوقف شد و گفت:

— این ورقها را چطور باید چید؟ لیزاجان، نشان بده. من همه‌اش فراموش میکنم.

لیزا بدون آنکه از کار خود دست بردارد بطرف میز رفت و نگاه کرد و ورقها را جابجا نمود و گفت:

— ماما جان، شما اشتباه کرده‌اید! اینطور باید چید — لیزا یواشکی یکی از ورقها را کش رفت و اضافه کرد: — معهذا مقصود شما برآورده خواهد شد. — بله، تو همیشه مرا گول میزنی: میگوی درست درآمد.

— نه، راستی، درست درآمد. پس موفق میشوید.

— باشد، شیطان، خوب، خوب! وقت جای خوردن

نرسیده؟

— من دستور دادم سماور آتش کنند. الان میروم. برای شما باینجا جای بیاورند؟.. خوب، پیموچکا، درست را زودتر تمام کن و برویم بدویم. و لیزا از در بیرون رفت. دایش که با دقت به دوشاخه خود نگاه میکرد، گفت:

— لیزاجان! لیزاجان! مثل اینکه من باز يك گره را رد کردم. نازنین من، گره را جا بیانداز! — الان، الان! فقط قند را بدهم که بشکنند. او واقعا هم پس از سه دقیقه باطاق برگشت و بنزد دایش رفت و گوش او را گرفت و خنده کنان گفت:

— تا اینکه شما دیگر گره‌ها را رد نکنید. بافتنی را به آخر نرسانید. اینهم برایتان درس عبرت باشد. — خوب، بس است، بس است. درستش کن، لابد يك گره کوچکی جا نیافتاده.

لیزا دوشاخه را گرفت و سنجاقی از روسری خود بیرون کشید و بادی که از پنجره میوزید روسریش را کمی باز کرد، با سنجاق گره را بالا کشید و دو—سه گره به قیطان انداخت و دوشاخه را به دایش داد و گونه سرخ خود را جلوی صورت او گرفت و به روسری خود سنجاق زد و گفت:

— خوب، پپاس این خدمت مرا ببوسید. امروز برایتان چایی با رم میاورم؟ آخر امروز جمعه است. لیزا دوباره به اطاق چایخوری رفت. صدای خوش‌آهنگش از آنجا شنیده شد:

— دای جان، بیایید تماشا کنید، هوسارها پیش ما میایند!

آنا فدورفنا و برادرش برای تماشای هوسارها به اطاق چایخوری رفتند که پنجره‌هایش بروی دهکده باز میشد. از پنجره منظره بسیار کوچکی دیده میشد، فقط از میان گرد و خاک معلوم بود که جمعیتی در حرکت است.

دایی به آنا فدورفنا گفت:

— خواهرجان، افسوس، افسوس که جایمان اینقدر تنگست و ساختمان قسمت فرعی عمارت تمام نشده، والا افسرها را باینجا دعوت میکردیم. افسران هوسار همان طور جوانان برازنده و پرنشاط هستند، لا اقل آنها را تماشا میکردیم.

— خوب چه میشود کرد، از ته دل خوشحال میشدم، ولی، برادر، خودتان میدانید که جا نداریم: اطاق خواب من، اطاق لیزا و اطاق پذیرایی و همین اطاق شما، تمام شد. خودتان فکرش را بکنید، آنها را کجا جا بدهیم. میخائیلو ماتوهیف کلبه کدخدا را برایشان تمیز کرده، میگوید آنجا هم پاک و پاکیزه است.

— لیزاجان، ما از میان آنها هوسار برازنده‌ای برای نامزدی تو پیدا نمیکردیم.

— نه، من هوسار نمیخواهم، من افسر اولان میخواهم. دایی جان، آخر شما در رسته اولان خدمت میکردید؟.. من اصلا نمیخواهم با اینها آشنا بشوم. میگویند آنها همگی بی‌بند و بارند.

لیزا کمی سرخ شد، ولی دوباره با صدای خوش-
آهنگ خود خندید و گفت:

— اوستوشا باینجا میدود. باید از او پرسید که
چه دیده است.

آنا فدورفنا دستور داد اوستوشا را صدا کنند.
آنا فدورفنا گفت:

— هیچوقت سر کارش نمینشینی، چه لزومی دارد
که بدوی و بروی سربازها را تماشا کنی. خوب، بگو
افسرها کجا منزل کردند؟

— خانم، در خانه^۱ یريومکین منزل کردند. دو
نفرشان خیلی خوشگلند، میگویند یکی از آنها کنت است.

— نام خانوادگیش چیست؟

— یا کازاروف است یا توربینوف، یادم نماند،
معذرت میخوام.

— عجب احمقیست، حتی نمیتواند چیزی تعریف
کند. دست کم نام خانوادگی آنها را یاد میگیری.

— خیلی خوب، الان بدو میروم.

— من میدانم که در اینکار تو استادی، اما
نه، بگذار دانیلو برود، برادر جان، به دانیلو بگویند
که برود و پرسد که افسرها به چیزی احتیاج دارند
یا نه، آداب نزاکت را باید مراعات کند و بگوید
که، خانم دستور دادند که بپرسم.

مسنها دوباره در اطاق چایخوری نشستند و لیزا
به اطاق کلفتها رفت تا قند شکسته را به جعبهها
بریزد. در آنجا اوستوشا از هوسارها تعریف میکرد
و میگفت:

— خانم جان، عزیزم، آن کنت چنان خوشگلست که درست يك فرشته کروی ابرو مشکيست. يك همچین نامزدی برای شما لازمست، آنوقت واقعا يك زوج حسابی میشدید.

سایر کلفتها لبخند تاییدآمیزی زدند، دایه^۱ پیر که جوراب بدست کنار پنجره نشسته بود، آهی کشید و حتی نفس در سینه حبس کرد و دعایی خواند. لیزا گفت:

— پس اینطور که هوسارها خیلی مورد پسند تو واقع شده‌اند، آخر تو در تعریف کردن استادی. اوستوشا، لطفاً مورش بیاور، به هوسارها باید مورش ترش داد.

لیزا قندان را برداشت و خنده‌کنان از اطاق رفت. لیزا با خود میگفت: «دلم میخواست بینم این هوسار چه شکلیست، موبورست یا موخرمایی؟ بنظرم از آشناسدن با ما خوشحال میشد. اما از اینجا خواهد گذشت و نخواهد دانست که من در اینجا بوده‌ام و فکر متوجه او بوده است. چقدر نظایر او که از کنار من گذشته‌اند. جز دایی‌جان و اوستوشا هیچکس مرا نمیبیند.» لیزا به دست سفید و گوشت‌آلود خود نگاه کرد و آهی کشید و فکر کرد: «هرجور که سرمرا شانه کنم و هر دستکشی که بدست کنم، هیچکس از دیدن من لذتی نمبرد. این هوسار باید قدی بلند و چشمانی درشت و حتماً سبیلهایی نازک و سیاه داشته باشد. نه، بیست و دو سال از عمرم گذشت و جز ایوان ایپاتیچ آبله‌رو هیچکس عاشق

من نشد، اما من چهار سال پیش از حالا هم قشنگتر بودم، جوانی و دوشیزگی من همینطور گذشت و برای هیچکس مایه شادی و مسرت نشد. آخ، من چه بدبختم، من خانم دهاتی بدبختی هستم!»

صدای مادرش که او را برای ریختن چایی احضار میکرد خانم دهاتی را از این دقایق اندیشناک خارج کرد. لیزا سر خود را تکان داد و به اطاق چایخوری رفت.

بهترین چیزها همیشه تصادفا حاصل میگردد و هر چه بیشتر سعی کنی بدتر میشود. در دهات بندرت برای تربیت اطفال میکوشند و تصادفا قسمت اعظم بچه‌ها خوب تربیت میشوند. در مورد لیزا هم بخصوص همینطور پیش آمد. آنا فدورفنا در اثر محدودیت فکری و اخلاق لاابالی از هیچ لحاظ لیزا را تربیت نمیکرد: نه موسیقی به او میاموخت، نه زبان فرانسه که اینهمه سودمند است، باو یاد میداد، تصادفا از شوهر مرحومش صاحب فرزندی سالم و زیبا شد. دخترک را به دایه و مربی دادند، بدخترش نان و آب میداد و پیراهنی چیت باو میپوشاند و کفش خرمی بپایش میکرد و برای گردش و جمع کردن قارچ و میوه روانه‌اش مینمود، بوسیله يك شاگرد آموزشگاه که استخدام نموده بود سواد و حساب باو آموخت و ناگهان پس از شانزده سال متوجه شد که لیزا برایش دوست و رفیقه و در خانه کدبانویی فعال و مهربان و همیشه شادمان است. از آنجا که آنا فدورفنا خوشقلب بود همیشه

یا اطفال رعایا و یا کودکان سرراهی را در خانه تربیت میکرد. لیزا از دهسالگی به تربیت این اطفال مشغول میشد: به آنها درس میداد، لباس تنشان میکرد، به کلیسا میبرد و هر وقت بیش از حد به شیطنت میپرداختند جلوییشان را میگرفت. بعد دایی سالخورده و مهربان پیدا شد که از او نیز میبایست مانند کودکی پرستاری کرد. بعد کلفتها و دهقانان که با تقاضاها و امراض خود به خانم جوان مراجعه میکردند. سپس امور خانه‌داری که تصادفاً در دست او قرار گرفت. بعد نیاز به عشق که ارضا نشده و تنها در طبیعت و مذهب متظاهر میگردید. تصادفاً از لیزا زنی کاملاً فعال، مهربان و با نشاط، مستقل و واقعاً مذهبی بوجود آمد. البته از دیدن زنان همسایه که در کلیسا کنارش ایستاده و کلاههای مد جدید را که از شهر ك. آورده شده بود، بسر داشتند متکبرانه رنج میکشید، از دست مادر پیر و غرغر و و بوالهوس چنان بستوه میامده که اشکش سرازیر میشد، آرزوی عشق هم به ناهنجارترین و گاهی خشن‌ترین اشکال بدلش راه مییافت — اما کار مفید که به ضرورتی مبدل شده بود، این آرزوها را از سرش دور میکرد و در بیست و دو سالگی حتی يك لکه دامن عفت او را آلوده نکرده بود و روح پاک و آرام این دوشیزه‌ایکه با زیبایی کامل معنوی و جسمانی رشد کرده بود حتی یکبار از ملامت وجدانی منفعلی نگریده بود. اندام لیزا متوسط بود، بیشتر فربه بشمار میرفت تا لاغر،

چشمانش نسبتاً كوچك و ميشی بودند و پلكهای زیرینش تابش تیره‌ای داشتند، گیسوی بلند و بور داشت. هنگام راه‌رفتن گامهای بلندی برمیداشت و آهسته بچپ و راست متمایل میشد، باصطلاح اردك‌وار راه میرفت. وقتی مشغول کار بود و هیچ چیز بخصوصی او را مشوش نمیکرد حالت صورتش به تمام کسانی که باو نگاه میکردند چنین میگفت: هر کس وجدانش پاکست و کسی را دارد که دوستش بدارد به خوشی و شادکامی زندگی میکند. حتی در دقایق درین و افسوس و خشم و اضطراب و یا غم و اندوه از پس پرده اشك، از پس ابروی چپش که از اخم گره برداشته بود، از پس لبهای بهم فشرده، علیرغم میل او فروغی که از دلش میتابید بر چاههای گونه‌اش، بر کنار لبهایش و در چشمان درخشانش که به تبسم و خوشنودی از زندگی عادت داشتند— فروغ دل پاك و نیکخواهش که از عقل تیره نشده بود میدرخشید.

۱۰

وقتی اسکادرون وارد ماروزوفکا میشد، هر چند خورشید غروب کرد، معه‌ذا هنوز هوا گرم بود. گوی رنگارنگ از گله جدا شده و چهارنعل و عربده‌کشان در جلو، در خیابان گردآلود دهکده میدوید، گاهی میایستاد و بعقلش نمیرسید که به طرفی بچرخد. دهقانان سالخورده، زنان و کودکان

دهاتی و نوکران در هر دو طرف خیابان ازدحام کرده و با ولع به هوسارها نگاه میکردند. هوسارها سوار بر اسبهای سیاه دهنه‌زده که گاه‌بگاه فروفر میکردند، در ابر گردآلود از خیابان میگذشتند. دو افسر با ولنگاری بر اسبهای سیاه و قشنگ نشسته و در سمت راست صف روان بودند. یکی از آنها کنت توربین فرمانده بود و دیگری پولوزوف افسر بسیار جوانی که بتازگی دانشکده را تمام کرده بود. یک سرباز هوسار که فرنج سفید پوشیده بود از بهترین کلبه بیرون آمد و کلاه از سر برداشت و به افسران نزدیک شد. کنت از او پرسید:

— در کجا برای ما منزل اختصاص داده‌اند؟ تمام بدن ماسور منزل تکان خورد و او جواب داد: — برای حضرت اشرف؟ همینجا در کلبه کدخدا، کلبه را تمیز کردم. خواستم در عمارت اربابی جا بدهند، میگویند: جا نیست. خانم ملاک خیلی بداخلاقست. کنت جلوی کلبه کدخدا از اسب پیاده شده و برای رفع خستگی پاها را کش داد و گفت:

— باشد، خوب کالسکه من آمد؟ ماسور منزل با کلاه خود به طرف اطاقک چرمی کالسکه که در میان دروازه دیده میشد اشاره کرد و گفت:

— بله، حضرت اشرف، آمدند! — و پیشاپیش کنت به راهروی کلبه دوید، که تمام خانواده کدخدا برای دیدن افسر در آنجا ازدحام کرده بودند. او

حتی وقتی تند و تیز در کلبه تمیز را باز میکرد
پیرزنی را هل داده و بزمین انداخت و از جلوی
کنت کنار رفت.

کلبه بحد کافی بزرگ و وسیع بود، ولی نمیشد
گفت که کاملاً تمیز است. سرپیشخدمت آلمانی که
مثل اربابها لباس پوشیده بود در کلبه ایستاده و
پس از آنکه تختخواب آهنی را در آنجا گذاشته و
رویش رختخواب انداخته بود حالا از چمدان ملافه
و لباس بیرون میآورد.

کنت با افسوس و درین گفت:

— آه، عجب منزل مزخرفی! دیدانکو! مگر نمیشد
در عمارت ملاک یک منزل دیگری بگیری؟
دیدانکو جواب داد:

— اگر حضرت اشرف دستور بدهند من میروم
یکی را پیش ملاک میفرستم. اما خانه آنها هم تعریفی
ندارد. کلبه بهتر از آنست.

— حالا دیگر لازم نیست. برو.

کنت روی رختخواب دراز کشید، دستها را زیر
سر گذاشت و سرپیشخدمت را صدا زد:

— یوهان! بازهم در وسط رختخواب تپه ماهور
درست کرده‌ای! تو چطور نمیتوانی بخوبی رختخواب
بیاندازی.

یوهان میخواست رختخواب را اصلاح کند.

کنت با لحن ناراضی ادامه داد:

— نه، حالا دیگر لازم نیست... پس رب‌دشامبر
کجاست؟

پیشخدمت رب‌دشامبر را باو داد.
کنت رب‌دشامبر را از دست پیشخدمت گرفت و
قبل از پوشیدن به دامن آن نگاه کرد و گفت:
— همینطورست: لکه را نگرفته‌ای. مقصود اینست
که آیا بدتر از تو میشود خدمت کرد! — رب‌دشامبر
را از دست پیشخدمت کشید و ضمن پوشیدن ادامه
داد: — بگو ببینم، تو عمدا اینطور میکنی؟.. چایی
حاضر است؟..

یوهان جواب داد:

— من نتوانستم مجال کنم.

— احمق!

کنت پس از این گفتگو ربان فرانسه را که برایش
حاضر کرده بودند گرفت و مدت زیادی در عین
سکوت به خواندن آن مشغول شد، یوهان در اینموقع
به راهرو رفت تا سماور را فوت کند. معلوم بود
که اوقات کنت تلخ است — لابد اثر خستگی و
صورت گردآلود و پیراهن تنگ و معده خالی است.
او دوباره داد زد:

— یوهان! حساب ده روپل را پس بده. در شهر

چی خریدی؟

کنت صورت حساب را گرفت و راجع به گرانی
اشیاء خریده‌شده با عدم رضایت تذکراتی داد.

— با چایی روم بده.

یوهان گفت:

— روم نخریدم.

— عالیست! چند مرتبه بتو گفتم که روم باید

باشد!

— پول کفایت نمیکرد.
— پولوزوف چرا نخرید؟ تو میتوانستی از گماشته
او پول بگیری.
— ستوان پولوزوف؟ نمیدانم. آنها قند و چایی
خریدند.

— حیوان!.. برو!.. فقط تو میتوانی اینطور
کاسه صبر مرا لبریز کنی... تو که میدانی من
همیشه در سفر با روم چایی میخورم.
پیشخدمت گفت:

— بفرمایید این دو نامه را از ستاد برای شما
آورده‌اند.

کنت همانطور که دراز کشیده بود پاکتها را
باز کرد و بخواندن پرداخت. ستوان که اسکادرون
را بمحل اتراق برده بود با سیمایی خوشحال وارد شد.
— خوب، توربین، چطوری؟ مثل اینکه اینجا خوبست.
من اعتراف میکنم که بالاخره خسته شدم. گرم بود.
— خیلی خوبست! کلبه مزخرف و متعفن، و از
لطف تو روم هم نداریم: گماشته احمق تو نخریده
و این یکی هم همینطور. لااقل تو میگفتی.
او بخواندن ادامه داد. وقتی نامه را تا آخر
خواند آنرا مجاله کرد و به کف اطاق انداخت.
در این موقع ستوان سوم در راهرو از گماشته
خود بانجوا میپرسید:

— چرا تو روم نخریدی؟ آخر پیش تو که پول
بود؟

— آخر چرا ما همه چیز را باید بخریم! اینطوری

هم تمام مخارج را من میپردازم: نوکر آلمانی ایشان
همه‌اش پیپ میکشد و والسلام.

معلوم بود که نامه دوم نامطبوع نیست، زیرا
کنت لبخندزنان آنرا میخواند.

پولوزوف به اطاق برگشت و برای خواب شب
کنار بخاری روی تخته‌ها جایی برای خود درست
کرد و از کنت پرسید:

— این نامه از کیست؟

کنت با خوشحالی نامه را باو داده و در جواب گفت:

— از میناست، میخواهی بخوانی؟ این زن چه

دلرباست!.. خوب، راستی از خانمهای ما بهتر است..

بین در این نامه چقدر احساسات و عقل هست!..

يك چیزش خوب نیست — تقاضای پول دارد.

ستوان متذکر شد:

— آره، خوب نیست.

توربین که لبخندزنان با چشم متوجه حالت صورت

پولوزوف بود که نامه میخواند، گفت:

— راستش اینست، که من باو وعده دادم. اما

حالا مسافرت و... ضمناً اگر من سه ماه دیگر

فرمانده اسکادرون باشم برایش پول میفرستم. حیفم

نمیاید، واقعاً: عجب زن دلرباییست، آها؟..

ستوان جواب داد:

— خیلی بیسوادانه، ولی دلپسند است و مثل اینکه

واقعاً تو را دوست دارد.

— اهه! پس چی! فقط این زنها وقتی دوست داشته

باشند حقیقتاً دوست دارند.

ستوان نامه‌ای را که خوانده بود پس داد و پرسید:

— آن نامه را کی فرستاده؟
کنت که ظاهراً از پیادآوردن این موضوع اوقاتش تلخ بود جواب داد:

— همینطوری... يك آقای هست، خیلی آدم چرندیست، من بابت ورق باو مقروضم و حالا مرتبه سومست که این مطلب را یادآوری میکند... من حالا نمیتوانم پردازم... نامه ابلهانه‌ایست!

هر دو افسر پس از این گفتگو مدت زیادی ساکت بودند. ستوان که ظاهراً تحت تاثیر کنت قرار داشت ساکت بود و چایی میخورد و گاه‌بگاه بسیمای زیبا و مه‌آلود توربین که با دقت به پنجره خیره شده بود، نگاه میکرد و جرات نداشت سر گفتگو را باز کند.

کنت ناگهان بسمت پولوزوف برگشت و خرسندانه سر تکان داد و گفت:

— پس چی، خیلی خوب هم ممکنست پیش‌آمد کند، اگر امسال در رسته ما ترفیع بدهند و ما در جریان بیافتیم من میتوانم از سروانهای گارد خودمان جلو بزنم.

صحبت بر سر این موضوع موقع نوشیدن استکان دوم چایی هم ادامه یافت و در اینموقع دانیلوی پیر وارد شد و دستور آنا فدورفنا را به آنها ابلاغ کرد. دانیلو که از نام خانوادگی افسر مطلع شده و مسافرت کنت مرحوم را به شهر ك. هنوز پیاد داشت از طرف خود اضافه کرد:

— و دیگر اینکه دستور دادند بپرسم که آیا شما پسر کنت فدور ایوانویچ توربین نیستید؟ خانم ما، آنا فدورفنا، با ایشان بسیار آشنا بودند.

— ایشان پدر من بودند، و بخانم بگو که بسیار متشکریم و بهیچ چیز احتیاجی نداریم، بگو فقط دستور دادند خواهششان را ابلاغ کنم، که هرگاه ممکنست اطاقی تمیزتر در عمارت خود و یا جایی دیگر در اختیار ما بگذارند.

وقتی دانیلو رفت پولوزوف گفت:

— خوب، تو چرا این حرف را زدی؟ مگر فرقی دارد؟ ما يك شب اینجا هستیم مگر چه فرقی میکند: اما آنها را در مضیقه خواهیم گذاشت.

— دیگر چه! مثل اینکه ما بعد کافی در کلبه‌های دودزده پلاس بوده‌ایم!.. حالا معلوم میشود که تو آدم کارآزوده نیستی... وقتی ممکنست که که لااقل يك شب مسکن خوب داشته باشیم چرا از فرصت استفاده نکنیم؟ اما آنها، برعکس، خیلی راضی خواهند شد.

کنت لبخندی زده و دندانهای سفید و درخشان خود را نمایان ساخت و ادامه داد:

— فقط يك چیز سبب اکراه است، هرگاه این خانم واقعاً پدرم را میشناخته است. از دست پاپاجان مرحوم همیشه شرمنده میشوم، همیشه داستانی افتضاح آمیز یا بدهکاری. باینجهت من از ملاقات با این آشنایان پدرم نفرت دارم. — کنت سپس با لحن جدی افزود: — ضمناً باید گفت که در آنموقع روزگار اینطور بود.

پولوزوف گفت :

— من برایت نگفتم. چندی پیش با ایلین فرمانده بریگاد اولان ملاقات کردم. او خیلی دلش میخواد تو را ببیند و پدرت را بی اندازه دوست دارد.

— بنظر من او، این ایلین، آدم بسیار مزخرفیست. و مهمتر از همه این آقایانی که اطمینان میدهند که پدرم را میشناخته اند تا خود را بمن نزدیک کنند بظاهر مثل اینکه چیزهای مطبوعی باشد چنان وقایعی از زندگی او تعریف میکنند که شنیدنش مایه شرم است. اما راستش اینست که من فریفته نمیشوم و با نظر بدون غرض باینها نگاه میکنم — او شخصی فوق العاده پرجوش و خروش بود و گاهی کارهایی میکرد که چندان خوب نبود. ضمناً باید گفت که همه اینها مربوط به زمانه است. شاید در زمان ما او شخصی بسیار کارآمد از آب درمیامد، زیرا استعدادهای فراوانی داشت، باید انصاف داشته باشیم. پیشخدمت پس از یکربع ساعت برگشت و به آنها ابلاغ کرد که خانم ملاک خواهش میکند برای گذراندن شب به عمارت بروند.

۱۱

آنا فدورفنا وقتی مطلع شد که افسر هوساز پسر کنت فدور توربین است بجنب و جوش افتاد و

۸۱

از جا جست و با گمهای تند بطرف اطاق دخترها روانه شد و گفت:

— آی، باباجان! عزیز دل من! .. دانیلو، زود باش بدو، بگو: خانم خواهش میکنند که بنزد ایشان بروید. لیزاجان! اوستوشکا! لیزا، باید اطاق تو را آماده کنیم. تو به اطاق دایی میروی و شما، داداش جان... داداش جان! در اطاق پذیرایی بخوابید. يك شب چیزی نیست.

— چیزی نیست، خواهرجان، من روی زمین میخوابم.
— خیال میکنم اگر به پدرش شبیه باشد، خوشگل است. دست کم يك نظر او را، عزیز دلم را ببینم...
لیزا! تو نگاه کن! اما پدرش خوشگل بود... —
آنا فدورفنا به دوندگی افتاد: — میز را کجا میبری؟
اینجا بگذار، و دو تا تختخواب بیاور — يك تختخواب از مباشر بگیر و شمعدان بلور را هم که برادرم در روز تولدم بمن هدیه کرد از قفسه بردار و شمع کافوری رویش بگذار.

سرانجام همه چیز آماده شد. لیزا باوجود دخالت مادرش، اطاق خود را بنا بدلخواه خود برای دو افسر مهیا ساخت. او ملافه‌های تمیزی که عطر اسپرک به آنها زده بود برداشت و رختخواب برایشان آماده کرد، دستور داد روی میز يك تنگ آب و کنار آن شمع بگذارند، اطاق کلفتها را با کاغذ دود داد و رختخواب خود را برداشت و به اطاق دائیش رفت. آنا فدورفنا کمی راحت شد و حتی ورقها را بدست گرفت، ولی فال باز نکرد و آرنج پف کرده

خود را بمیز تکیه داد و بفکر فرو رفت. آنا فدوروفنا
پنج پنج کنان در دل تکرار میکرد: «زمان، زمان چه
زود میگذرد. آیا مگر مدت زیادی گذشته؟ مثل
اینکه الان او را میبینم. آه، عجب شیطان بود! —
چشمانش را اشک گرفت — حالا لیزاجان... اما لیزا
آنطور که من در سن و سال او بودم نیست...
دختر زیباییست، ولی نه، آنطور نیست...»
— لیزاجان، خوب بود تو برای عصر پیراهن
موسلن دولنه میپوشیدی.

لیزا که از فکر دیدن افسران هیجانی مقاومت
ناپذیر احساس میکرد جواب داد:
— ماما جان، مگر میخواهید آنها را دعوت کنید؟
بہتر است اینکار را نکنید. بہتر است اینکار را
نکنید، ماما جان!

واقعاً هم ترس لیزا از يك نوع سعادت هیجان-
انگیزی که بگمان او، در انتظارش بود، بیشتر از
تمایلی بود که او به دیدن افسرها داشت.
آنا فدوروفنا به لیزا گفت:

— شاید خودشان بخواهند آشنا بشوند، لیزاجان!
— او گیسان لیزا را نوازش می کرد و در
عین حال فکر میکرد: «نه گیسوانش مثل گیسوانی
که من در سن و سال او داشتم نیست... نه،
لیزاجان، چقدر من برای تو آرزومند...» و آنا فدوروفنا
واقعاً چیزی برای دختر خود آرزو میکرد، ولی ازدواج
با کنت را نمیتوانست تصور کند، روابطی را که
خودش با پدر کنت داشت نمیتوانست آرزو داشته
باشد — اما برای دختر خود يك چیزی نامعلوم را

بسیار بسیار آرزو داشت. شاید دلش میخواست در دل دخترش یکبار دیگر آن دورانی را که با کنت مرحوم گذرانده بود، بگذراند.

افسر کهنسال سوار نظام نیز تا حدودی بمناسبت ورود کنت بهیجان آمد بود. او به اطاق خود رفت و در را بست. پس از یکربع ساعت ملبس به نیمتنه مجاری و شلوار گالیفه سورمه‌ای و با سیمای شرم‌آلود و راضی دوشیزه‌ای که برای اولین بار لباس بالماسکه پوشیده باشد، از آنجا بیرون آمد و به اطاقی که برای مهمانان اختصاص داده شد بود رفت. — خواهرجان، هوسارهای امروزی را تماشا کنیم! کنت مرحوم واقعا يك هوسار حقیقی بود. ببینم، ببینم.

افسرها از ایوان پشت عمارت به اطاقی که برایشان مهیا شده بود آمده بودند.

کنت با چکمه‌های گردآلود بروی رختخوابی که برایش آماده کرده بودند دراز کشید و گفت: — خوب، آها، حالا میبینی، مگر اینجا از کلبه پر از سوسك بهتر نیست!

— بهتر بودنش که بهتر است، اما ما را به يك شکلی به صاحبخانه‌ها مدیون میکنند...

— چه مزخرفی! در تمام موارد باید کارآزموده بود. آنها خیلی راضی خواهند بود، لابد... — کنت سپس داد، زد: — آدم! تفاضاً کن يك چیزی بدهند تا جلوی پنجره آویزان کنی! والا شب از آنجا باد خواهد وزید.

در اینموقع پیرمردك برای آشنایی با افسران به اطاق آمد. هرچند او کمی سرخ شد ولی بدیهیست از تعریف اینکه با کنت مرحوم رفیق بوده و کنت نسبت باو حسن تمایل ابراز مینموده و حتی گفت که بارها مورد تفقد کنت قرار گرفته و از مراسم او استفاده کرده است خودداری نمود. پیرمرد هیچگونه توضیحی نداد که آیا مقصودش از تفقد و مراسم کنت مرحوم صد روبلی بود که کنت از او وام گرفت و بالاخره تادیه نکرد و یا اینکه او را بمیان تل برف انداخت و یا فحش و ناسزایی بود که باو داد. کنت جوان به پیرمرد خیلی بانزاکت رفتار میکرد و بمناسبت منزل سپاسگذاری نمود. — کنت، اگر منزل ما مجلل نیست، ببخشید (پیرمرد چنان آداب معاشرت با اشخاص مهم را فراموش کرده بود که چیزی نمانده بود بگوید: حضرت اشرف) خانه خواهرکم کوچکست. — پیرمرد سپس اضافه کرد: — اما حالا چیزی جلوی پنجره پرده میکشیم و خوب میشود، — و به بهانه آوردن پرده، ولی مهمتر از آن برای آنکه هرچه زودتر راجع به افسران تعریف کند خش و خش کنان از اطاق بیرون رفت.

اوستوشای زیبا آمد تا شال متعلق به خانم را جلوی پنجره آویزان کند. اضافه بر آن خانم باو دستور داده بود بپرسد که آقایان چای میل دارند. ظاهرا مسکن خوب در روحیه کنت بخوبی تاثیر کرده بود، او لبخند زنان و خوشحال چنان با اوستوشا

شوخی کرد که اوستوشا حتی او را بازیگوش نامید، و از اوستوشا پرسید که خانم جوان آنها خوشگل است یا نه، و بسئوال او که چای میل دارند یا نه، جواب داد که چایی را بگذار بیاورند، اما مهمتر از همه اینست که شام آنها هنوز حاضر نیست و باینمناسبت آیا ممکن است حالا ودکا و مزه‌ای و اگر موجود باشد شراب هرس بیاورند. دایی شیفته نزاکت کنت جوان شده و افسران نسل جوان را به عرش اعلی میرساند و میگفت مردم امروز در مقایسه با پیشینیان برارنده‌تر هستند.

آنا فدورفنا موافقت نمیکرد - از کنت فدور ایوانیچ هیچکس بهتر نبود - و سرانجام دیگر جداً اوقاتش تلخ شد و فقط با لحنی خشک متذکر شد که «برادرجان، برای شما بهتر از همه آن کسیست که آخر از همه شما را ناز و نوازش کرده است. معلومست که مردم حالا البته عاقلتر شده‌اند، و متعهدا معلومست که کنت فدور ایوانیچ چنان اکوسس سیرقصید و چنان مهربان بود، که میتوان گفت آنوقتها همه دیوانه او بودند، اما او جز با من با هیچکس دیگری سروکار نداشت. بنابراین مردم نیک در گذشته هم وجود داشتند».

در اینموقع خبر رسید که مهمانان ودکا و مزه و شراب هرس میخواهند.

آنا فدورفنا گفت:

— بفرما، برادرجان، شما چرا! شما همیشه سهو

میکنید. میبایست دستور شام میدادید. لیزا! دوست من، دست بکار شو!

لیزا برای آوردن ترشی قارچ و کره تازه به انبار شتافت و به آشپز دستور کوتلت داد.

— برادرجان، اما از شراب هرس شما چیزی باقی مانده؟

— خواهرجان، نه! من شراب هرس اصلاً نداشتم.

— چطور ندارید؟ شما که با چایی چیزی مینوشید.

— آنا فدورفنا، این روم است.

— مگر فرقی دارد؟ شما همین را بدهید، چه

فرقی میکند — روم باشد. برادرجان، بهتر نیست

خواهش کنیم به اینجا بیایند؟ شما تمام آداب و

رسوم را میدانید. مثل اینکه آنها نخواهند رنجید؟

افسر سوار اعلام نمود که او ضمانت میکند که

کنت بحکم نیک سرشتی خود امتناع نخواهد کرد و

او حتماً مهمانان را خواهد آورد. معلوم نبود برای

چه آنا فدورفنا رفت پیراهن کورساژ پوشید و کلاه

آهاری تازه‌ای بسر گذاشت، اما لیزا چنان مشغول

بود که مجال نکرد پیراهن کرباس صورتی را که

بتن داشت عوض کند. ضمناً لیزا بسیار در هیجان

بود و تصور میکرد که چیزی شگفت‌انگیز مانند

ابری سیاه که پایین آمده و بر روحش سایه انداخته

باشد، منتظر اوست. این کنت هوسار خوشگل در

نظرش چیزی کاملاً تازه، نامفهوم اما زیبا بود.

اخلاق او، عادات او، گفتار او، همه چیز او

میبایست چنان خارق‌العاده باشد که لیزا نظیرش

را هرگز ندیده و نشنیده است. تمام افکار او و تمام سخنان او باید عاقلانه و درست باشد، تمام اعمال او باید شرافتمندانه باشد، تمام سیمای او باید زیبا باشد. لیزا در اینباره تردید نداشت. چنانچه کنت نه فقط مزه و شراب هرس، بلکه حمامی از گل بهمن و عطر هم میخواست، لیزا تعجب نمیکرد، او را متهم نمینمود و کاملاً مطمئن میبود که اینطور لازمست و اینطور باید باشد.

وقتی افسر سوارنظام تمایل خواهر خود را اظهار نمود کنت بلافاصله موافقت کرد و بموی سر خود شانه زد و پالتو پوشید و قوطی سیگار خود را برداشت و به پولوزوف گفت:

— د برویم.

ستوان جواب داد:

— حقاً بهتر است نرویم. Ils feront des frais

pour nous recevoir*.

کنت بزیرن فرانسه جواب داد:

— مزخرف میگوی! این عمل آنها را شادکام

میسازد. اضافه بر این من مطلع شده‌ام که در آنجا

دخترک قشنگی هست... برویم.

افسر سوار فقط بمنظور آنکه به آنها بفهماند که

زبان فرانسه میداند و آنچه را که آنها گفته‌اند

فهمیده است بزیرن فرانسه گفت:

— Je vous en prie messieurs! **

* — آنها برای پذیرایی کردن از ما بخرج میافتند.

** — آقایان، خواهش میکنم.

لیزا سرخ شده و سر بزیر انداخته بود و وقتی افسران وارد اطاق شدند وانمود میکرد که به قوری آب میریزد. آنا فدورفنا برعکس با شتاب از جا جست و بدون آنکه چشم از صورت کنت بردارد با او بصحبت پرداخت، یا از شباهت فوق‌العاده او با پدرش دم میزد، و یا دختر خود را معرفی میکرد، و یا چایی و مربا و یا شیرینی^۱ دهاتی تعارف مینمود. بعلت ظاهر ساده ستوان سوم هیچکس باو توجهی معطوف نمیکرد و او از این بابت بسیار شاد بود زیرا تا آنجا که نزاکت امکان میداد، به لیزا نگاه کرده و جزئیات زیبایی لیزا را که بقرار معلوم ناگهان او را مفتون نموده بود، از نظر میگذرانید. دایی به گفتگوی خواهر خود با کنت گوش میداد و با نطق آماده در دل، منتظر فرصت بود تا خاطرات خود را از دوران افسری سوارنظام تعریف کند. کنت سر میز چایی سیگار تند و قوی خود را کشید و لیزا بزحمت جلوی سرفه‌ای را که دود سیگار موجب آن شده بود میگرفت، کنت پرحرف و مهربان بود، ابتدا در فواصل نطقهای بلاانقطاع آنا فدورفنا حکایاتی تعریف میکرد و بعداً، در اواخر صحبت رشته کلام را بتنهایی بدست گرفت. شنوندگان را يك نکته عجیبی کمی متحیر میکرد: کنت در صحبت‌های خود غالباً کلماتی بکار میبرد که هرچند در محیط خود او ناهنجار تلقی نمیشود، در اینجا کمی تهورآمیز

بود و حتی آنا فدورفنا کمی ترسید و لیزا تا بنا گوش سرخ شد. اما کنت متوجه این نکته نمیشد و همچنان آرام و ساده و مهربان بود. لیزا ساکت و خاموش چایی میریخت و استکانها را بدست مهمانان میداد، بلکه نزدیک آنها میگذاشت و هنوز از دست هیجان و التهاب خلاص نشده بود و با ولع به سخنان کنت گوش میداد. حکایات بی‌پیرایه کنت، زبانش هنگام صحبت کم کم لیزا را آرام میکرد. لیزا آن سخنان بسیار خردمندانه‌ای را که توقع داشت از کنت نشنید، آن ظرافت و لطفی را که بطوری مبهم انتظار داشت در همه چیز او بیابد، ندید. حتی پس از سومین استکان چای وقتی چشمان بیمناک لیزا یکبار با چشمان او تلاقی کردند، کنت نگاه خود را بزیر نیانداخت، بلکه با آرامش بسیار و با تبسمی بسیار خفیف به نگاه کردن باو ادامه داد، لیزا احساس کرد که حتی تا حدودی نسبت باو نظری خصمانه دارد و بزودی پی برد که کنت نه تنها واجد چیز خاصی نیست، بلکه با تمام کسانی که او دیده است فرقی ندارد و نباید از او ترسید - فقط ناخنهاش بلند و تمیزند و حتی از زیبایی خاصی هم بی‌بهره است.

لیزا ناگهان، با کمی اندوه درونی از اینکه باید از آرزوی خود دست بکشد، آرام شد و فقط نگاه ستوان کم حرف که لیزا پیوسته آنرا متوجه بخود احساس میکرد، او را ناراحت سینمود. لیزا فکر میکرد: «شاید او نیست، بلکه این یکیست!»

پیرزن پس از صرف چای مهمانان را به اطاق دیگر دعوت کرد و در جای خود نشست و پرسید: - خوب، کنت، شما میل ندارید استراحت کنید؟ و پس از جواب منفی ادامه داد: - کنت، شما ورق بازی میکید؟ برادر جان، اگر شما هم مشغول بازی میشدید، در بازی حریفی میبودید... افسر سوار جواب داد:

- شما خودتان که پری فرانس بازی میکنید، پس بیاید باهم بازی کنیم. کنت، بازی میکنید؟ و شما هم بازی میکنید؟

افسران با انجام هرچه که صاحبخانه‌های مهربان میل داشته باشند ابراز موافقت کردند.

لیزا ورقهای کهنه خود را از اطاق خود آورد. او با آنها فال میگرفت که آیا بزودی پيله دندان آنها فدورفنا خوب خواهد شد و آیا دائیش، که بشهر رفته امروز برمیگردد یا نه و آیا زن همسایه امروز بدیدنشان میاید و نظایر اینها. این ورقها هرچند دو ماه مورد دستمالی قرار داشتند معهذا از ورقهایی که آنها فدورفنا با آن فال میگرفت تمیزتر بودند.

دایی پرسید:

- شاید شما نخواهید با مبالغ کم بازی کنید؟ ما با آنها فدورفنا سر نیم کاپیک بازی میکنیم و باز هم او از همگی میبرد. کنت جواب داد:

— آه، هر جور که دستور بدهید، من بسیار خوشوقتیم.

آنا فدورفنا روی صندلی راحتی خود ولنگ و باز نشست و روسری توری خود را مرتب کرد و گفت:

— خوب، پس با اسکناس دستی يك كاپيك بازی میکنیم! برای مهمانان که مناسب است: بگذار از من پیرهزن ببرند.

آنا فدورفنا که سر پیری کمی عشق به ورقبازی پیدا کرده بود فکر میکرد: «شاید يك روبلی از آنها ببرم».

کنت گفت:

— میخواهید من یادتان بدهم که با تابلو بازی کنید و با حداقل! این طرز بازی خیلی خوشحال کننده است.

همه از این طرز جدید بازی بشیوه پتربورگ بسیار خوششان آمد. دایی حتی اطمینان میداد که او این طرز بازی را بلد بوده و این همان طرز بازی بوستون است و او فقط کمی آنرا فراموش کرده است، اما آنا فدورفنا هیچ چیزی از این بازی نفهمید و آنقدر نمیفهمید که ناگزیر شد لبخند زده و سر بعلامت تصدیق فرو بیاورد و ادعا کند حالا خواهد فهمید و تمام مطلب برایش واضح شده است. در اواسط بازی وقتی آنا فدورفنا با تکخال و شاهدل حداقل پیشنهاد کرده، شش لو دستش ماند باعث خنده زیادی شد. آنا فدورفنا حتی داشت دست پاچه

میشد، خجولانه لبخند میزد و تند و تند اطمینان میداد که هنوز بخوبی بازی بطرز جدید را یاد نگرفته است. ولی مبالغ زیادی بحسابش مینوشتند، علی‌الخصوص که کنت بر حسب عادت خود به قمار کلان و برد و باخت زیاد، با خودداری و بخوبی بازی میکرد و معنی ضربه‌هایی را که ستوان از زیر میز پپای او میزد و علت اشتباهات فاحش ستوان را در توپ‌زدن بیهیچوجه درک نمیکرد.

لیزا باز شیرینی آورد، سه نوع مربا و ترشی مخصوص سیب نوع اوپورت را که تا آنموقع مانده بود، آورد و پشت سر مادر ایستاد و به تماشای بازی مشغول شد و ندرتا به افسران و بخصوص به دستهای سفید کنت که ناخنهای گلی و ظریف و آرایش شده‌ای داشت، نگاه میکرد که با آزمودگی و اطمینان و زیبایی بسیار ورقها را بروی میز میانداختند و بردها را برمیداشتند.

آنا فدورفنا دوباره تا حدودی با شور و حرارات برای آنکه از سایرین پیش ببرد هفت ورق پیشنهاد کرد و چون سه ورق کم داشت جریمه شد و بنابه درخواست برادر خود با وضعی ناهنجار رقمی را یادداشت کرده و بکلی دست‌پاچه شد.

لیزا که میخواست مادرش را از این وضع مضحك خارج کند لبخندزنان گفت:

— ماما جان، مهم نیست، بعدا جبران خواهید کرد! ..
وقتی برادرتان دچار این وضع شد یکمرتبه هم شما او را جریمه کنید.

آنا فدورفنا با ترس و بیم به دختر خود نگاه کرد
و گفت:

— لیزاجان، کاش تو لااقل بمن کمک میکردی!
من نمیدانم چطور اینرا...

لیزا در دل جرایم مادر خود را حساب کرده
و گفت:

— اما من هم نمیدانم بطور جدید چطور باید
بازی کرد. — و سپس بشوخی افزود: — ماما جان، شما
باینطرز زیاد میبازید: برای پیراهن پیموچکا هم
پول نمیماند.

ستوان که میل داشت سر صحبت را با لیزا باز
کند باو نگاه کرده و گفت:

— بله، با این وضع به آسانی میتوان ده روبل
نقره باخت.

آنا فدورفنا همه را از نظر گذرانده و پرسید:

— مگر ما سر اسکناس بازی نمیکنیم؟
کنت گفت:

— من نمیدانم با چه بازی میکنیم، فقط من طرز
شمردن اسکناس را نمیدانم. این چیست؟ یعنی اسکناس
چیست؟

دایی که محکم بازی میکرد و مقداری برده بود
به پشتیبانی از او گفت:

— بله، حالا دیگر هیچکس با اسکناس حساب
نمیکند.

پیرزن دستور داد نوشابه‌ای گازدار بیاورند، خودش
دو گیلاس نوشید و صورتش گل انداخت و مثل

اینکه قید همه چیز را زد. حتی يك دسته از گیسوان سفیدش را که از زیر شبکلاه آهاری بیرون آمده و بروی پیشانیش افتاده بود مرتب نکرد. لابد بنظرش میآمد که ملیونها باخته و بکلی از بین رفته است. ستوان بیش از پیش به کنت نوک پای میزد. کنت جرایم پیرزن را ثبت میکرد. بالاخره بازی تمام شد. هر چقدر هم که آنها فدورفنا کوشید وانمود سازد که در حساب اشتباه میکند و نمیتواند بشمرد و برخلاف وجدان به مقدار یادداشت شده برد خود اضافه کرد، هر چقدر هم که از مبلغ باخت خود به وحشت و هراس دچار شد، در آخر محاسبه معلوم شد که نهصد و بیست پوان باخته است. آنها فدورفنا چند بار میپرسید: «این مبلغ با اسکناس نه روبل میشود؟» و تا برادرش او را متوحش نکرده و توضیح نداد، که سی و دو روبل و نیم اسکناس باخته و این مبلغ را حتماً باید پردازد، به هگفتی مبلغی که باخته بود پی نبرد. کنت حتی مبلغی را که برده بود نشمرد و بلافاصله پس از خاتمه بازی بطرف پنجره‌ای رفت که لیزا جلوی آن مزه میچید و برای شام ترشی قارچ از غرابه بیرون میآورد و توی بشقاب میگذاشت. کنت در کمال آرامی و سادگی آن کاری را که ستوان از اول شب میخواست انجام بدهد و نمیتوانست، انجام داد— راجع به آب و هوا با لیزا مشغول صحبت شد.

اما ستوان در اینموقع در موقعیت کاملاً نامطبوعی قرار داشت.

آنا فدورفنا پس از رفتن کنت و بخصوص پس از رفتن لیزا که مایه دلشادیش بود علناً متغیر شد.

پولوزوف فقط برای آنکه حرفی زده باشد گفت: — ولی مایه تاسف است که ما از شما اینهمه بردیم. صاف و ساده این خلاف وجدانست. آنا فدورفنا پرسید:

— بله البته تابلو و حداقلی هم از خودتان درآوردید! من با این چیزها بلد نیستم بازی کنم: مجموع باخت من با حساب اسکناس چقدر میشود؟ افسر سوارنظام که چون برده بود روحیه‌ای شوخ و شنگول داشت جواب داد:

— سی و در روئل، سی و دو روئل و پنجاه کاپیک. خواهرجان، پول بدهید... پول بدهید.

— تمامش را بشما میدهیم: اما دیگر مرا به تله نخواهید انداخت، نه! من در تمام مدت عمرم هر چه ببرم باندازه باخت امروزی نخواهد شد. و آنا فدورفنا تلوتلوخوران بسرعت به اطاق خود رفت و برگشت و نه روئل اسکناس آورد و فقط در اثر اصرار مبرم پیرمرد تمام باخت خود را پرداخت. پولوزوف را کمی ترس برداشت که اگر با آنا فدورفنا صحبت کند از او فحش و ناسزا خواهد شنید. او خاموش و آهسته از نزد آنا فدورفنا رفت و به کنت و لیزا که جلوی پنجره‌ای باز مشغول صحبت بودند نزدیک شد.

در اطاق روی میزی که برای شام آماده شده

بود دو شمع پیهی قرار داشت. نور آنها گاه بگاه از اثر وزش نسیم تازه و خنك شب ماه مه میلرزید. پنجره‌ای که به سمت باغ باز میشد، نیز روشن بود، ولی روشنائی آن غیر از روشنائی اطاق بود. ماه تقریباً بدر که دیگر تابش زرین خود را از دست میداد برفراز تارك درختان بلند زیرفون میخرامید و تکه ابرهای نازك و سفیدی را که بندرت رویش را میپوشاندند، بیش از پیش روشن میساخت. در استخری که از میان درختان خیابان باغ دیده میشد و ماه بخشی از آنرا سیمگون نموده بود، غوکها غلغله میکردند. در بوته یاس خوشه‌ای معطری که زیر پنجره روئیده بود و گاه بگاه گلهای نمناك خود را تکان میداد پرندگانی ناشناس جست و خیز میکردند و بال و پر میزدند.

کنت به لیزا نزدیک شد و روی درگاهی پست پنجره نشسته و گفت:

— چه هوای دلپذیری! من تصور میکنم که شما زیاد گردش میکنید؟

لیزا که معلوم نبود دیگر چرا از صحبت با کنت احساس شرم نمیکند جواب داد:

— بله. من صبحها، در حدود ساعت هفت برای سرکشی باسور روانه میشوم و همینطور با پیموچکا، دختر بچه‌ای که مامانم بزرگ میکند، کمی گردش میکنم.

کنت شیشه بچشم گذاشت و گاهی به باغ و گاهی به لیزا نگاه کرده و گفت:

— زندگی در ده مطبوعست! اما شبها چطور،
شما در زیر نور ماه گردش نمیکنید؟
— نه، اما سه سال پیش من و دایی جان هر
شب ماهتابی گردش میکردیم. او به يك بیماری
عجیب — به بیخوابی — دچار شده بود. وقتی ماه بدر
میشد او نمیتوانست بخوابد. اطاقش هم، همین
طاق، رو به باغ و پنجره اش کم ارتفاع است و
ماه مستقیماً بصورتش میتابد.
کنت متذکر شد:

— چیز عجیبیست، آخر مثل اینکه اینجا اطاق
شماست؟

— نه، من فقط امشب را در اینجا میخوابم. اطاق
مرا شما اشغال کرده اید.
کنت گفت:

— واقعاً؟.. آه، خدای من!.. گناه این مزاحمت
را هرگز بخود نخواهم بشخید. — و به علامت
صداقت اظهارات خود شیشه را از چشم برداشت: —
اگر میدانستم که سبب ناراحتی شما خواهم شد...
— چه مزاحتمی! برعکس من خیلی خوشوقتم: اطاق
دایی جان خوب و دلگشاست، پنجره اش کم ارتفاعست
و من جلویش خواهم نشست تا خوابم ببرد یا اینکه
به باغ میروم و شب در آنجا گردش می کنم.

کنت دوباره شیشه را بچشم گذاشت و به لیزا
نگاه کرد و مثل اینکه بخواهد روی هره پنجره بنشیند
کوشید پای خود را به پای او بزند و با خود گفت:
«چه دختر خوبی! و با چه نیرنگی بمن فهماند که

چنانچه بخواهم میتوانم در باغ جلوی پنجره او را ببینم». لیزا در نظر او حتی مقدار زیادی از جذابیت خود را از دست داد: زیرا پیروزی بر لیزا تا این درجه آسان بنظرش رسید.

او متفکرانه به خیابانهای تاریک باغ نگاه کرده و گفت:

— چنین شبی را با محبوب خود در باغ گذراندن چه لذتی باید داشته باشد.

لیزا از این کلمات و از تماس پا که گویا غیر تعمدی تکرار شده بود کمی خجل شد. و قبل از آنکه فکر کند، فقط بمنظور آنکه خجالتش معلوم نشود چیزی گفت. لیزا گفت: «بله، گردش در شبهای مهتابی لذت دارد». معلوم نبود چرا وضع برایش نامطبوع میشد. سر غرابه‌ی قارچ را بست و میخواست از جلوی پنجره برود که در اینموقع ستوان بنزدشان آمد و لیزا میخواست بداند او چگونه آدمیست.

ستوان گفت:

— چه شب زیبایی.

لیزا فکر کرد: «اما فقط راجع به هوا صحبت میکنند».

ستوان ادامه داد:

— چه منظره دلفریبی! — و سپس با تمایل خاص خود که به اشخاصی که خیلی دلخواهش بودند چیزهایی کمی نامطبوع بگوید، ادامه داد: — اما به نظر من این منظره شما را بیزار کرده است.

— چرا اینطور فکر میکنید؟ غذای یکنواخت و لباس یکنواخت بیزار میکند، اما باغ خوب بیزار نمیکند، چنانچه گردش در باغ را دوست داشته باشید و بخصوص وقتی که ماه بالاتر برود. تمام استخر از اطاق دایی جان پیدا است. من امشب تماشا خواهم کرد.

کنت، که از آمدن پولوزوف و اینکه مزاحم شده بود، تا او از شرایط ملاقات اطلاعات بیشتری بدست بیاورد کاملاً ناراضی بود و گفت:

— اما مثل اینکه در باغ شما بلبل نیست؟
— نه، در باغ ما همیشه بلبل بود، اما پارسال شکارچی‌ها بلبلی را به دام انداختند، و امسال، هفته پیش چهچهه بلبلها داشت شروع میشد، ولی کمیسر پلیس آمد و با زنگوله آنها را ترساند. سه سال پیش من و دایی جان گاهی در خیابان باغ مینشستیم و تقریباً دو ساعت به چهچهه بلبل گوش میدادیم.

دایی به آنها نزدیک شد و گفت:
— این دختر وراج چه چیزهایی برایتان تعریف میکند؟ آیا میل به خوراك ندارید؟

کنت با تحسین و تمجید از خوراکیها و با اشتهای خود موفق شد تا حدودی روحیه خراب صاحبخانه را بهبود ببخشد و افسران پس از شام وداع کرده و به اطاق خود رفتند. کنت با دایی دست داد و مایه تعجب آنها فدورفنا شد، زیرا دست او را نبوسید و با او هم فقط دست داد، حتی با

لیزا دست داد و ضمناً موقع دست دادن مستقیماً به چشمان
لیزا نگاه کرد و با تبسم مطبوع خود باو لبخند
خفیفی زد. این نگاه دوباره لیزا را شرمنده ساخت.
لیزا فکر کرد: «خیلی زیباست، اما بیش از حد
به خودش میپردازد».

۱۴

وقتی افسران به اطاق خود برگشتند پولوزوف گفت:
— آیا برای تو شرم آور نیست؟ من سعی میکردم
عمداً ببازم، از زیر سیز تو را تکان میدادم. خوب
خجالت نمیکشی؟ پیرزن خیلی متاثر شد.
کنت قهقهه عجیبی سر داد.

— چه خانم مضحکی! چطور رنجید!
کنت دو باره چنان با خوشحالی بخنده افتاد که
حتی یوهان که جلوییش ایستاده بود سر بزیر انداخت
و رویش را برگرداند و آهسته تبسم کرد.
کنت به خنده ادامه داد.

— بفرما، این هم فرزند دوست خانواده!.. قاه
قاه قاه!

ستوان گفت:

— نه، واقعا خوب نیست. حتی دلم بهالش سوخت.
— چه مهملی! چقدر تو جوانی! پس تو میخواستی
که من ببازم؟ چرا من میبایست ببازم؟ من هم وقتی
بلد نبودم میبایستم. داداش، ده روبل بدرد میخورد.
باید بزندگی با نظری مجرب نگاه کرد: والا مسخرهات
میکنند.

پولوزوف ساکت شد، ضمناً او دلش میخواست
بتنهایی در فکر لیزا باشد که بنظر او موجودی
فوق‌العاده پاک و زیبا بود. او لخت شد و روی
رختخواب نرمی که برایش آماده کرده بودند دراز
کشید.

او به پنجره که جلویش شال آویخته بودند نگاه
میکرد، پرتو رنگ‌پریده ماه از پشت شال بداخل
اطاق رسوخ مینمود. پولوزوف با خود میگفت:
«این احترامات و افتخارات نظامی چیز پوچیست!
سعادت اینست که انسان در گوشه‌ای بی‌سروصدا
با همسری زیبا و عاقل و ساده زندگی کند! این
سعادت استوار و واقعیست!»

اما معلوم نبود چرا این آرزوهای خود را به دوستش
اطلاع نداد و حتی باوجود آنکه اطمینان داشت کنت
هم در فکر آن دوشیزه دهانیتست معهدا از دختر
یادآوری نکرد.

او از کنت که در اطاق قدم میزد پرسید:
— پس چرا تو لخت نمیشوی؟

— نمیدانم چرا هنوز خوابم نیاید. اگر میخواهی
شمع را خاموش کن، من همینجوری دراز میکشم.
کنت به پس و پیش رفتن در اطاق ادامه داد.
پولوزوف که پس از عصر امروز بیش از همیشه
از نفوذ کنت بر خود عدم رضایت احساس میکرد،
و روحیه‌اش برای طغیان علیه او مناسب بود،
تکرار نمود:

— نمیدانم چرا خوابم نیاید. — او در دل خود

کنت توربین را مخاطب قرار داده و بحث میکرد: «من تصورش را میکنم که حالا چه خیالاتی در سر شانه خورده تو میلولند! من دیدم که چقدر از او خوشتر آمد. اما تو استعداد درك این موجود ساده و معصوم را نداری: مینا بدرد تو میخورد و سردوشی سرهنگی! واقعا از او بپرسم که از لیزا خوشش آمده است یا نه».

پولوزوف میخواست بطرف او برگردد، ولی منصرف شد: او احساس کرد که نه فقط در صورتیکه عقیده کنت درباره لیزا همانی باشد که او تصور میکنند، قدرت بحث کردن با کنت را نخواهد داشت، بلکه از موافقت نکردن با او نیز عاجز است — او باین شکل به اطاعت از نفوذی که روزبروز برایش سنگینتر و ظالمانه‌تر میشد، عادت کرده بود. وقتی کنت کلاه بسر گذاشت و بطرف در رفت پولوزوف پرسید:

— تو کجا میروی؟

— به اصطبل میروم. سرکشی میکنم که اوضاع مرتب است یا نه.

ستوان بخود گفت: «چیز عجیبیست!» ولی شمع را خاموش کرد و در حالیکه میکوشید افکار حسادت‌آمیز احمقانه و خصومت‌آمیز نسبت به دوست دیرین را از سر خود دور کند به پهلوی دیگر چرخید. در اینموقع آنا فدورفنا بر حسب عادت بروی لیزا و برادر خود و دست‌پرورده خود صلیب کشید و آنها را با سهربانی بوسید و به اطاق خود رفت.

مدتها بود که پیرزن در ظرف يك روز اينقدر متاثر نشده بود و حتی نمیتوانست با آرامش دعا بخواند: در تمام مدت خاطرات اندوهناك و فراموش نشدنی كنت مرحوم و كنت جوان شيك پوش، که بیشرمانه پولهایش را برد، از سر آنا فدورفنا نمیرفت. ولی بر حسب معمول لخت شد و نیم استکان کواس که مخصوصاً آماده و کنار بسترش گذاشته بودند نوشید و در رختخواب دراز کشید. گربه محبوبش آهسته باطاق خزید. آنا فدورفنا گربه را صدا زد و به نوازش کردن آن مشغول شد و به خرخر گربه گوش میداد و هنوز خوابش نمیبرد.

آنا فدورفنا فکر کرد: «گربه مانع خوابم شده» و گربه را از خود راند. گربه با نرمش روی کف اطاق افتاد و دم براق خود را آهسته چرخانده و بروی نیمکت جست، ولی در اینموقع پیشخدمت او، دختری که روی کف اطاق میخوابید نمدی آورد تا زیر خود بیاندازد و شمع را خاموش و قندیل را روشن کند. سرانجام خروپف دخترک هم بلند شد، اما خواب همچنان به چشمان آنا فدورفنا نیامده و به خاطر پریشان او آرامش نمیبخشید. وقتی چشم خود را میبست سیمای افسر هوسار در نظرش هویدا میشد و وقتی چشم میگشود و در پرتو نور ضعیف قندیل به کومود و میز کوچک و پیراهن سفید که از جارختی آویزان بود نگاه میکرد بنظرش میآمد که افسر هوسار با اشکال عجیب و گوناگونی در اطاق ظاهر میشود. یا خیال میکرد که در تشك

پری، گرمش شده است، یا ساعت رومیزی تیک و تاک طاقت‌فرسایی دارد و یا خروپف دخترک غیرقابل تحمل است. آنا فدوزفنا دخترک را بیدار کرد و دستور داد خروپف نکند. دوباره افکارش دربارهٔ دخترش و کنت پیر و کنت جوان و پری‌فرانس بوضع عجیبی درهم آسختند. گاهی خود را میدید که با کنت پیر والس میرقصد، شانه‌های فربه و سفید خود را میدید و بوسه‌های شخصی را بر آنها احساس میکرد، یا دختر خود را در آغوش کنت جوان میدید. دوباره اوستوشکا به خروپف شروع کرد... «نه، حالا دیگر مانند آن روزگار نیست، مردم آنطور نیستند. او بخاطر من حاضر بود به میان آتش برود. خوب، مورد هم داشت. اما این یکی لابد مثل احمقها خوابیده و خوشحالت که در قمار برد، نه اینکه دنبال زنها بیافتد و خوشخدمتی بکند. آنطور که آن یکی جلویم زانو میزد و میگفت: «دلت میخواهد که من چه بکنم: الان خودم را بکشم، چه میخواهی؟» و اگر من میگفتم او خودش را میکشت».

ناگهان صدای قدم پای برهنهٔ یکنفر از راهرو بگوش رسید و لیزا که فقط روسری بدوش انداخته بود با رنگ پریده و بدنی لرزان باطاق دوید و تقریباً بروی بستر مادر افتاد...

لیزا پس از شب خوش گفتن بمادر به اطاق دایی‌جان رفت. بلیزی سفید پوشید و گیسوان پرپشت و دراز خود را با چارقد پوشاند و شمع را خاموش

کرد و پنجره را گشود و دو زانو روی صندلی نشست و چشمان متفکر خود را به استخر دوخت که حالا تماماً با پرتو سیمگون میدرخشید.

ناگهان تمام اشتغالات و علائق او به شکل کاملاً نوینی در نظرش مجسم گردیدند: مادر پیر و بهانه‌گر که مهر و محبت بیپایان باو بخشی از جان لیزا شده است، دایی فرتوت ولی مهربان، خد-متکارها، دهاتیها که حرمت فراوانی برای خانم خود قائلند، گاوهای شیرده و ماده گاوهای جوان - همه اینها، همان طبیعتی که بارها مرده و از نو تجدید شده و لیزا در آغوش آن با عشق و محبت بدیگران و با عشق و محبت دیگران نسبت به خود بزرگ شده، همه اینها، که آسایشی روحی بسیار مطبوع و دلپذیر باو میبخشید - ناگهان بنظرش آمد که همه اینها آن چیز نیست، همه اینها در نظرش اندوهبار و بیهوده جلوه کرد. مثل اینکه یکنفر باو گفت: «احمق، احمق! بیست سال به کارهای مهمل مشغول بودی، معلوم نیست به که و برای چه خدمت میکردی، و نمیدانستی که زندگانی و سعادت چیست!»

لیزا حالا، در ضمن آنکه به ژوفای باغ روشن و بیحرکت نگاه میکرد شدیدتر از مواردی که سابقاً برایش پیشامده بود که باین نکته میاندیشد، بمراتب شدیدتر باین نکته میاندیشید. چه چیز او را باین افکار سوق داده بود؟ آنطور که میشد احتمال داد، بهیچوجه عشق ناگهانی به کنت موجب این افکار نبود. برعکس، کنت مورد پسندش واقع نشد. ستوان

ممکن بود بیشتر نظر او را بخود جلب کند، ولی ستوان زشت، رنگ‌پریده، و بیسروزیان بود. لیزا بی‌اختیار او را از یاد سپرد و با خشم و تحسر سیمای کنت را در خیال مجسم میکرد. لیزا بخود میگفت: «نه، آنطور نیست». ایده‌آل او آنقدر دلربا بود! این ایده‌آلی بود که در میان این طبیعت، در میان این شب، بدون آنکه زیبایی آنرا برهم بزند، ممکن بود محبوب او باشد، — ایده‌آلی بود که هیچگاه آنرا ندیده بود تا با واقعیتی ناهنجار بیامیزد. انزوا و نبودن مردمی که بتوانند توجه او را بخود معطوف سازند، در آغاز چنان تاثیر کردند تا تمام نیروی عشقی که دست سرنوشت یکسان در دل هر يك از ما بودیعه نهاده است، در دل او هنوز صحیح و سالم و دست نخورده ماند، اما اکنون که لیزا مدت بیش از اندازه درازی با این سعادت اندوهناك بسر برده بود، که وجود چیزی را در دل خود احساس نماید و ندرتاً صندوقچه اسرارآمیز دل خود را بگشاید تا از غنای آن محفوظ شود، نمیتوانست بدون تفکر و ناسنجیده تمام محتویات این صندوقچه را نثار کسی کند. خدا کند که او تا لب گور نیز از این سعادت ناچیز محفوظ شود. کسی چه میداند، آیا این سعادت بهتر و نیرومندتر نیست؟ آیا یگانه سعادت واقعی و ممکن همین نیست؟

لیزا فکر میکرد: «خدای من! آیا واقعاً من جوانی و سعادت خود را بیهوده هدر داده‌ام و دیگر نخواهد

بود... هرگز نخواهد بود؟ آیا واقعاً این مطلب حقیقت دارد؟» او به آسمان بلند و روشن پیرامون ماه که از ابرهای سفید موج پوشیده بود نگاه کرد، ابرها ستارگانرا میپوشاندند و بطرف ماه میرفتند. — لیزا فکر کرد: «اگر ابر سفید بالای روی ماه را بپوشاند، پس حقیقت دارد». خط مه آلود و دودمانند ابر از نیمه پایینی قرص نورانی گذشت و روشنایی روی چمن و تارك درختان زیرفون و سطح استخر کمرنگ‌تر و سایه سیاه درختان مبهم‌تر شد. و گویی نسیم به پیروی از سایه غم‌انگیزی که طبیعت را دربر گرفته بود، بروی برگها وزید و عطر شبنم آلود برگها و زمین نمناك و یاس گل کرده را به پنجره رساند.

لیزا به خود دل‌داری سیداد و با خود میگفت: «نه، حقیقت ندارد، اما اگر امشب بلبل بخواند معلوم میشود تمام آنچه که من فکر میکنم پوچ و مهمل است و نباید ناامید شد». هر چند دوباره همه‌جا روشن شد و جان گرفت و باز چند بار ابرپاره‌ها رخسار ماه را پوشاندند و همه‌جا تاريك شد، معهذا او باز مدت زیادی خاموش نشسته و گویی انتظار کسی را داشت. لیزا همچنانکه جلوی پنجره نشسته بود بخواب رفت، تا اینکه بلبل با چهچهه متوالی خود که از پایین، از روی استخر با طنینی زنگ دار و زیر بگوش میرسید او را بیدار کرد. بانوی دهاتی چشم گشود. روحش در اثر این پیوند اسرارآمیز با طبیعتی که آرام و تاپناك

در برابرش دامن گسترده بود، دوباره با حظ و لذتی نوین تازه شد. لیزا به آرنجهایش تکیه داد. یکنوع حس اندوهی شیرین و بیتاب‌کننده بسینه‌اش فشار می‌آورد و سرشک عشقی بزرگ و پاک که تشنه ارضا بود، سرشکی نیک و آرامش‌بخش دیدگانش را پر کرد. لیزا دستهایش را بروی هره پنجره گذاشت و سر خود را به دستها تکیه داد. دعای محبوبش بخودی خود بدلش راه جست و او همچنان با دیدگانی اشک‌آلود بخواب رفت.

تماس دست شخصی او را بیدار کرد. لیزا بیدار شد. اما این تماس خفیف و مطبوع بود. آن دست دست او را محکمتر فشرد. لیزا ناگهان واقعیت را بخاطر آورد، فریادی کشید و از جا جست و همچنانکه بخود اطمینان میداد کنت را که در زیر پنجره غرق در انوار ماه ایستاده بود نشناخته است دویده و از اطاق بیرون رفت...

۱۵

این شخص واقعاً کنت بود. او وقتی فریاد دختر و اهن اهن نگهبان را که از آنسوی نرده باغ باین فریاد واکنش نشان داد، شنید، همچون دزدی که هنگام سرقت بدام افتاده باشد، مانند برق از روی چمن نمناک و پر از ژاله به عمق باغ دوید. کنت بلاراده تکرار میکرد: «آه، من عجب احمقی هستم! من او را ترساندم. میبایست آرامتر او را صدا

میزدم و بیدار میکردم! آخ، عجب حیوان چلمنی هستم!» او ایستاد و گوش فرا داشت: نگهبان از روی نرده بباغ آمد و چماق خود را بروی شن خیابان میکشید. میبایست پنهان شد. او بطرف استخر رفت. وزغها شتابان از زیر پای او بمیان آب میجهیدند و با تالاپ خود او را به لرزه میانداختند. با وجود آنکه پاهایش خیس شده بود در اینجا چمباتمه نشست و تمام آنچه را که کرده بود بیاد آورد: چطور از روی نرده رد شد، پنجره اطاق لیزا را جستجو کرد، و سرانجام سایه‌ای سفید دید، چطور به کوچکترین خش و خش گوش میکرد و چند بار به نزدیک پنجره آمد و دور شد، چطور گاهی بنظرش میرسید که مسلماً لیزا از کندی و تعلق او متاسف است و انتظار میکشد، گاهی بنظرش میرسید که ممکن نیست لیزا به این آسانی جرات کرده و وعده ملاقات گذاشته باشد، و اینکه چطور سرانجام بتصور اینکه بانوی ولایتی از کم رویی خود را بخواب زده است او مصممانه به پنجره نزدیک شد و بوضوح حالت لیزا را دید ولی در اینموقع معلوم نبود چرا همچون باد صرصر بعقب دوید و فقط پس از آنکه بعلت ترس و جبن، خود را بشدت ملامت کرد، به لیزا نزدیک شد و جسورانه بدست او دست زد. نگهبان دوباره اهن و اهن کرد و دروازه را بصدا درآورد و از باغ بیرون رفت. پنجره اطاق خانم بسته شد و از داخل اطاق پشت دریهایش را پایین کشیدند. دیدن این منظره برای کنت بسیار

مایه تاسف بود. برای آنکه بتوان تمام جریان را دوباره از سر نو شروع کرد او حاضر بود قیمت گرانی پردازد: حالا دیگر او باین شکل احمقانه رفتار نمیکرد... «اما چه بانوی دلربایی! چه تازگی و طراوتی! زیبایی تمام و کمال! چطور من فرصت را از دست دادم... من حیوان احمقی هستم!» ضمناً دیگر خواب از سرش پریده بود و او مانند اشخاص رنجیده و خشمگین با گلهایی قاطع در خیابان باغ که درختان زیرفون در میانش گرفته بودند توکلا پیش رفت.

آنوقت شب، مواهب آرامش بخش خود را بصورت انداوهی مسکن و نیاز به عشق، باو هم هدیه کرد. خیابان گلینی را که در برخی نقاط آن علف رویده و یا شاخه‌ای خشک افتاده بود دوایی از انوار مستقیم و رنگ پریده ماه از پس برگهای انبوه درختان روشن میکردند. شاخه‌ای کج در زیر پرتو ماه چنین بنظر میرسید که گویی از اشنه سفید پوشیده شده است. نور ماه برگها را سیمگون میکرد و بندرت از برگها پچ و پچ شنیده میشد. چراغها در عمارت خاموش شدند، همه صداها سکوت کردند، فقط بنظر میرسید که بلبل با نغمه‌سراییی خود تمام فضای بیکران و خاموش و روشن را سرشار ساخته است. کنت طراوت معطر باغ را بسینه فرو میبرد و با خود میگفت: «خداوندا، چه شبی! چه شب سحرآسایی! بچیزی نامعلوم افسوس میخورم. گویی از خودم و از سایرین و از تمام زندگانی ناراضیم. اما

دختری خوب و دوست‌داشتنیست. شاید واقعاً اوقاتش تلخ شده...» در اینجا آرزوهایش باهم درآمیختند، او خود را در باغ باتفاق بانوی ولایتی در عجب‌ترین حالات در نظر مجسم میکرد، بعد مینای مهربانش جای بانو را گرفت. «عجب احمقی هستم! میبایست صاف و ساده بکمرش دست میانداختم و صورتش را میبوسیدم». کنت با این ندامت و پشیمانی به اطاق برگشت.

ستوان هنوز نخواستیده بود. او بلافاصله در بستر برگشت و رو در روی کنت قرار گرفت.
کنت پرسید:

— تو نخواستیده‌ای؟

— نه.

— برایت حکایت کنم که چه اتفاق افتاد؟

— خوب؟

— نه، بهتر است حکایت نکنم... یا حکایت میکنم.

پاهایت را جمع کن.

و کنت که دیگر در دل از این ماجرای عشقی از دست‌رفته رو برتافته بود، با لبخندی هیجان‌آمیز روی بستر رفیق خود نشست.

— میتوانی تصورش را بکنی که این بانو با

من rendez vous* گذاشت!

پولوزوف از بستر بیرون جسته و فریاد زد:

— چه میگویی؟

— خوب، گوش کن.

* وعده ملاقات (فرانسه).

— آخر چطور؟ آخر کی؟ ممکن نیست!
— بله، تا شما ورقها را می‌شمردید بانو بمن گفت
که شب جلوی پنجره خواهد نشست و میتوان از
پنجره باطاق خزید. اینست معنی آدم کارآزموده! تا
شما با پیرزن مشغول حساب بودید من این معامله
را جور کردم. تو هم که شنیدی، دختر که حتی
در حضور تو گفت که امشب جلوی پنجره خواهد
نشست و استخر را تماشا خواهد کرد.
— آره، او همینطور گفت.

— باری، من نمیدانم او این حرف را با قصد
یا بدون قصد گفت. شاید واقعاً او ابتدا بساکن
نمیخواست، فقط اینطور وانمود شده است. ولی واقعه
عجیبی اتفاق افتاد. — کنت با تبسمی تحقیرآمیز نسبت
بخود، ادامه داد: — من بکلی احمقانه رفتار کردم!
— خوب چه شد؟ تو کجا بودی؟

کنت بجز نزدیک شدنهای مکرر و تردیدآمیز
خود بقیه داستان را همانطور که بود برای ستوان
تعریف کرد.

— من خودم کار را خراب کردم: میبایست
جسورانه تر عمل میکردم. دختر فریادی کشید و
از جلوی پنجره فرار کرد.
ستوان با تبسمی نامناسب به تبسم کنت که
زمانی دراز نفوذی بسیار بر او داشت، پاسخ داد
و گفت:

— پس دختر فریاد کشید و فرار کرد.
— آره. خوب، حالا دیگر وقت خوابست.

ستوان برگشت و دوباره رو از او برگرداند و قریب ده دقیقه ساکت دراز کشید. خدا میداند که در دلش چه میگذشت، اما وقتی باز بطرف کنت برگشت سیمایش مبین رنج و قاطعیت بود.

او با صدایی مقطع گفت:

— کنت توربین!

کنت با آرامش جواب داد:

— تو چه میخواهی بگویی، هذیان میگویی یا نه؟

ستوان پولوزوف، چه میخواهی بگویی؟

پولوزوف داد زد:

— کنت توربین! شما آدم رذلی هستید! — و از

بستر بیرون جست.

۱۶

اسکادرون روز بعد براه افتاد. افسران صاحبان خانه را ندیدند و با آنها وداع نکردند. آنها با همدیگر نیز صحبت نمیکردند. پیشنهاد شده بود که بمحض ورود به اولین اتراق دوئل کنند. اما سروان شولتس، رفیق نیک، سوارکار بسیار ماهر، محبوب تمام هنگ که کنت او را بعنوان گواه خود انتخاب کرده بود توانست کار را چنان فیصله بدهد که نه تنها آنها دوئل نکردند، بلکه در هنگ هیچ کس از این مطلب مطلع نشد و حتی توربین و پولوزوف، هرچند مانند سابق روابط دوستانه نداشتند، باز یکدیگر را «تو» خطاب میکردند و در مهمانیها و مجالس قمار باهم روبرو میشدند.

۱۱ آوریل سال ۱۸۵۶.

«هامون نورد»

این داستان در سال ۱۸۶۳ نوشته شده است. ولی فقط در سال ۱۸۸۶ پس از وارد آوردن اصلاحات مهمی که جنبه افشاگرانه آنرا تقویت میکند بچاپ رسید. لو تولستوی «داستان» اخته ابلق را که بخاطر کیفیت عالی دوندگی «هامون نورد» نامیده شده بود همچون داستان انسانی آفریده و به این اسب اخته قدرت فهم و درک مناسبات بفرنج موجود میان مردمان بخشیده و او را واجد احساسات ویژه انسانی کرده است. جذابیت داستان «هامون نورد» در تأیید آرمانهای زندگانی کار و زحمت مردم عادی و ساده، مناسبات انسان دوستی میان مردم و افشاگری مفتخواری طبقات حاکمه است.

ناشر.

هامون نورد

به یادبود م. آ. استاخوویچ (۸)

فصل ۱

آسمان بلندتر و بلندتر، شفق بامدادی پهناورتر،
نقره تیره‌رنگ شب‌نم سفیدتر، داس ماه بیجان‌تر، جنگل
پراوازتر میشد، مردم کم‌کم برمی‌خواستند و در سر
طویله ازبایی پیش از پیش صدای فروفر، دوندگی
روی گاه و حتی شیهه خسمالود و جیغ‌مانند اسبهایی
که ازدحام کرده و بخاطر چیزی مرافعه داشتند
بگوش میرسید.

چوپان پیر دروازه جروجری را باز کرده و گفت:
— او هو هو! فرصت میکنی! گرسنه شده‌اند! — او
بطرف مادیانی که میخواست از لای دروازه بیرون
برود دست تکان داد و فریاد کشید:
— کجا؟

نستر چوپان لباس قزاقی پوشیده و کمربندی
یراقدار بسته و شلاق را به پشت شانه فرو کرده
و نان را در حوله‌ای پیچیده و حوله را بکمر بند
خود آویزان کرده بود. او زین و لگام را بدست
گرفته و میبرد.

اسبها از لحن تسمخرآمیز چوپان ذره‌ای هم
نترسیدند و نرنجیدند. اسبها چنان وانمود میکردند که

برایشان همه چیز علی السویه است و با تانی از دروازه دور شدند، فقط يك مادیان کهر تند و پریال پیر گوشها را خواباند و بسرعت برگشت و پشت بباد کرد. مادیان جوانی که این واقعه مطلقاً باو ارتباطی نداشت و در عقب ایستاده بود جیغی زد و با پای عقبی به اسبی که نزدیکش بود لگد زد.

چوپان با صدایی بلندتر و تهدیدآمیزتر داد زد:
— او هو هو! — و بگوشه حیاط روانه شد.

از میان تمام اسبهایی که در محوطه جمع شده بودند (تعدادشان نزدیک به صد راس بود) اخته‌ای ابلق که تنها در گوشه‌ای زیر سایبان ایستاده و پلکهایش را بهم فشرده و ستون بلوطی انبار را میلیسید، کمتر از همه بیتابی نشان میداد. معلوم نیست که اخته ابلق در این چوب چه مزه‌ای میدید، ولی هنگام این کار حالتی جدی داشت.

چوپان به آن نزدیک شده و زین و نمد عرق‌گیر براق را کنار او روی پهن گذاشت و با همان لحن خطاب به اسب اخته گفت:
— شیطان!

اخته ابلق از لیسیدن باز ایستاد و مدت زیادی بدون حرکت به نستر نگاه میکرد. اسب نخندید، خشمگین نشد، اخم نکرد، فقط با نفسی عمیق تمام شکمش را از هوا پر کرد و آهی تلخ تلخ کشید. چوپان گردن اسب را بغل کرد و بان لگام زد.
نستر گفت:

— چرا آه میکشی؟

اخته دمش را تکان داد و مثل اینکه میخواست بگوید: «نستر، همینطوری، چیزی نشده». نستر نمد و زین را روی او گذاشت و ضمناً اخته گوشه‌هایش را خواباند و لابد عدم رضایت خود را ابراز کرد، ولی پیاس این عمل فقط با کلماتی رکیک باو ناسزا گفتند و تنگهای زین را محکم کردند. در این موقع اخته باد بدهان انداخت، ولی انگشت بدهانش فرو کردند و با زانو بشکمش لگد زدند و او مجبور شد باد را از دل بیرون کند. با وجود این وقتی تنگ را با دندان محکم میکردند او یکبار دیگر گوشه‌هایش را خواباند و حتی برگشت و نگاه کرد. هرچند میدانست که این عمل کمی باو نمیکند معهذا لازم میدانست ابراز کند که برایش نامطبوعتست و همیشه این حالت را نشان خواهد داد. وقتی او را زین کردند پای راست باد کرده‌اش را عقب گذاشت و بجویدن دهنه پرداخت و اینکار را هم بنابر منظورهایی خاص انجام میداد، زیرا از خیلی پیش از این میبایست پی برده باشد که دهنه هیچگونه مزه‌ای ندارد.

نستر از رکاب کوتاه بر او سوار شد، شلاق را باز کرده، دامن بلوز قزاقیش را از زیر زانو بیرون کشید و با شیوه خاص مورچیها، شکارچیها یا گله‌بانها روی زین نشست و لگام را کشید. اخته سر بلند کرد، ابراز آمادگی نمود که برای رفتن بهر کجایی که امر کنند حاضر است، ولی از جایش تکان

نخورد. او میدانست قبل از آنکه بروند داد و فریادهای زیاد خواهند زد، همچنان که بر او سوارند به واسکا، گله‌بان دیگر و به اسبها دستور خواهند داد. واقعاً نستر هم به داد زدن پرداخت: «واسکا! اوهوی واسکا! مگر مادیانها را ول کردی؟ غول بیابانی، تو کجا! پخ! مگر خوابیده‌ای. دروازه را باز کن، بگذار مادیانها جلو بروند» و از اینقبیل. جروجر دروازه بلند شد، واسکا عصبانی و خواب‌آلود، افسار اسبی را بدست گرفته و کنار دیرك دروازه ایستاده و اسبها را بیرون میکرد. اسبها یکی پشت سر دیگری، با احتیاط روی گاه قدم گذاشته و آنرا بو کرده و میگذشتند. مادیانهای جوان، کره‌های یکساله و کره‌های شیرخوار، مادیانهای باردار با شکمهای سنگین يك يك از دروازه رد میشدند. مادیانهای جوان گاهی ازدحام کرده و دو بدو و حتی سه سه گردن بیشت یکدیگر گذاشته و ضمن عبور از دروازه سم‌بند میکردند و باین دلیل هر بار از گله‌بانان ناسزا میشنیدند. شیرخوارها گاهی بزیر پای مادیانهای بیگانه میدوند و شیهه‌های زنگداری میکشیدند و به قال و قیل کوتاه مادیانها جواب میدادند.

مادیان جوان و بازیگوش همینکه از دروازه بیرون رفت گردنش را کج کرده و سر خود را پایین و عقب برد و جفتك انداخت و جیغ کشید، ولی معهدا نتوانست از ژولدیبا، مادیان پیر خاکستری و خالدار که قدمهای آهسته و سنگینی برمیداشت

و شکمش از این پهلو به آن پهلو میشد و با وقار مانند همیشه در پیشاپش تمام اسبها میرفت، جلو بزند.

حیات سرطویله که اینهمه شلوغ بود در ظرف چند دقیقه بصورت حزن‌انگیزی خلوت شد و ستونها در زیر سایبانهای خالی حالت اندوهباری داشتند و فقط گاه مجاله شده و آلوده به پهن دیده میشد. این منظره طویله خالی هر چقدر هم که برای اسب اخته عادی بود، لابد تاثیر غم‌انگیزی باو کرد. او با تانی مثل اینکه تعظیم میکند، سر خود را پایین آورد و تا آنجا که تنگ محکم کشیده شده اجازه میداد نفس عمیقی کشید و با پاهای کج و خشکیده لنگ لنگان دنبال گله براه افتاد و نستر سالخورده را روی پشت استخوانی برد.

اسب اخته فکر میکرد:

«سیدانم، حالا همینکه به جاده برسیم او با چخماق به روشن کردن آتش میپردازد تا چپق چوبی خود را که حلقه‌ای مسی و زنجیر دارد چاق کند. من خوشحالم، زیرا این بو در صبح زود وقتی شب‌نم هنوز روی زمین است برایم مطبوعست و خاطرات شیرین و زیادی بیادم میآورد، مایه تاسف فقط اینست که وقتی پیرمرد چپق را میان دندانهایش میگیرد همیشه باد بدماغ میاندازد و خودش را شخصیتی فرض میکند و یکوری، حتما یکوری مینشیند و از آنطرفی که او مینشیند پهلوئی من درد میگیرد. با وجود این دست حق به‌مراهش، برای من رنج کشیدن بخاطر

دیگران تازگی ندارد. من حتی در این رنج کشیدن
یکنوع لذت اسبی احساس میکنم. بگذار بینوا خودش
را پهلوان خیال کند. آخر تا وقتی هیچکس او را
نمیبیند او میتواند به تنهایی دم از شجاعت بزند،
بگذار يك پهلوان بنشیند، اخته با احتیاط پاهای
معیوب خود را بر میداشت و در وسط جاده پیش
میرفت و باین شکل در دل با خود بحث میکرد.

فصل ۲

نستر گله را به کنار رودخانه‌ای راند که اسبها
میبایست پیرامونش بچرند، و پیاده شد و زین را از
اخته برداشت. در این بین گله با تانی پراکنده شده
در چمنی به چرا مشغول میشد که هنوز لگدمال نشده
و از شبنم و بخاری پوشیده شده بود که بیکسان از
چمن و از رودخانه‌ای که بدور چمن پیچ میخورد،
برمیخاست.

نستر دهنه را از سر اخته ابلق برداشت و زیر
گردن اسب را خاراند و اخته در پاسخ بعلامت
تشکر و رضایت خاطر چشمهای خود را بست. نستر
گفت: - پیر سگ، دوست دارد! - اما اخته، که
این خاراندن را به هیچ وجه دوست نداشت و فقط
برای نزاکت وانمود میکرد که خوشش میاید،
بعلامت موافقت سر خود را تکان داد. اما ناگهان نستر
کاملاً غیرمترقب و بدون جهت و سببی، شاید
بتصور اینکه رفتار بیش از حد خودمانی ممکنست

اخته ابلق را در مورد خود به افکار نادرستی سوق بدهد، بدون هیچگونه آمادگی قبلی سر اسب را با فشار از خود دور کرد و دهنه را بلند نمود و ضربتی بسیار دردناک با قلاب آن به پای لاغر اسب زد و بدون اظهار يك كلمه به طرف كنده درختی كه روی تپه بود و او معمولا کنار آن مینشست روانه شد. هرچند این عمل اخته ابلق را ملول کرد، معهذا هیچ بروی خود نیاورد و دم بی موی خود را آهسته تکان داده و چیزی نامعلوم را بو کرده و فقط بمنظور انصراف توجه بچریدن علف مشغول شد و بطرف رودخانه راه افتاد. اخته ابلق به آنچه كه مادیانهای جوان و كره‌های يكساله و یال‌تراشیده و شیرخوار شاد و مسرور از نزهت بامدادی در پیرامونش انجام میدادند توجه نکرده و چون میدانست كه سالم‌تر از هر کاری، بخصوص در سن و سالی او اینست كه ابتدا با شكم ناشتا حسابی آب بخورد و بعد به علیق خوردن پردازد، او ساحلی را كه وسیع‌تر و كمتر سرازیر بود انتخاب كرد. سم و قوزك پا را خیس كرد، پوزه‌اش را در آب فرو برد و از میان لپهای چاك‌خورده خود به مكیدن آن پرداخت و پهلوهای پر شده خود را بالا و پایین میبرد و از شدت کیف دم كم مو و ابلق خود را تكان میداد.

مادیان حنایی، مادیان ستیزه‌جو كه همیشه اخته سالخورده را اذیت می‌كرد و همه‌جور مصیبتی برایش فراهم مینمود، اکنون نیز ظاهرا برای رفع حاجت خود، ولی فقط بمنظور آنكه آب را در جلوی بینی

اخته گل‌آلود کند، داخل آب شد. اما ابلق دیگر سیراب شده بود و مثل اینکه به غرض مادیان حنایی پی نبرده باشد، آرام پاهای خود را که در گل فرو رفته بود، یکی پس از دیگری از آب بیرون کشید و سر خود را تکان داد و از جوانها بکناری رفت و به چریدن مشغول شد. او به شیوه‌های گوناگون قدم برمیداشت تا علف زیادی را لگدمال نکند و تقریباً بدون آنکه گردن راست کند سه ساعت تمام به خوردن مشغول بود. وقتی آنقدر سیر شد که شکمش مانند انبانی از دنده‌های تیز و لاغرش آویزان شد او چنان متعادل روی چهار پای بیمار خود ایستاد، تا پاهایش و بخصوص پای راست جلویش، که ضعیف‌تر از همه بود، حتی‌الامکان کمتر درد بکشد و در این حال خوابش برد. پیری ممکنست با شکوه و یا نحس باشد، پیری ممکنست اسفناک باشد. ممکنست در عین حال هم با شکوه و هم نحس باشد. پیری اخته ابلق بخصوص از همین نوع بود.

اخته درشت‌اندام بود—طول بدنش از دو آرشین و سه وجب کمتر نبود. رنگش سیاه و ابلق بود. او قبلاً اینطور بود، ولی حالا لکه‌های سیاهش برنگ حنایی کثیف درآمده بودند. ابلقیش از سه لکه تشکیل میشد. یکی لکه‌ای بر سرش بود که نیمی از گردنش را فرا میگرفت و کنار بینی تاسی کج روی آن دیده میشد. یال بلندش که دوزه به آن چسبیده و کثیفش کرده بود، در برخی

نقاط سفید و در بعضی جاها حنایی بود. لکه دوم در امتداد پهلوی راست تا نیمه شکمش کشیده شده بود، لکه سوم روی کیل او و قسمت فوقانی دم را پوشانیده و تا زیر ران را فرا میگرفت. بقیه دمش سفیدفام و رنگارنگ بود. کله استخوانی و بزرگش با گودالهای عمیق بالای چشمها و لب سیاهش که روزگاری پاره شده و حالا آویزان بود، بر گردن او که از شدت لاغری کج و گویی چوبی بود، سنگینی کرده و پایین افتاده بود. از میان بریدگی لبش زبان سیاهش که از یکطرف گاز گرفته شده بود و بقایای زرد و ساییده شده دندانهای زیرینش پیدا بود. گوشهایش که یکی از آنها چاک خورده بود، به پهلوها خوابانده شده بودند و فقط ندرتا بارخوت برای ترساندن مگسهاییکه به آنها میچسبیدند، تکان میخوردند. يك تکه موی یال که هنوز دراز بود، به پشت گوشش آویزان شده، پیشانی بازش گود و زبر شده بود. در فاصله میان گونه‌هایش پوست چین‌خورده و آویزان بود. رگها در گردن و کله‌اش بهم پیچیده و گره خورده بودند، و هر بار که مگسی به او تماس میافت میجنبیدند و میلرزیدند. حالت صورتش جدی و شکیباء، بسیار متفکر و رنجور بود. پاهای جلویش از زانو خم برداشته و بشکل قوسی درآمد بودند، روی هر دو سم آنها برآمدگیهایی دیده میشد، و روی يك پای او که لکه ابلقی تا میانش رسیده بوده نزدیک زانو ورم بزرگی باندازه يك مشت وجود

داشت. پاهای عقبیش وضع بهتری داشتند، اما رانهایش ظاهراً مدتها پیش از این ساییده شده و در محل سائیدگیها دیگر پشم نرویده بود. تمام پاهایش در مقایسه با لاغری بدنش بطور نامناسبی دراز بنظر میآمدند. دندههایش گرچه محکم بودند، اما چنان باز و نمایان بودند که بنظر میرسید پوست بین فرورفتگیهای دندهها خشکیده است. گرده و پشتش را آثار ضربات قدیمی مخطط کرده بودند و در عقب آنها زخمی تازه و باد کرده وریمآلود بود، دمغازه سیاهش که مهره‌های آن نمایان بود، دراز و تقریباً لخت آویزان بود. نزدیک دم روی کفل حنایش جای زخمی باندازه کف دست، مثل اثر گاز، وجود داشت که پوست آورده و رویش موهایی سفید سبز شده بود، جای زخم دیگری روی کتفش دیده میشد. زانوهای عقبی و دمش در اثر بیماری دائمی شکم آلوده بودند. پشمش هرچند کوتاه بود، ولی در سراسر بدنش سیخ زده بود. ولی با تمام پیری کراهت‌آور این اسب از دیدنش انسان بی‌اختیار ب فکر فرو میرفت و شخص خبره فوراً میگفت که این اسب زمانی اسبی بسیار خوب و جالب بوده است. شخص خبره حتی میگفت که در روسیه فقط يك نژاد وجود داشت که میتوانست چنین استخوانهای پهن، چنین ساقهای بلند، چنین سمها، چنین استخوان ظریف پا، چنین وضع گردن و مهمتر از همه چنین کله، چشمها - چشمهایی بزرگ و سیاه و تابناک و چنین گره‌های اصیل از رگ و پی در گردن و

نزدیک به کاه و چنین پوست و مویی ظریف داشته باشد. واقعا هم در اندام این اسب و در امتزاج وحشتناک علایم نفرت‌انگیز پیری، رنگارنگی شدید پشم، شیوه‌ها و حالات مبین اعتماد بخود و آرامش و زیبایی و نیروی آگاهانه، چیزی باشکوه وجود داشت. او همچون موجودی زهوار دررفته و زنده، تنها در میان چمن شب‌نم‌آلود ایستاده بود، و در نزدیکی او صدای سم‌کوبی، فروفر، شیهه اسب‌های جوان، جیغ و داد گله‌ای که پراکنده میشد، بگوش میرسید.

فصل ۳

خورشید دیگر از پس جنگل بالا آمده و روی علف و پیچ و خم رودخانه با پرتو خیره‌کننده‌ای میتابید. ژاله خشک میشد و بصورت قطراتی درمیامد، آخرین بخار بامدادی در برخی نقاط، نزدیک به باتلاق و بر فراز جنگل همچون دود رقیقی ناپدید میشد. ابرپاره‌ها تاب میخوردند، ولی هنوز باد نمیوزید. در آنسوی رودخانه چاودارها لوله شده و مانند برس بنظر میامدند، عطر علف تازه و گل در هوا پراکنده بود. فاخته با صدایی گرفته در جنگل کوکوکو میخواند و نستر به پشت دراز کشیده و حساب میکرد، که چند سال دیگر زندگی خواهد کرد. چکاوکها بر فراز کشتزار چاودار و چمن پرواز میکردند. خرگوشی که دیر بیدار شده بود، میان گله گیر افتاد و وقتی بفضای آزاد جست، کنار

بوته‌ای نشست و گوش فرا داد. واسکا سر خود را
بمیان علف فرو کرده و چرت میزد، مادیانها از او
گذشته و ولنگ و بازتر در پایین پراکنده شدند.
اسبهای پیر فروفرکنان پیش میرفتند و از سمشان
اثری تابناک بر شبنم باقی میماند و همه‌اش در
جسجتوی چنان محلی بودند که کسی در آنجا مزاحمشان
نشود، اما دیگر نمیخوردند، بلکه فقط علفهای خوش‌طعم
را مزه مزه میکردند. تمام گله بطوری نامحسوس
بیک سمت پیش میرفت. و باز ژولدیبای سالخورده با
وقار در پیشاپیش سایرین حرکت میکرد و امکان
پیشروی را نشان میداد. موشکا، مادیان سیاه و جوانیکه
برای اولین بار کره آورده بود، پیوسته غار و غور
میکرد، دم بلند کرده و بسر کره شیرخوار نیلوفری
رنگ خود که با زانوهای لرزان بدنبالش روان بود،
فروفر میکرد. لاستوچکا، مادیان کردند و مجرد که
پشمی نرم و براق مانند اطلس داشت، چنان سر
خود را پایین انداخته بود که میان زلف سیاه و
ابریشم‌مانندش پیشانی و چشمانش را میپوشانید،
با علف بازی میکرد، گاز میزد و بدور میانداخت
و با سم مرطوب از شبنم و منگوله‌ای پف کرده
پشت پا لگد میزد. یکی از کره‌های شیرخوار بزرگ
ظاهرا یک نوع بازی پیش خود خیال کرده و دم
کوتاه و مجعد خود را بلند کرده و تا کنون ۲۶
بار بدور مادر خود دویده بود، مادرش که آرام
به خوردن علف مشغول بود، فرصت کرده بود که
به خلق و خوی پسر خود عادت کند و فقط ندرتا با

چشمان بزرگ و سیاه خود باو چپ چپ نگاه میکرد. یکی از کوچکترین کره‌های شیرخوار، که سیاه‌رنگ بود و کله‌ای بزرگ داشت و میان زلفش گویا از تعجب بین گوشه‌هایش بلند شده بود و دمش بهمان سمتی که در زهدان مادر خم بوده، خم شده بود، گوشه‌هایش را تیز کرده و با نگاهی احمقانه و بدون آنکه از جایش حرکتی بکند به کره‌ای که میدوید و پس‌پس میرفت خیره شده و معلوم نبود به آن کره غبطه می‌خورد یا بمناسبت این عمل او را ملامت میکرد. شیرخوارها نوك پوزه به پستان مادر میزدند و می‌مکیدند، برخی معلوم نیست چرا با وجود آنکه مادران صدایشان میکنند با قدمهای کوچک و چلن یورتمه میدویدند و بسمت مخالف میرفتند، گویی چیزی جستجو میکنند، و بعد، معلوم نیست برای چه، متوقف میشوند و با صدایی گوش-خراش و بی‌محابا شیهه میکشیدند برخی به پهلو خوابیده بودند، بعضی علف خوردن یاد می‌گرفتند، عده‌ای با پا گوش خود را می‌خارانده. دو مادیان که آبستن بودند مجزا از دیگران راه میرفتند، آهسته قدم برمیداشتند و هنوز علف می‌خوردند. معلومست که وضع آنها مورد احترام سایرین بود و هیچک از جوانها جرات نمیکند نزدیک آمده و مزاحم آنها بشود. هرگاه کره‌ای بازیگوش هم داشت به آنها نزدیک میشد يك حرکت گوش یا دم کافی بود که ناشایستگی رفتارشان را باو بفهماند.

مادیانهای یکساله و یال تراشیده خود را دیگر

بزرگ وانمود کرده و بندرت جست و خیز نموده و با دسته‌های شاد و سرور مخلوط میشدند. آنها گردنهای یال تراشیده و دراز خود را که بگردن قو شباهت دارد، کج کرده و با وقار علف میخوردند و دسبلیچه خود را تکان میدادند، یعنی که ما هم دم داریم. بعضی مانند بزرگسالها به پهلو میخوابیدند، غلت میزدند و یکدیگر را میخارانند. خوشحالترین دسته را کره‌های دو ساله و سه ساله و مادیانهای مجرد تشکیل میدادند. آنها همگی باهم میگردند و دسته‌ای علیحده از مادیانهای با کره و خوشحال بوجود میاوردند. از میان آنها صدای تاپ و توپ، جیغ و ویغ، شیهه و لگد و جفتک شنیده میشد. آنها بهم نزدیک میشدند و سربه شانهای یکدیگر میگذرادند و همدیگر را بو میکردند، جست و خیز میکردند و گاهی فرور کرده و دم خود را قوسوار بلند نموده و نیمه یورتمه، نیمه قدم، مغرور و غمزه‌کنان جلوی رقیقه‌های خود میدویدند. در میان تمام این جوانها مادیان حنایی، بازیگوش شیطان و زیبای درجه یک بود. هر شیطنتی که او شروع میکرد، همه تقلید میکردند. هرجا میرفت تمام دسته مادیانهای زیبا دنبالش میرفتند. در آن روز بامداد مادیان شیطان روحیه‌ای بخصوص شوخ و شاد داشت. شادی و سرور همانطور که به دل مردم راه مییابد، بدل او راه یافت. وقتی آب میخوردند او اخته سالخورده را بشوخی گرفت، در امتداد رودخانه در آب دوید و وانمود کرد که از چیزی ترسیده،

فروفر کرد و با سرعت تمام در دشت بدویدن پرداخت، تا حدی که واسکا ناگزیر شد بدنبال او و سایر اسبهایی که عقب او میدویدند، بتازد. بعد، پس از آنکه کمی علف خورد به غلت زدن شروع کرد، بعد با دویدن در جلوی مادیانهای سالخورده به تحریک آنان مشغول شد و سپس کراهی شیرخوار را از کنار مادرش در برد و به تعقیب کراه پرداخت و وانمود میکرد که میخواهد او را گاز بگیرد. مادر کراه ترسید و از چریدن باز ایستاد و کراه شیرخوار با صدایی سوزناک جیغ میزد، ولی مادیان بازیگوش حتی تلنگری باو نزد و فقط او را ترساند و منظره‌ای برای تماشای رفیقه‌های خود فراهم ساخت و رفیقه‌هایش با حسن نظر به دسایس او نگاه میکردند. بعد تصمیم گرفت اسب جوگندی را که در آن دورها آنطرف رودخانه، از کشتزار چاودار میگذشت و دهقانی سوارش بود و گاو آهنی باو بسته بود، شیفته خود کند، ایستاد، سر خود را کمی یکوری، با غرور بلند کرد، تکان داد و با صدایی شیرین و لطیف و ممتد شیهه کشید. این شیهه بازیگوشی و عشق و تا حدودی غصه را بیان میکرد. در این شیهه هم آرزوی عشق، هم وعده عشق و غصه عشق وجود داشت.

آنجا، در میان نیستان انبوه یلوه از اینجا به آنجا میدود و با شوق و جذبه رفیقه خود را میخواند، فاخته و بلدرچین نغمه عشق میسرایند و گلها گرد معطر خود را با دست باد بسر یکدیگر میپاشند.

شیهه مادیان بازیگوش چنین میگفت: «منهم جوان و زیبا و زورسندم، تا این لحظه چشیدن شیرینی این حس نصیبم نشده بود، نه فقط نچشیده‌ام، بلکه حتی يك دلداده، يك نفر هم هنوز مرا ندیده است».

و شیهه پرمعنی محزون و برنا از پایین در دشت منعکس شد و از دور بگوش اسب جوگندمی رسید. اسب گوشه‌هایش را بلند کرد و از رفتن باز ایستاد. دهقانی با چارق ضربتی به او زد، ولی اسب جوگندمی مجذوب صدای سیمگون شیهه دوردست شده بود و او نیز شیهه‌ای کشید. دهقانی خشمگین شد و افسار را کشید و با چارق چنان ضربتی به پهلو اسب نواخت که او مجال نیافت شیهه خود را پایان برساند و براه افتاد. اما به اسب جوگندمی احساساتی شیرین و حزن‌انگیز دست داد و صداهای شیهه‌ای پرشور که او آغاز کرد و صدای خشمالود دهقانی تا مدت درازی از میان کشتزار چاودار به گله اسب میرسید.

هرگاه تنها از يك آهنگ این صدا ممکن بود اسب جوگندمی چنان شیفته و شیدا بشود که شغل و منصب خود را از یاد ببرد، پس چنانچه تمام اندام مادیان بازیگوش زیبا را میدید، میدید که چگونه مادیان گوشها را تیز کرده و پشکها را گشوده و هوا را به سینه خود فرو میکشند و بسمتی سر میکشد و با اندام جوان و زیبا و لرزان خود او را فرا میخواند، آنوقت چه میشد.

اما مادیان بازیگوش زمان درازی به تاثرات خود

نیاندیشید. وقتی صدای اسب جوگندمی خاموش شد، او یکبار دیگر شیهه‌ای تمسخرآمیز کشید و سر بزیر انداخت و پا پا به کندن زمین مشغول شد و بعد بسوی اخته ابلق روان شد تا او را بیدار کند و او را به ستوه بیاورد. اخته ابلق برای این جوانان خوشبخت دلقک و عذاب کش همیشه بود. او از دست این جوانها بیشتر عذاب میکشید تا از دست مردم. نه بمردم، نه به این جوانها اذیتی نمیرساند. مورد نیاز مردم بود، اما اسبهای جوان برای چه او را اذیت میکردند؟

فصل ۴

او پیر بود، آنها جوان، او لاغر و نزار بود، آنها سیر و فربه، او مغموم بود، آنها شاد و مسرور. بنابر این او بکلی بیگانه، خارجی، موجودی مطلقا خیر از آنها بود و نمیشد بحالش ترحم کرد. اسبها فقط بخود و ندرتا بحال کسانی رحم میکنند که بسهولت میتوانند خود را بجای آنان تصور نمایند. ولی اخته ابلق چه گناهی داشت که پیر و نزار و زشت شده بود؟.. ظاهرا گناهی نداشت. اما در حکمت اسبان او گناهکار بود و فقط نیرومندان و جوانان و خوشبختان، آنهایی که هنوز تمام زندگانی را در پیش داشتند، آنهایی که هر يك از عضلاتشان در اثر تحريك بیمورد میلرزید و دمشان مانند میخ راست میایستاد، همیشه محق بودند. شاید اخته ابلق نیز خودش این مطلب را میفهمید و در دقایق

آرامش موافقت میکرد که چون عمری را گذرانده مقصر است و باید مکافات این زندگانی را پس بدهد، ولی او با تمام اینها اسب بود و غالباً وقتی به این جوانانی مینگریست که او را بخاطر همان سرنوشتی که خودشان نیز در پایان عمر دچارش خواهند شد، کیفر میدادند، نمیتوانست جلوی احساسات تحقیر شده و حزن و انزجار خود را بگیرد. حس اشرافیت نیز از علل بیرحمی اسبها بود. اصل و نسب هر يك از آنها از طرف مادر و پدر به اسمتانکای معروف میرسید، ولی اصل و نسب اخته ابلق نامعلوم بود، ابلق بیگانه‌ای بود که سه سال پیش او را در بازار مکاره به هشتاد روبل کاغذی خریده بودند. مادیان حنایی ظاهراً مثل اینکه گردش میکنند تا جلوی پوزه اخته پیش آمد و او را هل داد. او که میدانست این حرکت چه معنی دارد بدون آنکه چشم باز کند گوشه‌هایش را خواباند و دندانهایش را نشان داد. مادیان پشت باو کرد و وانمود ساخت که میخواهد باو لگد بزند. او چشم باز کرد و بطرف دیگری رفت. دیگر خوابش نمیامد و به خوردن علف شروع کرد. مادیان بازیگوش که رفیق‌هایش در دنبالش بودند، دوباره به اخته ابلق نزدیک شد. مادیان تاس دو ساله بسیار احمقی که همیشه از مادیان حنایی تقلید و در تمام موارد از او پیروی میکرد، به‌مراه مادیان حنایی آمد و همانطور که همیشه مقلدین عمل میکنند، شور آنکاری را که محرك اولی شروع کرده بود،

درآورد. معمولا مادیان حنایی چنانکه گویی بدنبال کار خود روانست به اخته نزدیک میشد و بدون آنکه باو نگاه کند درست از جلوی دماغ او رد میشد و اخته نمیدانست عصبانی بشود یا نه، و این وضع واقعا خنده‌آور بود. حالا هم مادیان حنایی همین کار را کرد، اما مادیان تاس که دنبال او روان بود و نشاط خاصی داشت، مستقیما با سینه به اخته تنه زد. اخته دوباره دندان نشان داد و جیغ زد و با چنان چستی و چالاکی که از او نمیشد انتظار داشت، بدنبال مادیان دوید و رانش را گاز گرفت. مادیان تاس با تمام قسمت عقب بدن باو ضربت زد و به دنده‌های برهنه و لاغر او ضربت سختی وارد نمود. اسب سالخورده حتی به خروخر افتاد و میخواست باز بدنبال مادیان بدود، ولی منصرف شد، آهی تلخ کشید و بطرفی رفت. لابد تمام جوانان گله جسارتی را که اخته ابلق نسبت به مادیان تاس مرتکب شد، توهینی نسبت بخود تلقی کردند و در تمام مدتی که از روز باقی مانده بود جدا باو هیچ امکان چریدن نمیدادند و يك دقیقه او را راحت نمیگذاشتند، تا حدی که چند بار گله‌بان آنها را ساکت کرد و نمیتوانست بفهمد که چه بسر آنها آمده است. اخته چنان رنجیده بود که وقتی نستر میخواست گله را بعقب براند، خودش بنزد پیرمرد رفت و وقتی او را زین کردند و به پشتش سوار شدند خود را خوشبخت‌تر و آسوده‌تر احساس نمود.

خدا میداند که وقتی اخته سالخورده، نستر پیر را روی پشت خود میبرد به چه چیزی فکر میکرد. آیا با مرارت به سماجت و سنگدلی جوانان میاندیشید یا با غرور تحقیرآمیز مخصوص سالخوردگان مزاحمین خود را میبخشید، در هر صورت او افکار خود را بیهیچوجه تا رسیدن به خانه نمایان نساخت.

آن روز عصر آشنایان و بستگان نستر بخانه‌اش آمده بودند و وقتی او گله را از جلوی کلبه‌های خدمتکاران میراند دید که يك گاری با اسب به ایوان خانه‌اش بسته شده است. او گله را به سر طویله راند و چنان عجله کرد که زین را از اخته برنداشته و او را به سر طویله راند و به واسکا داد زد که او از اسب گله‌بان زین بردارد، و در سر طویله را بست و به نزد آشنایان خود شتافت. یا در اثر توهینی که «گر کشیف» خریداری شده در بازار مال فروشها که پدر و مادر خود را نمیشناسد، به مادیان تاس، به نوه اسمتانکا وارد نموده و در احساساتی اشرافی تمام گله را تحقیر نموده بود، یا در اثر آنکه اخته با زین بلند و بدون سوار برای اسبها منظره‌ای عجیب و افسانه‌ای بشمار میرفت، در هر صورت آنشب در سر طویله حادثه‌ای غیرعادی روی داد. همه اسبها - پیر و جوان - با دندانهای بیرون آمده، اخته را دنبال میکردند و او را در سراسر طویله تعقیب مینمودند، صدای برخورد سم به پهلوهای لاغر او و صدای آخ و واخ دردناکی شنیده میشد. اخته دیگر تاب تحمل

این وضع را نداشت و دیگر نمیتوانست از زیر ضربات بگریزد. او در وسط حیاط طویله ایستاد، صورتش مبین غیظ و غضب ناتوان پیری عاجزانه بود و سپس از نومییدی حکایت میکرد. او گوشهایش را خواباند و ناگهان حرکتی نامعلوم کرد که در اثر آن تمام اسبها یکباره ساکت شدند. و یازوپوریخا، سالخورده ترین مادیانها باو نزدیک شد، اخته را بو کرد و آه کشید. اخته نیز آه کشید.

.

فصل ۵

در وسط حیاط طویله که از نور ماه روشن شده بود، هیکل بلندبالا و لاغر اخته ابلق با زین بلند، که قاچی مانند سیخ داشت، ایستاده بود. اسبها بیحرکت و در سکوت ژرف گرداگردش ایستاده و گویی از او چیزی تازه، غیرعادی شنیده بودند. آنها واقعا هم چیزی تازه و غیرمترقب از او شنیدند. اینست آنچه که آنها از او شنیدند.

.

شب یکم

— بله، من پسر لوبزنی یکم و ننه هستم. اسم من بر حسب شجره موژیک یکم است. من بر حسب شجره، موژیک یکم و بر حسب نامی که در

خیابانها بمن دادند هامون نورد هستم، زیرا مردم
بمناسبت قدمهای بلند و بالایی که من برمیداشتم
و در روسیه نظیر و مانندی نداشت مرا چنین
نامیدند. از لحاظ اصل و نسب در دنیا اسبی که
خونش عالیترا از من باشد، وجود ندارد. من این
نکته را هرگز بشما نمیگفتم. برای چه؟ شما هرگز
مرا نمیشناختید. همانطور که ویازوپوریا که سابقا
با من در خرنوویه بوده است مرا نمیشناخت و فقط
حالا مرا شناخت. اگر شهادت این ویازوپوریا نبود
شما حالا هم به گفته‌های من باور نمیکردید. من
هرگز این مطلب را بشما نمیگفتم. من به رحم و
دلسوزی اسبی احتیاج ندارم. اما شما اینرا خواستید.
آری، من همان هامون نوردی هستم که مشتاقان
در جستجویش هستند و پیدایش نمیکند، همان
هامون نوردی که خود کنت شخصا مرا میشناخت
و چون بر «لبد»، اسب مورد علاقه‌اش در دو سبقت
گرفتم مرا از یلخی راند.

.....
وقتی من دنیا آمدم، نمیدانستم که معنی ابلق
چیست و تصور میکردم که اسب هستم. یادم
هست که نخستین تذکر راجع به رنگ پشم من مرا
و مادرم را بشدت متعجب ساخت. من میبایست شب
دنیا آمده باشم، طرف صبح من در نتیجه لیسیدن
مادر تر و تمیز شده و دیگر سر پا ایستاده بودم.
یادم هست که همه‌اش دلم چیزی میخواست و همه
چیز در نظرم فوق‌العاده شگفت‌انگیز و در عین

حال فوق‌العاده ساده بود. طویله مادر در راهروی دراز و گرمی قرار داشت و در آن مشبك بود و از میان شبکه همه‌جا دیده میشد. مادرم پستانهایش را جلوی من میگرفت و من آنقدر معصوم بودم که پیوسته با دماغم یا میان پاهای جلوییش یا زیر آخور میزدم. ناگهان مادرم از پشت در مشبك به خارج نگاه کرد و بالای هیكل من قدم برداشت و کنار رفت. از پشت شبکه مهتر نوبتچی بما نگاه میکرد.

او گفت:

— بیا و ببین، ننه زاییده— او چفت در را باز کرد و از روی علف تازه کف طویله داخل شد و مرا بغل کرد و داد زد: — تاراس، نگاه کن، این کره ابلق است، درست بزاغ میماند. من با شتاب از دست او گریختم و با زانو بزمین خوردم.

او گفت:

— اوخ، چه شیطانست.

مادرم نگران شد، ولی بدفاع از من نیامد و فقط آهی تلخ تلخ کشید و کمی کنار رفت. مهترها آمدند و به تماشای من پرداختند. یکی دوید که به سر مهتر خبر بدهد. همه به لکه‌های ابلق من نگاه میکردند و میخندیدند و نامهای عجیبی بمن میدادند. نه تنها من، بلکه مادرم هم معنی این نامها را نمیفهمید. تا کنون بین ما و بین تمام خویشاوندان من حتی يك ابلق وجود نداشته است.

ما تصور نمی‌کردیم که در این امر چیز بدی وجود داشته باشد. اما تناسب اندام و نیروی مرا حتی در آن‌موقع هم همه تحسین و تمجید می‌کردند. مهتر میگفت:

— بین چه زرنگ است، نمیتوان نگاهش داشت. پس از مدتی سرمه‌تر آمد و از دیدن رنگ من تعجب کرد و حتی ملول شد و گفت:
— این زشت به کی رفته است؟ حالا دیگر ژنرال او را در یلخی نگاه نخواهد داشت. — او خطاب بمادرم گفت: — ای، ننه، تو مرا بیچاره کردی. لاقل میخواستی کره‌ای تاس بزایی، اما بکلی ابلق زاییدی!

مادرم در جواب هیچ نگفت و مثل همیشه در این قبیل موارد باز آه کشید. سرمه‌تر ادامه داد:

— آخر او به کدام شیطان شباهت پیدا کرده، درست مثل دهاتیها، — هم او و هم تمام کسانی که مرا میدیدند میگفتند: — چنین افتضاحی را نمیتوان در یلخی باقی گذاشت، اما قشنگست، خیلی قشنگست. — پس از چند روز خود ژنرال آمد و مرا تماشا کرد و باز همه از چیزی متوحش شدند و بمن و بمادرم بمناسبت رنگ پشم من ناسزا گفتند. و هر کس مرا میدید تکرار میکرد: «اما قشنگست، خیلی قشنگست».

تا بهار ما در طویله مادیانها هر يك علیحده نزد مادر خود زندگی می‌کردیم، فقط وقتی روی بام

اصطبل برف در اثر آفتاب به آب شدن شروع کرد، ما را باتفاق مادرهایمان به حیاط وسیع طویله که سطحش با گاه تازه مفروش بود، میبردند. در آنجا من برای بار اول تمام خویشان دور و نزدیک خود را شناختم. در آنجا من دیدم که چگونه مادیانهای معروف آنزمان باتفاق کره‌های شیرخوار خود از درهای مختلف بیرون میامدند. گولانکای سالخورده، موشکا دختر اسمتانکا، کراسنوخا، دوپروخوتیخا اسب سواری، تمام اسبهای مشهور آنزمان با کره‌های شیرخوار خود در آنجا جمع شده و در زیر آفتاب قدم میزدند و روی گاه تازه میغلتیدند و درست مانند اسبهای معمولی یکدیگر را بو میکردند. منظره این طویله را که از اسبهای زیبای آنزمان پر بود، من تا کنون نمیتوانم فراموش کنم. برای شما تفکر و باور کردن باینکه من جوان و سرکش بوده‌ام عجیب است، ولی واقعا اینطور بود. همین ویازوپوریخا در آنموقع کره شیرخوار یکساله و یال‌تراشیده هم که کره‌اسبی ملوس و خوشحال و سرکشی بود، در آنجا حضور داشت. از گفتن این مطلب مقصودم رنجاندن او نیست، هرچند حالا او در میان شما از لحاظ اصالت خون جزو نوادر محسوب میشود، در آنموقع در میان آن نسل یکی از بدترین اسبها بشمار میرفت. او خودش این نکته را پیش شما تایید میکند.

رنگارنگی من که مورد پسند مردم واقع نشده بود فوق‌العاده مورد پسند تمام اسبها قرار گرفت. همه دور من جمع میشدند و از تماشای من حظ میبردند

و با من بازی میکردند. من دیگر داشتم سخنان مردم را درباره رنگارنگی خود فراموش میکردم و خود را خوشبخت احساس میکردم. ولی بزودی نخستین غم و غصه را در زندگانی خود شناختم و باعث آن مادرم بود. وقتی برف شروع به آب شدن کرد، و گنجشکها در زیر سایبان جیک و جیک میکردند، و عطر بهار با نیروی روزافزونی در هوا احساس میشد طرز رفتار مادرم با من عوض شد. اخلاقش بکلی تغییر کرد، یا ناگهان بدون هیچگونه علتی بازی شروع میکرد و در حیاط میدوید، و این عمل بکلی با سن و سال او هماهنگی نداشت، یا بفکر فرو میرفت و به شیشه کشی شروع میکرد، یا خواهران خود، مادیانهای دیگر را گاز میگرفت و به آنها لگد میزد، یا ببو کردن من میپرداخت و با عدم رضایت فروفر میکرد، یا وقتی بزیر آفتاب میامد سر خود را بروی شانهای کوچکچرخا، دختر خاله خود میگذاشت و پشت او را مدت زیادی با قیافه‌ای متفکر میخاراند و مرا از پستانهایش کنار میزد. یکروز سرمه‌تر آمد و دستور داد افسار به گردن مادرم بیاندازند و مادرم را از طویله بردند. مادرم شیشه کشید، و من باو جواب دادم و بدنبالش دویدم، ولی او حتی سر بطرفم برنگردانید و بمن نگاهی نکرد. موقعیکه پشت سر مادرم در طویله را چفت میکردند تاراس مهتر مرا بغل زد. من بجلو فشار آوردم و مهتر را بروی گاه انداختم— ولی در بسته بود، و من فقط صدای شیشه مادرم را که پیوسته

دورتر میشد میشنیدم. این شیهه دیگر مرا بسوی خود نمیخواند، بلکه معنی دیگری داشت. به صدای او صدای نیرومند دیگری جواب داد و بطوریکه من بعدها مطلع شدم از آن دوبری یکم بود، که دو مهتر از طرفین او را گرفته و برای ملاقات با مادرم میاوردند. من بیاد ندارم که تاراس چطور از طویله من خارج شد، من خیلی مغموم بودم. من احساس کردم که عشق مادرم را برای همیشه از دست داده‌ام. من سخنان مردم را درباره رنگ پشم خود بیاد آورده و فکر میکردم که علت همه اینها آنست که من ابلق هستم و چنان غیظم گرفت که سر و زانو خود را بدیوار طویله میکوفتم و آنقدر خود را بدیوار کوفتم تا عرق کرده و از شدت ضعف و ناتوانی از حرکت افتادم.

مادرم پس از مدتی بنزد من برگشت. من شنیدم که او چطور یورتمه و با قدمی غیرعادی از راهرو بطرف طویله ما میدوید. در را باز کردند و وارد شد. او چنان جوان و زیبا شده بود که من نشناختمش. مادرم مرا بویید و فروفر کرد و به غرغر زدن شروع نمود. از تمام وجنات او برایم پیدا بود که مرا دوست نداشت. مادرم از عشق خود به دوبری و از زیبایی او برایم تعریف میکرد. این ملاقاتهای او با دوبری ادامه مییافت، و روابط من و مادرم پیوسته سردتر و سردتر میشد.

بزودی ما را به چریدن در علفزار فرستادند. از این هنگام من شادی و سروری یافتم که برایم

جانشین عشق مادری از دست‌رفته شد. من رفیقه‌ها و دوستانی داشتم که با هم یاد می‌گرفتیم چگونه علف بخوریم و چگونه مانند اسبان بزرگسال شیهه بکشیم و دم خود را بلند کرده و بدور مادرهایمان بدویم. آن دوران دوران سعادتباری بود. تمام تقصیرات مرا میبخشیدند، همه مرا دوست داشتند، از تماشای لذت میبردند، و بهر کاری که میکردم با نظر عفو و اغماض مینگریستند. این دوران مدت مدیدی طول نکشید. در اینموقع برایم حادثه‌ای وحشتناک روی داد. — اسب اخته آهی تلخ تلخ کشید و از اسبها دور شد و بکناری رفت.

مدتها بود که سپیده دیده بود. — دروازه جروجر کرد و نستر وارد شد. اسبها متفرق شدند. گله‌بان زین را روی اخته مرتب کرد و زمه را بدشت راند.

فصل ۶

شب دوم

همینکه اسبها را به حیاط طویله برگرداندند باز هم بدور اخته جمع شدند.

اخته ابلق به داستان خود ادامه داد:

— در ماه اوت مرا از مادرم جدا کردند و من غم و اندوه خاصی احساس نکردم. من میدیدم که مادرم برادر کوچک مرا، اوسان معروف را، در زهدان خود حمل میکند و من دیگر آن فرزند قبلی

نبودم. من رشك نمیبرد، ولی احساس میکردم که نسبت باو سردتر میشوم. گذشته از آن من میدانستم که پس از جداشدن از مادر به شعبه عمومی کره‌ها وارد میشوم، و در آنجا ما هر دو - سه سر در یکجا زندگی میکردیم، و تمام گله جوانان هر روز باهم به هواخوری میرفتیم. من با «میلی» در يك آخور طویله بودم. میلی اسب سواری بود و بعدها امپراتور سوارش میشد و تصویرش را در تابلوهای نقاشی رسم میکردند و پیکره‌اش را میساختند. در آنموقع او هنوز شیرخواری ساده بود که پشمی براق و نرم و گردنی مانند گردن قو و پاهایی ظریف و راست مانند سیم تار داشت. او همیشه خوشحال و خوشدل و مهربان بود، همیشه برای بازی کردن و لیسیدن و شوخی کردن با اسبها یا آدمها آماده بود. ما که در یکجا زندگی میکردیم بلااراده باهم دوست شدیم و این دوستی در تمام مدت جوانی ما ادامه یافت. او دلشاد و سبکسر بود. او در آنموقع دیگر به عشق ورزیدن شروع کرده و با مادیانها لاس میزد و به معصومیت من میخندید. و بدبختانه من از روی خودخواهی به تقلید کردن از او پرداختم و زود گرفتار عشق شدم. و این تمایل زودرس من موجب بزرگترین دگرگونیهای سرنوشتم شد. چنین پیشامد کرد که من دلباخته شدم.

ویازوپوریخا یکسال از من بزرگتر بود، من و او بخصوص بسیار باهم دوست بودیم، اما در اواخر یاییز من متوجه شدم که او از من کناره‌گیری

میکند... اما من تمام جریان این نخستین عشق
ناسیمون خود را برایتان شرح نخواهم داد. ویازوپوریخا
خودش عشق جنون‌آمیز مرا که به بزرگترین دگرگونیها
در زندگی من منجر گردید، بیاد دارد. گله‌بانها
شताفته و او را از کنارم راندند و مرا کتک زدند.
عصر آنروز مرا به طویله مخصوصی بردند، من تمام
شب شیبه میکشیدم، گویی حادثه سوهروز بعد را
پیش‌بینی میکردم.

صبح روز بعد ژنرال، سرمهتر، مهترها، گله‌بانها
به راهروی طویله من آمدند و داد و بیداد وحشتناکی
شروع شد. ژنرال بسر سرمهتر فریاد میکشید و سرمهتر
در برائت خود میگفت که او دستور نداده بود
که مرا بگله بفرستند، و این کار را گله‌بانها سرخود
انجام داده‌اند. ژنرال گفت که همه را شلاق خواهد
زد و کره اسب را نباید نگاه داشت. سرمهتر وعده
داد که تمام دستورها را انجام خواهد داد. آنها
ساکت شدند و رفتند. من هیچ چیز نمیفهمیدم، ولی
من دیدم که برایم سودایی در سر میپرورانند.

.....
.....

روز بعد از این جریان من برای همیشه از شیبه
کشیدن منصرف شدم، من همان چیزی شدم که
حالا هستم. در نظرم تمام جهان دگرگون شد. هیچ
چیز برایم عزیز و گرامی نماند، من در اندیشه‌های
خود فرو رفته و بتفکر پرداختم. ابتدا از همه چیز
بیزار شدم. من حتی از آب و علف خوردن دست

برداشتم، بازی که جای دارد. گاهی ب سرم میزد که جفتک بیاندازم، چهار نعل بدوم، شیهه بکشم، ولی بلافاصله پرسشی مخوف در برابرم قرار میگرفت: برای چه؟ به چه منظور؟ و آخرین نیرویم تحلیل میرفت.

یکروز عصر وقتی مرا میگرداندند در همین موقع گله را از دشت برگرداندند. من از دور ابری از گرد و غبار و شمای مبهم و آشنای تمام مادیانهایمان را دیدم. من صدای غرغر و تاپ و تاپ نشاط-آوری شنیدم. هرچند ریسمان افساری که مهتر با آن مرا میکشید پس گردنم را میبرید، معهذا من ایستادم و همانطور که به سعادت برای همیشه از دسترفته و غیرقابل بازگشت مینگرند به تماشای گله که نزدیکتر میشد پرداختم. اسبها نزدیک میشدند و من تمام هیاکل آشنا و زیبا و با شکوه و عظیم و فربه آنان را یک یک تشخیص میدادم. بعضی از آنان نیز بمن نگاه کردند. من از اینکه مهتر افسارم را میکشید دردی احساس نمیکردم. من همه چیز را فراموش کردم و بی اداره بحکم خاطره ای قدیم شیهه کشیدم و یورتمه دویدم، اما شیهه من انعکاسی اندوهناک و خنده آور و بیهوده داشت. در گله نخندیدند- ولی من متوجه شدم که بسیاری از اسبها برای حفظ نزاکت از من رو برگرداندند. معلوم بود که دیدن من برایشان نفرت آور و اسفد انگیز و شرم آور و مهمتر از همه خنده آور است. دیدن گردن باریک و بیحال من، که بزرگ من(در

آنموقع من لاغر شده بودم) - پاهای دراز و چلن من و قدم یورتمه‌ای احمقانه‌ای که من با آن بر حسب عادت قدیمی بدور مهر می‌گشتم برایشان خنده‌آور بود. هیچکس به شیوه من جواب نداد، همه از من رو بر گرداندند. من ناگهان بتمام مطلب پی بردم، فهمیدم من برای همیشه تا چه حد از آنها دور شده‌ام، و بیاد ندارم که چگونه بدنبال مهر به خانه باز گشتم.

من قبل از آن به جدی‌بودن و فکوربودن گرایش نشان میدادم و حالا در وجودم تحولی قطعی روی داد. ابلقی من که چنین نفرت عجیبی نسبت بمن در مردم برانگیخته بود، فاجعه عجیب و ناگهانی من، و اضافه بر اینها يك وضع خاصی که من در یلخی داشتم و آنرا احساس میکردم، ولی نمیتوانستم برای خود روشن کنم، مرا وادار کردند که در افکار خود غوطه‌ور شوم. من به بیدادگری مردم که مرا بجرم ابلق بودنم محکوم کرده بودند میاندیشیدم، به ناپایداری عشق مادری و بطور کلی عشق زنان و بستگی آن به شرایط بدنی میاندیشیدم، و علی‌الخصوص به خصوصیات آن تیره عجیب جانداران که ما اینهمه با آنان پیوند داریم و آنها را مردم مینامیم - به آن خصوصیات که ویژگی وضع من در یلخی از آن ناشی می‌گردید، و من آنرا حس میکردم، ولی نمیتوانستم بفهمم - میاندیشیدم. اهمیت این خصوصیت من و مفهوم خصایص انسانی که این خصوصیت من بر آن استوار بود در اثر حادثه بعدی برایم آشکار گردید.

این حادثه در زمستان، در روزهای عید روی داد. تمام روز بمن خوراك و آب ندادند. بطوریکه من بعدها فهمیدم علت این امر مستی مهتر بود. در همان روز سرمهتر بنزد من آمد و دید که خوراك ندارم و به مهتر که در آنجا حضور نداشت بدترین ناسزاها را داد و بعد رفت. روز بعد مهتر با رفیقش به طویلله آمد تا بما علوفه بدهد، من متوجه شدم که او بسیار رنگ‌پریده و مغموم بود، بخصوص در حالت پشت دراز او چیزی مهم و محرك همدردی وجود داشت. او با اخم علوفه را به پشت شبکه ریخت، من میخواستم سرم را از روی شانهاش بسمت علوفه دراز کنم، ولی او چنان مشت دردناکی به دماغم زد، که من بعقب جستم. او با چکمه لگدی به شکم زد و گفت:

— اگر این گرگرفته نبود هیچ اتفاقی روی نمیداد.

مهتر دیگر پرسید:

— مگر چطور؟

— به اسبهای کنت که سرکشی نمیکنند، ولی

هرروز دو بار به اسب خود سر میزنند.

دیگری پرسید:

— مگر ابلق را باو داده‌اند؟

— شیطان میداند که فروخته یا بخشیدند. اگر

تمام اسبهای کنت را از گرسنگی بکشم عیبی ندارد،

اما چطور جرات کرده‌ام که به اسب او خوراك

ندهم. میگوید، دراز بکش، و بشلاق بست. در

دلش مسیحت وجود ندارد. معلوم میشود منگدل است،

برای حیوان دلسوزی میکند، اما دلش بحال آدم نمیسوزد، وحشی، خودش ضربات را می‌شمرد. ژنرال اینطور شلاق نمیزد، تمام پشتم را آس و لاش کرده، معلوم میشود در قلبش از مسیحت خبری نیست. آنچه که او از شلاق زدن و مسیحت میگفت من بخوبی میفهمیدم، — اما در آنموقع معنی کلمات مال خودش، اسب او که من میدیدم مردم از آنها ارتباطی بین من و سرمهتر در نظر دارند، برایم کاملاً مجهول بود. من در آنموقع بهیچوجه نمیتوانستم بفهمم که این ارتباط در چیست. فقط مدتهای مدید پس از آن، وقتی مرا از سایر اسبها جدا کردند من فهمیدم که معنی آن چیست. اما در آنموقع من بهیچوجه نمیتوانستم بفهمم معنی اینکه مرا متعلق به شخصی میدانند چیست. کلمات: اسب من که در مورد من، در مورد اسبی زنده، گفته میشود، باندازه کلمات: زمین من، هوای من، آب من، در نظرم عجیب مینمود.

اما این کلمات تاثیر عظیمی بر من داشتند. من پیوسته در اینباره فکر میکردم و فقط مدتها پس از داشتن ارتباطات بسیار گوناگون [با مردم سرانجام پی بردم که مردم برای این کلمات عجیب چه معنی‌هایی قایلند. معنی آنها چنین است: مردم در زندگانی، عمل را ملاک قرار نمیدهند، بلکه کلمات ملاک آنهاست. آنها به انجام دادن یا ندادن کار آنقدر علاقمند نیستند که به امکان صحبت کردن با کلمات مشروط درباره اشیاء مختلف، علاقه دارند.

چنین کلماتی که بین آنها بسیار مهم شمرده میشود، عبارتست از: مال من، متعلق بمن، ملك من که آنها در مورد اشیاء و موجودات و چیزهای مختلف حتی در مورد زمین و انسانها و اسبها بکار میبرند. در مورد يك شیئی آنها قرار میگذارند که فقط یکنفر بگوید: مال من. آنکس که در این بازی مشروط در موارد بیشتری بگوید مال من در میان آنان خوشبختتر از همه شمرده میشود. برای چه اینطورست، من میدانم، ولی اینطورست. من قبلا مدت زیادی کوشیدم تا برای توجیه این کار آنها سود مستقیمی بیابم، ولی این فکر نادرست بود.

مثلا بسیاری از کسانی که مرا اسب خود مینامیدند سوار من نمیشدند، ولی مطلقا اشخاص دیگری سوار میشدند. خوراك هم آنها بمن میدادند، بلکه مطلقا مردم دیگر میدادند. از آنها، از آنهايي که مرا اسب خود مینامیدند لطفی نمیدیدم، بلکه سورچها و بیطارها، بطور کلی مردم غریبه بودند که بمن خوبی میکردند. بعدها، وقتی من دامنه مشاهداتم را وسعت دادم یقین کردم که مفهوم مال من نه فقط در مورد ما اسبها، بلکه بطور اعم جز غریزه پست و حیوانی که آدمیان آنرا حس یا حق مالکیت نامیده‌اند، شالوده دیگری ندارد. انسان میگوید «خانه من» ولی هرگز در این خانه زندگی نمیکند و فقط در اندیشه ساختن و حفظ آن است. بازرگان میگوید: «مغازه من». مثلا «مغازه ماهوت فروشی من» ولی از ماهوت ممتازی که در مغازه‌اش موجود است لباس برای خود ندوخته

است. مردمی هستند که زمینی را ملك خود مینامند، ولی هرگز این زمین را ندیده و در آن گام نگذاشته‌اند. مردمی هستند که حتی سایر مردم را ملك و مال خود میدانند، ولی هرگز این مردم متعلق بخود را ندیده‌اند و رابطه آنان با اینان فقط باین منحصر است که به مملوکین خود بدی میکنند. مردمانی وجود دارند که زنان را مال خود یا زوجه‌های خود مینامند، ولی این زنان با مردهای دیگر زندگی میکنند. و آدمیان در زندگی بانجام اموری که نیک می‌شمارند نمیکوشند بلکه میکوشند تا اشیاء بیشتری را مال خود بنامند. من حالا دیگر یقین دارم که فرق بارز ما با آدمیان همین است. و باینجهت، سایر برتریهای ما را نسبت به آدمیان کنار گذاشته و فقط با تکیه بهمین رجهان خود، با شهامت میتوانیم بگوییم که در پله‌کان مدارج موجودیت جاندار بالاتر از آدمیان قرار داریم. فعالیت آدمیان — دست کم آنهاست که من با آنان در تماس بوده‌ام — از گفتار، ولی فعالیت ما از کردار ما ناشی میگردد. باری، این حق که مرا اسب خود بنامد، نصیب سرمهتر شد و باینجهت مهتر را بشلاق بست. این کشف مرا بشگفت انداخت و باضافه افکار و تصوراتی که رنگ ابلق من در اذهان مردم برسیانگیخت، و افکار حزن‌انگیزی که خیانت مادرم در من ایجاد کرده بود، همین کشف مرا وادار نمود که همان اخته‌ای فکور و جدی بشوم که حالا هستم.

من از سه لحاظ سیاه بخت بودم: من ابلق بودم،

من اخته بودم، و مردم درباره من پیش خود خیال میکردند که به سرمهتر تعلق دارم و آنطور که خاص تمام موجودات زنده است بخودم و به خدا تعلق ندارم. این خیالی که مردم درباره من میکردند برایم عواقب بسیاری داشت. اول اینکه مرا جدا از سایرین نگاهداری میکردند و بمن بهتر از دیگران خوراک میدادند و بیشتر از سایرین افسار بگردنم انداخته و دور محوطه میگرداندند و زودتر از همه مرا به درشکه بستند. بار اول وقتی ۳ ساله بودم مرا به درشکه بستند. من بیاد دارم که چگونه سرمهتر که تصور میکردم من باو تعلق دارم باتفاق گروه مهترها مرا به درشکه بست و منتظر بود که من شرارت کنم و واکنش نشان بدهم. آنها لبم را اشکک کردند. آنها مرا طناب پیچ کرده و بمیان مالبندها بردند. آنها صلیبی از بندهای چرمی پهن به پشتم انداخته و آنرا به مالبندها بستند تا من نتوانم جفتک بیاندازم، ولی من هم‌اکنون منتظر فرصت بودم تا عشق و علاقه خود را بکار نشان بدهم.

از اینکه من مانند اسبی پیر براه افتادم آنها تعجب کردند. آنها مرا به کشیدن درشکه وا داشتند و من به تمرین یورتمه‌دویدن پرداختم. من روز بروز موفقیت‌های بیشتری بدست میاوردم تا بحدیکه پس از سه ماه خود ژنرال و مردم بسیار زیاد نیز راه پیمایی مرا تمجید و تحسین میکردند. اما چیز عجیبیست، بخصوص از آنجهت که آنها تصور میکردند من بخود تعلق نداشته بلکه مال سرمهتر هستم، راه‌پیمایی

من برای آنها بکلی اهمیت دیگری کسب نمود. کره‌ها، برادران مرا برای تاخت میپروراندند، تاب و توانشان را میسنجیدند، برای تماشای آنها میامدند، آنها را به کالسکه‌های مطلا میبستند، غاشیه‌های گرانبها برویشان میانداختند. من درشکه ساده سرمهتر را میکشیدم و او را برای رسیدگی بامورش به چسمنکا و سایر مزارع میبرد. علت تمام اینها آن بود که من ابلق بودم و مهمتر از همه بعقیده آنها به کنت تعلق نداشته و مال سرمهتر بودم.

اگر زنده ماندیم من فردا برایتان حکایت میکنم که این حق مالکیت که سرمهتر پیش خود تصور کرده بود، چه عاقبت عمده‌ای برایم داشت.

اسبها در تمام طول آن روز نسبت به هامون‌نورد محترمانه رفتار میکردند. اما رفتار نستر کماکان خشونت‌آمیز بود. اسب جوگندمی دهقانی همینکه به گله نزدیک شد شیهه زد و مادیان حنایی دوباره ناز و عشوه کرد.

فصل ۷

شب سوم

ماه نو طلوع کرد و داس باریک آن هیکل هامون-نورد را که در وسط حیاط ایستاده بود، روشن میساخت. اسبها پیرامون او را ازدحام کرده بودند. ابلق به حکایت خود ادامه داد:

— عاقبت مهم و شکفت‌انگیز اینکه من به کنت و یا به خدا متعلق نبوده و بلکه به سرمهتر تعلق داشتم، برایم این بود که مهمترین خدمت ما، یعنی تیزروی، سبب تبعید من شد. اسب موسوم به لبد را دور محوطه میدواندند و سرمهتر سوار بر من از چسمنکا برگشت و کنار محوطه متوقف شد. لبد از کنار ما گذشت. لبد خوب میدوید، ولی معه‌ذا خودنمایی میکرد. لبد آن چستی و چالاکی را که من در خود پرورش داده بودم نداشت، آن چستی و چالاکی که بمجرد تماس یافتن يك پا، پای دیگر از زمین کنده شود و کمترین کوشش بیهوده مصرف نگردد و هرگونه کوششی به پیشروی منجر گردد. لبد از کنار ما رد شد. من خود را به دایره کشیدم، سرمهتر از من جاوگیری نکرد. او داد زد: «چطورست که ابلق من را با لبد بمسابقه بگذاریم؟» و وقتی در دور بعدی لبد با ما در يك ردیف قرار گرفت او دهنه مرا شل کرد. لبد سرعت گرفته بود و باینجهت من در دور اول از او عقب ماندم، اما در دور دوم من به سرعت گرفتن پرداختم و خود را به کالسکه نزدیک ساختم و خود را باو رسانده و میخواستم از او جلو بزنم و بر او سقت گرفتم. یکبار دیگر امتحان کردند و نتیجه همان شد. من تیزروتر بودم. و این مطلب همه را به وحشت دچار کرد — تصمیم گرفتند که مرا به جایی هرچه دورتر بفروشند، تا از من حتی نامی هم شنیده نشود. آنها میگفتند: «والا اگر کنت مطلع شود مصیبتی برپا خواهد کرد!» مرا به يك تاجر اسب

فروختند، که وسط اسبهای کالسکه خود ببندد. من مدت زیادی نزد تاجر اسب نماندم. يك افسر رسته هوسار، که برای خرید اسب آمده بود، مرا خرید. تمام این وقایع آنقدر ظالمانه و آنقدر سنگدلانه بود که وقتی مرا از خرنوویه بردند و برای همیشه از تمام چیزهایی که برایم عزیز و خودی بود دور کردند، شاد شدم. زندگی در میان آنها برایم فوق‌العاده تلخ و دشوار بود. آنها عشق و احترام و آزادی در پیش داشتند، اما من، زحمت، تحقیر و تحقیر، زحمت تا آخر عمر در انتظارم بود! بیاس چه؟ بیاس آنکه ابلق بودم، و اینک باینجهت میبایست اسب متعلق به شخصی بشوم.

هامون‌نورد در آنشب دیگر نتوانست چیزی حکایت کند. در طویله حادثه‌ای روی داد که همه اسبها را سراسیمه کرد. کوچیچخا، مادیان آبتنی که زایمانش به تاخیر افتاده بود، ابتدا به حکایت او گوش میداد، بعد ناگهان برگشت و آهسته بطرف انبار رفت و در آنجا چنان بصدای بلند خروخر کرد که توجه تمام اسبها را بخود جلب نمود. بعد دراز کشید، دوباره ایستاد، دوباره دراز کشید. اسبهای سالخورده فهمیدند که چرا باین حال افتاده، ولی اسبهای جوان بهیجان درآمدند و اخته را بحال خود گذاشتند و بدور بیمار جمع شدند. — در حوالی صبح کره‌ای نوزاد که روی پاهای کوچک خود تاب میخورد، به گله اضافه شد. نستر سرمهتر را صدا زد و مادیان و کره‌اش را به اصطبل علیحده بردند و گله را بدون آنها به دشت راندند.

فصل ۸

شب چهارم

شامگاهان وقتی دروازه را بستند و تمام سروصداها خاموش شد، اخته داستان خود را ادامه داد و گفت: — من موفق شدم که ضمن تمام مواردی که دست بدست می‌گشتم مردم و اسبها را مورد مطالعه قرار بدهم. پیش از همه من نزد دو نفر از صاحبانم ماندم: یکی شاهزاده‌ای بود افسر هوسار و دیگری پیرزنی بود که جنب کلیسای نیکولای مقدس در مسکو سکونت داشت. من بهترین دوران زندگانیم را نزد افسر هوسار بسر بردم.

هرچند او سبب هلاکت من شد، هرچند او هرگز هیچ چیز و هیچکس را دوست نداشت من او را دوست داشتم و بخصوص بهمین سبب تا امروز او را دوست دارم. بخصوص از آنجهت دوستش داشتم که زیبا و خوشبخت و ثروتمند بود و باین دلیل هیچکس را دوست نداشت. شما این احساسات عالی اسبی را درك میکنید. برودت او، سنگدلی او، وابستگی من باو، به عشقی که باو داشتم نیروی خاصی میبخشید. در روزگاران خوش و خرم ما، گاهی فکر میکردم: من خوشبختتر خواهم بود هرگاه مرا آنقدر بدوانی تا بکشی.

او مرا از تاجر اسب‌فروش که سرمه‌تر مرا بقیمت ۸۰۰ روبل باو فروخته بود، خریداری کرد. او از آنجهت مرا خرید که هیچکس اسب ابلق نداشت. این

دوره، بهترین دوران زندگانی من بود. او معشوقه‌ای داشت. من از آنجهت این مطلب را میدانم که هرروز او را بخانه معشوقه میبرد و یا معشوقه او و گاهی هردو نفرشان را سواری میدادم. معشوقه او زیبا بود، خود او زیبا بود و سورچی او نیز زیبا بود. و باین دلیل من هر سه نفرشان را دوست داشتم. زندگانی منم خوب بود. زندگانی من باین ترتیب جریان مییافت: سر صبح مهتر برای تیمار من میامد. نه خود سورچی، بلکه مهتر. مهتر پسرک جوانی بود که از میان دهقانان انتخاب شده بود. او در اصطبل را باز میکرد تا بخار اسبی خارج شود، پهن را بیرون میبرد، جل و غاشیه را برمیداشت و با بروس به خاراندن بدنم میپرداخت و از قشو شوره را بصورت خطوط سفیدقام روی چوب کف اصطبل که از میخ نعل سوراخ سوراخ بود، میریخت. من بشوخی آستین مهتر را گاز میگرفتم و پا بزمین میکوفتم. بعد یکی پس از دیگری ما را بکنار پاتیل آب سرد میبردند، و جوانک از تماشای لکه‌های ابلق من که در اثر کار او میدرخشید و از تماشای پاهای راست من که همچون زوبین مستقیم بود و سمهای بزرگی داشت و از تماشای کپل و پشت براق من که دلش میخواست روی آن لم بدهد، لذت میبرد. — پشت شبکه‌ای بلند علف میانداختند و چاودار را در آخوری از چوب بلوط میریختند. بعد فتوفان، سر سورچی میامد.

ارباب و سورچی بهم شباهت داشتند. هم این و هم آن از هیچ چیز نمیترسیدند و جز خود هیچ کس

را دوست نداشتند و باین دلیل همه آنها را دوست داشتند. سورچی پیراهنی سرخ و شلواری مخمل و چوختا میپوشید. من خوشم میامد، وقتی گاهی، در روزهای عید، او ملبس به چوختا و با موهای کرم‌مالیده به اصطبل میامد و داد میزد: «خوب، حیوانک، فراموش کردی!» و با دسته چنگال به رانم ضربت میزد، ولی هرگز دردناک نبود، فقط شوخی میکرد. من فوراً شوخی او را درک میکردم و گوش میخواباندم و دندان بهم میساییدم. اسب سیاهی داشتیم که از جفت دیگری بود. شبها مرا با او نیز به کالسکه میبستند. اسمش پولکان بود و شوخی سرش نمیشد. و مثل ابلیس بدخلق بود. بین من و او در طویله یک‌آخور فاصله بود و گاهی جدا مرا گاز میگرفت. فثوفان از او نمیترسید. گاهی مستقیماً بطرف او میرفت و نعره میزد، بنظر میرسید که الان اسب او را میکشد— اما نه، از کنارش رد میشد و فثوفان افسار به گردنش میانداخت. یکبار وقتی من و او را باهم بسته بودند، در خیابان کورنتسکی موسست کالسکه را برداشتیم. نه ارباب ترسید و نه سورچی، هردو میخندیدند و بسر مردم داد میکشیدند و ما را نگاه میداشتند و برمیگرداندند و همینطور هیچکس را زیر نگرفتند.

من بهترین خصایص خود و نیمی از عمر خود را در خدمت آنها از دست دادم. در آنجا مرا با آبدادن سقط کردند و پاهایم را شکستند. معهدا آن دوره بهترین دوران زندگانی من بود. ساعت ۱۲ میامدند، دهنه و افسار میزدند، سمها را روغن میمالیدند، میان زلف و

یالم را نم میزدند و بعد بیرون میبردند و به مالبند میبستند.

سورتمه از بوریا بافته شده و روپوش اطلس داشت، یراق تکمه‌هایی نقره‌ای داشت، افسار ابریشمی و زمانی گلدوزی شده بود. افسار و یراق چنان بود که وقتی تمام بندها و تسمه‌ها را درست میبستند تعیین اینکه یراق کجا و اسب کدامست کار مشکلی بود. در انبار، جلوی آخور، دهنه و یراق بمن میزدند. فتوفان با پایین تنه‌ای پهن‌تر از شانه میامد و شال سرخی زیر بغل گرفته بود، یراق و افسار را نگاه میکرد و مینشست، نیمتنه‌اش را بزیر شلوار فرو میکرد و پایش را برکاب میگذاشت، همیشه بشوخی چیزی میگفت، شلاق را که هیچوقت مرا با آن نزده، برای نظم و ترتیب سرجایش میگذاشت و میگفت: «راه بیافت!» و من در هر قدم بازگوشی کرده و از دروازه بیرون میامدم و آشپز که برای دور ریختن فاضل آب بیرون آمده جلوی درگاه میایستاد و دهاتیها، که هیزم به حیاط آورده بودند، چشمهایشان خیره میشد. بیرون میامدیم و دوری میزدیم و متوقف میشدیم. خدمتکارها بیرون میامدند، سورچها سر میرسیدند و گفتگوها شروع میشد. همه منتظر بودند، گاهی سه ساعت انتظار میکشیدیم و جلوی هشتی خانه میایستادیم، ندرتا کمی راه میرفتیم و دوری میزدیم و برمیگردیم و دوباره متوقف میشدیم.

سرانجام آنسوی در سروصدا بلند میشد، تیخون سالخورده و شکم کنده و موی سفید و ملبس به فراک بیرون میدوید و داد میزد: «کالسکه بدهید!» در آن

روزگار این مراسم احمقانه وجود نداشت که بگویند «بجلو»، مثل اینکه من نمیدانم سورتمه را به جلو میرانند، نه بعقب. فثوفان پخ میکرد. سورتمه را بجلوی در میراند. شاهزاده با شتاب و بی‌اعتنا بیرون میامد، گویی نه در این سورتمه، نه در اسب، و نه در فثوفان که پشتش را برای تعظیم خم میکند و دستها را چنان دراز میکند، که گویی نمیتوان مدت زیادی آنها را در اینحالت نگاهداشت چیز شکفت‌انگیزی وجود ندارد، شاهزاده که کاسکی بلند بسر داشت و پالتویی با یقه‌ای از پوست سگ آبی خاکستری پوشیده که صورت گلگون و چشم و ابروی سیاه و سیمای زیبایش را که هرگز نباید پوشاند، مستور نموده بود، از خانه بیرون میامد، شمشیرش، همیزها و پاشنه‌های مسین کالوش او جرنگ جرنگ میکرد، چنانکه گویی عجله دارد، روی قالی گام میگذاشت و گویی نه بمن و نه به فثوفان، به آنچه که تمام اطرافیان، بجز او، چشم دوخته و از تماشایش لذت میبردند، توجهی نمیکند. فثوفان پخ میکرد و من به مالبندها تکیه کرده و با قدم حسایی براه میافتادم، کمی میرفتم و میایستادم، من برمینگشتم و به شاهزاده چپ‌چپ نگاه میکردم، سر اصیل و میان‌زلف نازک خود را تکان میدادم. شاهزاده سر حال بود، گاه‌بگاه با فثوفان شوخی میکرد، فثوفان سر زیبای خود را کمی بر میگرداند و بدون آنکه افسار را شل کند حرکت بسیار خفیفی که فقط برای من مفهومیست، به آنها میداد و به شاهزاده جواب میگفت و هر يك از عضلاتم بلرزه درآمده و با هر قدم تکه‌ای

برف گل‌آلود را بزیر قسمت جلویی سورت‌مه میانداختم و با قدم‌های پیوسته بزرگتر و بزرگتر راه می‌پیمودم. در آن‌موقع رسم احمقانه امروزی که فریاد بکشند «اوهو!» مثل اینکه عضوی در بدن سورچی درد میکند، وجود نداشت، بلکه سورچی میگفت: «کنار برو، مواظب باش!» — فثوفان داد میزد: کنار برو، مواظب باش! و مردم کنار میرفتند و می‌ایستادند و گردن میکشیدند و به اسب اخته زیبا، به سورچی زیبا و به ارباب زیبا نگاه میکردند.

من دوست داشتم که از اسب‌های تیزرو جلو بزنم. گاهی، وقتی با فثوفان از دور زین و یراقی شایسته سعی و کوشش خود میدیدیم، ما همچون باد صرصر به پیش می‌پسیدیم و آهسته نزدیک‌تر و نزدیک‌تر میشدیم، دیگر از زیر سم من گل و لای به پشت سورت‌مه پرتاب میشود، با سوار آن برابر میشوم و بالای سرش فروفر میکنم، با صندلی سورچی، با قوس روی خاموت برابر میشوم، دیگر سورت‌مه را نمی‌بینم و فقط صدای آنرا که پیوسته دورتر میشود از پشت سر میشنوم. اما شاهزاده و فثوفان و من، هر سه ساکت بودیم و وانمود میکردیم که خیلی ساده دنبال کار خود روان هستیم و متوجه کسانی نمیشویم که با اسب‌های بد در میان راه با ما تلاقی میکنند. من دوست داشتم از اسب‌ها جلو بزنم و همچنین دوست داشتم با اسب‌های تیزروی خوب روبرو شوم، یک لحظه، صدایی و نگاهی و ما از کنار هم رد شده‌ایم و باز هر یک از ما به تنهایی در سمت خود روانست.

دروازه جروجر کرد و صدای نستر و واسکا شنیده شد.

شب پنجم

هوا تغییر میکرد. آسمان را ابر گرفته بود و از اول سحر شب‌نم وجود نداشت، ولی هوا گرم بود و پشه‌ها بزین چسبیده بودند. همینکه گله را به حیاط راندند اسبها بدور اخته ابلق گرد آمدند و او داستان خود را باینشکل تمام کرد:

— بزودی زندگانی سعادتبار من تمام شد. من فقط دو سال اینطور زندگی کردم. در اواخر زمستان دوم شادمانه‌ترین حادثه عمر من و پس از آن بزرگترین مصیبت برایم روی داد. — این واقعه در جشن ماسله‌نیتسا اتفاق افتاد، من شاهزاده را به مسابقه اسبدوانی بردم. دو اسب به نامهای آتلاسنی و بیچوک میدویدند. نمیدانم شاهزاده در آلاچیق چه کرد، اما میدانم که از آنجا بیرون آمد و به فتوفان دستور داد بمیدان برود. یادم هست که مرا به میدان آوردند و نگاهداشتند، آتلاسنی را هم نگاهداشتند. آتلاسنی با سورتمه سبک مخصوص مسابقه میدوید، ولی من با همان سورتمه شهری که آمده بودم. در سرپیچ من از او جلو افتادم، صدای خنده و غریو تحسین برای تهنیت گفتن بمن برخاست.

وقتی مرا راه میبردند توده مردم دنبالم در حرکت بود. و لااقل پنج نفر به شاهزاده برای خریدن من

هزارها روبل پیشنهاد کردند. او فقط میخندید و دندانهای سفیدش را نشان میداد و میگفت:
— نه، این اسب نیست، دوست منست، به يك كوه
طلا هم نمیفروشم. آقایان، خداحافظ!
او پرده سورتمه را باز کرد و نشست و گفت:
— به استوژینکا!

آپارتمان معشوقه‌اش در خیابان استوژینکا بود. و ما
بسوی استوژینکا تاختیم. این آخرین روز سعادتبار ما
بود.

ما به خانه معشوقه‌اش آمدم. او معشوقه‌اش را مال
خودش مینامید، ولی معشوقه بدیگری دلباخت و با
او رفت. او در آپارتمان معشوقه‌اش از این مطلب
خبردار شد. ساعت ه بود و او بدون آنکه عنان و
افسار را از من بردارد به تعقیب معشوقه‌اش رهسپار
شد. مرا با شلاق میزدند و به تاخت و میداشتند و
اینکار هرگز سابقه نداشت. برای اولین بار پاهایم
لغزید و من شرمنده شدم، میخواستم جبران مافات کنم،
ولی ناگهان شنیدم که شاهزاده با صدایی گوشخراش
فریاد میکشد: «یااله!» سوت شلاق شنیده شد و تازیانه
همچون تیغ بدنم را خلید و من تاختم و پاهای عقبیم
به لبه آهنی قسمت جلوی سورتمه میخورد. ما پس از
۲۵ ورست به معشوقه‌اش رسیدیم. من شاهزاده را به
معشوقه‌اش رساندم، ولی خودم تمام شب میلرزیدم و
نمیتوانستم چیزی بخورم. صبح بمن آب دادند و در
نتیجه، من دیگر آن اسب قبلی نبودم. من بیمار شدم،
مرا اذیت میکردند و آزارم میدادند یا آنطور که مردم

میگویند، معالجه‌ام می‌کردند. سهامی افتادند، پاهایم
آب آوردند و کج شدند، سینه‌ام از بین رفت و لختی
و ضعف در تمام بدنم پدیدار شد. مرا به تاجر اسب
فروختند. او بجای خوراک بمن هویج و یک چیز دیگر
میداد و مرا بشکلی درآورد که بخودم اصلا شباهت
نداشت، ولی کافی بود که اشخاصی بی‌اطلاع را فریب
بدهد. من دیگر نه نیرو داشتم و نه میتوانستم بدم.
گذشته از این تاجر اسب‌فروش مرا باین شکل شکنجه
میداد که تا خریداری می‌آمد او به طویله من می‌آمد و
با تازیانه‌ای دردآور چنان مرا میزد و میترساند که
مرا به سرحد جنون می‌رساند. بعد جای ضربات تازیانه را
می‌سترد و مرا بیرون می‌آورد. پیرزنی مرا از تاجر مزبور
خرید. این پیرزن همیشه به کلیسای نیکولای مقدس
میرفت و سورچی خود را شلاق میزد. سورچی در آخر
من گریه می‌کرد. در آنجا من پی بردم که اشک مزه‌ای
مطبوع و شور دارد. بعدا پیرزن مرد. مباشرش مرا
به ده برد و به یک بزاز فروخت. بعد من مقدار
زیادی گندم خوردم و بدتر مریض شدم. مرا به
دهقانی فروختند. پیش دهقان شخم می‌زدم و تقریبا
هیچ چیز نمی‌خوردم و لبه خیش پایم را برید. من دوباره
بیمار شدم. یک کولی مرا با اسبی معاوضه کرد. او
مرا بسیار شکنجه داد و سرانجام به مباشر اینجایی
فروخت. و حالا من اینجا هستم.
همه ساکت بودند. باران چکه‌چکه شروع بباریدن
کرد.

فصل ۹

شامگاهان روز بعد وقتی گله به خانه برمیگشت به ارباب و مهمان او برخورد. مادیان موسوم به ژولدیا وقتی به خانه نزدیک میشد به هیکل دو نفر مرد چپ چپ نگاه کرد: یکی از این دو مرد ارباب جوان آنها بود که شاپویی حصیری بر سر داشت، دیگری یکنفر ارتشی بلندقد و فربه و پفالو بود. مادیان سالخورده به مردها چپ چپ نگاه کرده خود را جمع کرد و از کنار او رد شد. بقیه اسبها، جوانها، وقتی ارباب و مهمانش تعدا بمیان اسبها رفتند و آنها را بیکدیگر نشان داده و صحبت میکردند، بخصوص سراسیمه شدند.

ارباب میگفت:

— آهان، این مادیان را، این خاکستری لکه‌دار را از وویکوف خریدم.

مهمان میگفت:

— پس این مادیان سیاه پا سفید را از کی خریده‌اید؟

— اسب خوبیست.

آنها میدویدند و میایستادند و بسیاری از اسبها را بررسی و به مادیان حنایی توجه کردند.

ارباب گفت:

— این اسب از نژاد اسبهای سواری خرنوویه نزد من مانده است.

آنها ضمن راه رفتن نمیتوانستند همه اسبها را تماشا کنند. ارباب به نستر داد زد، و پیرمرد شتابان با پاشنه‌ها به پهلوهای اخته ابلق زد و بسرعت پیش

تاخت. اباق میلنگید و بروی يك پا خم میشد، ولی چنان میتاخت که معلوم بود بهیچ قیمتی ابراز ضعف نمیکرد، حتی اگر باو فرمان میدادند تا آنجا که قدرت دارد، همینطور تا آنسر دنیا بدود. او حتی حاضر بود بتازد و حتی برای تاختن به پای راست تکیه میکرد.

ارباب به یکی از مادیانها اشاره کرده و گفت:
— با کمال جرات میتوانم بگویم که در سراسر روسیه مادیانی بهتر از این وجود ندارد. — مهمان تعریف و تمجید کرد. ارباب با هیجان درآمد و شد بود و میدوید و اسبها را نشان میداد و تاریخچه و شجره هر يك از اسبها را تعریف میکرد. از قرار معلوم شنیدن سخنان ارباب برای مهمان ملالت‌آور بود و او سئوالاتی اختراع میکرد تا نشان بدهد که او نیز به این امر علاقمند است.

او با خاطری پریشان میگفت:
— بله، بله.

ارباب به او جوابی نداده و میگفت:
— تو نگاه کن... به پاهایش نگاه کن... برای من گران تمام شد. اما حالا کره‌ای سه‌ساله از او درام که میدود.

مهمان پرسید:

— خوب میدود؟

باین ترتیب تقریبا کلیه اسبها را از نظر گذراندند و دیگر برای نشان‌دادن اسبی نماند. و آنها سکوت کردند.

— خوب دیگر — برویم؟

— برویم. — آنها از دروازه بیرون رفتند. مهمان خوشحال بود که نشان دادن اسبها تمام شده و حالا به خانه میروند و در آنجا میتوان خورد و نوشید و سیگار کشید و ظاهرا بنشاط آمد. وقتی از کنار نستر که بر ابلق سوار بود و انتظار فرمان و دستورهای دیگر را میکشید، رد شدند مهمان با دست بزرگ و چاق خود به کیل ابلق کوفت و گفت:

— به به، عجب نقش و نگاری دارد! منم چنین ابلقی داشتم، یادت هست، برایت تعریف میکردم.

ارباب شنید که از اسبهای او صحبت نمیکنند و به حرف او گوش نداد و به عقب نگاه کرده و به تماشای گله خود ادامه داد.

ناگهان درست در کنار گوش او شیهه‌ای ضعیف و بیمعنی و پیرمردانه شنیده شد. این ابلق بود که شیهه کشید و مثل اینکه شرمنده شده باشد شیهه خود را ناتمام برید. نه مهمان و نه ارباب به این شیهه توجهی نکردند و به خانه رفتند. هامون‌نورد مهمان را شناخت و فهمید که این پیرمرد پف کرده و فربه همان سرپوخونسکوی، ارباب محبوب او، ارباب برجسته و زیبا و ثروتمند سابق اوست.

فصل ۱۰

.
.
باران همچنان نم نم میبارید. در اصطبل هوا تیره و تار بود، ولی وضع در خانه اربابی شکل دیگری

داشت. در اطاق پذیرایی مجلل ارباب میز مجلی برای چایی عصرانه چیده و ارباب و کدبانو و مهمانش برای خوردن چای پشت میز نشسته بودند. کدبانو که آبستن بود و این نکته از شکم پیش آمده، از اندام راست و مقعرش، از فربهیش، و بخصوص از چشمانش، از نگاه چشمان بزرگ و با وقار و نرمش که فقط متوجه درونش بود، دیده میشد، پشت سماور نشسته بود.

ارباب يك جعبه سیگار مخصوص دهساله که بنا بگفته او هیچکس نظیرشان را نداشت، در دست گرفته بود و میخواست پیش مهمان به تعریف و توصیف آنها بپردازد. ارباب جوانی زیبا و بیست و پنجساله و شاداب و لطیف بود و موهایش را خوب شانه زده بود. او در خانه کت و شلوار تازه و گشاد و کلفت دوخت لندن پوشیده بود. آویزه‌های بزرگ و گرانبهایی از زنجیر ساعتش آویزان بود. تگمه‌های سردستی پیراهنش نیز بزرگ و طلایی و وزین بودند و نگینهایی از فیروزه داشتند. ریشی شبیه ریش ناپلئون سوم گذاشته بود، سبیل‌های نازک و دم موشی خود را کرم مالیده بود و چنان راست ایستاده بودند که فقط در پاریس میتوانند اینطور کرم مالی کنند. کدبانو پیراهنی از حریر نازک پوشیده بود که گلهای رنگارنگ بزرگی داشت. سنجاق‌های مخصوص طلایی بزرگی موهای بور و پرپشت و زیبایش را که ضمناً مقداری از آن عاریه بود، زینت میداد. تعداد زیادی النگو و انگشتری گرانبها بدست‌های خود کرده بود. سماور نقره‌ای و سرویس چایخوری ظریف

بود. پیشخدمت که با فراك و جلیتقه سفید و کراوات منظره‌ای عالی داشت مانند مجسمه جلو در ایستاده و منتظر اوامر بود. مبل کج‌پایه و منحنی بود و رنگی روشن داشت، بدیواها کاغذی با رنگ سیر و گلهای بزرگ کوبیده بودند. کنار میز سگی بسیار ظریف از نژاد لورت می‌جنبید و قلاده نقره‌ای خود را بصدا درمیآورد، اسمی بسیار دشوار بزبان انگلیسی باو داده بودند که هردو چون زبان انگلیسی نمیدانستند آنرا بد تلفظ میکردند. در گوشه اطاق پیانویی منبت‌کاری‌شده، در میان گلدانهای گل قرار داشت. از همه چیز تازگی و تجمل و ندرت احساس میشد. همه چیز بسیار خوب بود، ولی بر همه چیز مهر خاص اسراف ثروت و فقدان علائق معنوی دیده میشد.

ارباب شکارچی پر جوش، دموی مزاج و نیرومند، یکی از آن اشخاصی بود که نژادشان هرگز نابود نمیشود، با پالتویی از پوست سمور مسافرت میکنند، دسته گلهای گرانبها برای هنرپیشه‌ها بروی صحنه پرتاب میکنند، گرانترین و جدیدترین نوع شراب را در گرانترین مهمانخانه‌ها مینوشند، بنام خود جایزه میدهند و گرانترین مترسها را نگاه میدارند.

مسافر نیکیتا سرپوخوفسکوی، مردی چهل ساله، بلندبالا، فربه و طاس بود و سبیل و فاوری بزرگی داشت. او لابد خیلی زیبا بوده، ولی حالا هم از نظر جسمانی و هم از نظر معنوی و هم از نظر پولی سقوط کرده بود. او آنقدر مقروض بود که میبایست برای اینکه زندانش نکند مشغول خدمت بشود. او حالا بسمت

رئیس یلخی به شهر مرکز ایالت عازم بود. خویشاوندان
ذینفوذ او این شغل را برایش دست و پا کرده بودند.
او فرنچی نظامی و شلواری سورمه‌ای پوشیده بود. فرنچ
و شلوارش از پارچه‌ای بود که جز ثروتمندان هیچکس
برای خود از آن لباس نمیدوزد، لباس زیرش هم همینطور
بود، ساعتش هم طلا و انگلیسی بود. چکمه‌هایش
کفی عجیب و بضمخامت یک انگشت داشتند.

نیکیتا سرپوخوفسکوی در مدت عمر خود دو میلیون
دارایی را بباد داد و ۱۲۰ هزار روبل هم مقروض شد.
از چنین تکه‌ای همیشه خاطره وسعت و عظمت زندگانی
باقی میماند که اعتبار و امکان میدهد که انسان تقریباً
دهسال دیگر در تجمل و شکوه زندگی کند. این
دهسال پایان میرسید و خاطره وسعت زندگانی تمام
میشد و زندگی برای نیکیتا سرپوخوفسکوی حزن‌آور
میگردید. او به شرابخواری شروع کرده بود، یعنی
از نوشیدن شراب مست میشد و این حال سابقاً برایش
بیسابقه بود. شرابخواری را او در واقع هیچوقت آغاز
نمیکرد و هیچوقت پایان نمیرسانید. سقوط او بیش
از هرچیز در ناراحتی نگاههایش (چشمانش به دو
دو می‌افتاد) و در لحن غیرقطعی و در حرکاتش مشهود
بود. این ناراحتی از آنجهت متحیر میکرد که لابد
بتازگی او را فرا گرفته بود، زیرا معلوم بود که او مدت
زیادی در عمر خود عادت کرده بود از هیچ کس و
از هیچ چیز نترسد و حالا، فقط اخیراً او با رنجها و
مشقات ناگوار به این ترس که برای طبیعت او بسیار
بیگانه بود، دچار گردید. صاحب‌خانه و بانویش این

مطلب را متوجه میشدند و چنان نگاههایی ردوبدل میکردند که معلوم میشد افکار یکدیگر را خوانده و بحث مفصل این مطلب را فقط تا بستر بتعویق میاندازند و نیکیتای بینوا را تحمل میکردند و حتی از او پذیرایی و پرستاری میکردند. دیدن سعادت ارباب جوان نیکیتا را تحقیر میکرد و او را وادار مینمود با بیادآوردن گذشته جبران‌ناپذیر خود بنحوی دردناک بر او رشک ببرد.

او با آن لحن مخصوص و نامحسوس که فقط در اثر تجارب حاصل میگردد - مودبانه و دوستانه، ولی نه بتمام معنی محترمانه، با آن لحنی که خبرگان محافل اشرافی در گفتگو با معشوقه‌ها بکار میبرند و از طرز صحبت با همسران متمایز است، به خانم خطاب کرد و گفت:

- ماری، دود سیگار مزاحمتان نمیشود؟
نه اینکه نیکیتا میخواست او را تحقیر کند، بلکه برعکس او حالا بیشتر میخواست برای خانم و ارباب خوش خدمتی کند، هرچند بیهچ قیمتی حاضر نبود پیش خود به این مطلب اذعان نماید. ولی او دیگر عادت کرده بود که با اینگونه زنها با چنین لحنی صحبت کند. او میدانست که هرگاه با کدبانو با لحن احترام‌آمیز صحبت میکرد خود کدبانو متعجب میشد و حتی ممکن بود این لحن را موهن بشمارد. ضمناً میبایست لحن محترمانه را برای خطاب به همسر واقعی شخص همشان خود نگاه بدارد. او همیشه با اینگونه خانمها محترمانه رفتار میکرد، ولی نه از آنجهت که او باصطلاح معتقداتی

را که در مجلات درباره محترم شمردن شخصیت افراد و بی‌ارزش بودن ازدواج و امثال این چیزها چاپ میشد، قبول داشت (او هرگز این مهملات را نمیخواند)، بلکه از آنجهت که تمام مردم محترم اینطور رفتار میکنند و او شخصی محترم بود، هرچند سقوط کرده بود. او سیگاری برداشت. اما ارباب با چلمنی یکمشت سیگار برداشت و به مهمان تعارف نمود:

— نه، تو خواهی دید که چه سیگار خوبیست، بگیر. نیکیتا با حرکت دست سیگارها را رد کرد و توهین و شرمی که بزحمت محسوس بود در چشمانش برق زد. او قوطی سیگار خود را بیرون آورد و گفت:

— متشکرم، سیگارهای مرا امتحان کن.

کدبانو تیزهوش بود و این نکته را متوجه شد و با عجله به صحبت کردن با نیکیتا شروع کرد:

— من دود سیگار را خیلی دوست دارم. اگر همه در اطرافم سیگار نمیکشیدند خودم سیگاری میشدم. و کدبانو با تبسم زیبا و مهرآمیز خود به او لبخند زد. نیکیتا در جواب او لبخند غیرقطعی زد. دو دندان کسر داشت.

ارباب کندهوش ادامه داد:

— نه، تو این یکی را بردار. آن دیگریها ضعیف‌ترند. —
و به پیشخدمت گفت: فریتس، *bringen Sie noch eine* *.
*Kasten, — dort zwei**

* یک جعبه دیگر بیاورید، در آنجا دو تا هست. (آلمانی.)

آلمانی پیشخدمت جعبه دیگری آورد.

ارباب به تعارف کردن ادامه میداد:

— تو چه نوع سیگاری بیشتر دوست داری؟ تند؟ اینها خیلی خوبند. تو همه را بردار. — او خوشحال بود که کسی در آنجا هست که میتواند درباوه اشیاء نادر خود نزدش خودستایی کند و متوجه هیچ چیز نبود. سرپوخوفسکوی سیگاری آتش زد و با عجله به ادامه دادن صحبتی که شروع شده بود پرداخت و گفت:

— خوب، آتلاسنی برای تو چقدر تمام شد؟

— گران تمام شد، دست کم پنجهزار، اما لااقل من تامین شده‌ام. برایت بگویم که چه کره‌هایی زائیده است!

سرپوخوفسکوی پرسید:

— میدوند؟

— خوب میدوند. پسرش امسال سه جایزه برد: در تولا و در مسکو و در پتربورگ با وارونی از اسبهای ووییکوف میدوید. سوارکار متقلب چهار بار از پا انداخت والا پرچم را پشت سر میگذاشت.

سرپوخوفسکوی گفت:

— کمی خامست. من باید بتو بگویم که خیلی هلندی‌وارست.

— اما مادیانها را چه میگویی؟ من فردا نشانت میدهم. برای دوبرینیا سه هزار و برای لاسکووایا دو هزار پرداختم.

و ارباب دوباره به شمردن ثروت خود پرداخت. کدبانو میدید که این صحبتها برای سرپوخوفسکوی دردناکست و او با توجه ساختگی گوش میدهد.

کدبانو پرسید:

— باز هم جای خواهید نوشید؟

ارباب گفت:

— نه — و به حکایت خود ادامه داد. کدبانو بلند شد، ارباب او را متوقف کرد و در آغوش گرفت و بوسید.

سرپوخوفسکوی به آنها نگاه کرده و میخواست بخاطر آنها تبسمی غیرطبیعی بکند، ولی وقتی ارباب بلند شد و کدبانو را در آغوش گرفت و با او تا جلوی پرده رفت — ناگهان سیمای نیکیتا تغییر کرد، آهی تلخ کشید و ناگهان بر چهره پف کرده‌اش نومیدی سایه انداخت. در چهره‌اش حتی غیظ و غضب هم دیده میشد.

فصل ۱۱

ارباب برگشت و لبخندزنان روبروی نیکیتا نشست. آنها سکوت کردند.

سرپوخوفسکوی بظاهر با بی‌اعتنایی گفت:

— بله، تو میگفتی که از وویکوف خریدی.

— بله، منکه گفتم، آتلاسنی را از او خریدم.

همه‌اش دلم میخواست از دوبوویتسکی مادیان بخرم، ولی پیش او فقط آل و آشغال مانده است.

سرپوخوفسکوی گفت:

— او ورشکست شد. — و ناگهان ساکت شد و

باطراف نگریست. او بیاد آورد که به همین ورشکست

شده ۲۰ هزار مقروض است. و اگر درباره شخصی باید گفت «ورشکست شده» لابد حتما درباره خود او این کلمه را میگویند. او سکوت کرد.

باز هر دو مدت زیادی سکوت کردند. ارباب در دل خود پی چیزی میگشت که با آن در برابر مهمان خودستایی کند. سرپوخوفسکوی فکر میکرد چگونه نشان بدهد که خود را ورشکست شده نمیشمارد. هرچند آنها میکوشیدند بوسیله سیگار خود را تشجیع کنند، معهذا تفکر برای هر دو دشوار بود. سرپوخوفسکوی فکر کرد: «خوب، پس کی شراب مینوشیم؟» ارباب فکر میکرد: «حتما باید شراب خورد والا در معاشرت با او از غصه میمیری».

سرپوخوفسکوی گفت:

— خوب، پس بگو، تو مدت زیادی اینجا خواهی ماند؟

— بله، تقریبا يك ماه دیگر. چطورست که شام

بخوریم؟ فریتس، شام حاضر است؟

آنها به اطاق غذاخوری رفتند. در اطاق غذاخوری در زیر چراغ، میزی گذاشته و روی آن چندان شمع و اشیاء بسیار شگفت‌انگیز چیده بودند: سیفونها، عروسکهایی روی چوب پنبه‌ها، تنگهایی پر از شراب غیرعادی، مزه‌های خارق‌العاده، انواع ودکا. — آنها مشروب آشامیدند، خوراک خوردند، باز مشروب نوشیدند، باز خوراک خوردند و صحبت در گرفت. سرپوخوفسکوی سرخ شد و بدون ترس و واهمه به صحبت پرداخت. آنها راجع به زنها صحبت میکردند. کی چگونه زنی دارد: کولی، رقاصه، فرانسوی.

ارباب پرسید :

— خوب، بگو ببینم، تو ماتیه را ول کردی؟
ماتیه معشوقه‌ای بود که سرپوخوفسکوی را ورشکست
کرد.

— من او را ول نکردم، او مرا ول کرد. آخ برادر،
اگر بیاد بیاورم که چه تمولی را بیاد دادم!.. حالا
اگر هزار روبل هم مهیا میشود، خوشحالم، واقعا
خوشحالم که از نزد همه آنها دور میشوم. در
مسکو نمیتوانم زندگی کنم. آه، چه میشود گفت.

شنیدن صحبت‌های سرپوخوفسکوی برای ارباب غم‌افزا
بود. او دلش میخواست راجع به خودش صحبت کند—
خودستایی کند. اما سرپوخوفسکوی میخواست راجع به
خودش— راجع به گذشته درخشان خود صحبت کند.
ارباب برای سرپوخوفسکوی شراب ریخت و منتظر آن بود
که او کی حرفش را تمام میکند، تا خودش از وضع
خود صحبت کند و تعریف کند، که حالا یلخی او
چنان ساخته شده که سابقا هیچکس نظیرش را نداشته
است. تعریف کند که ماری نه فقط بخاطر پول، بلکه
قلبا او را دوست دارد.

ارباب داشت شروع میکرد بگوید :

— من میخوامم بتو بگویم که در یلخی من...

ولی سرپوخوفسکوی حرفش را برید و گفت :

— میتوانم بگویم که منم روزگاری زندگی را دوست
داشتم و میتوانستم زندگی کنم. تو حالا راجع به اسب
سواری صحبت میکنی، بگو ببینم تندروترین اسب تو
کدامست؟

ارباب از این فرصتی که پیشامده بود تا او بتواند باز راجع به یلخی خود صحبت کند خوشحال شد و میخواست شروع کند، ولی دوباره سرپوخوسفسکوی حرفش را برید و گفت:

— بله، بله، آخر برای شما یلخی دارها اسب فقط برای شهرت است، نه برای لذت و برای زندگی. اما وضع من اینطور نبود. من امروز برایت گفتم که اسبی داشتم ابلق مثل همان ابلقی که زیر پای گله بان تو بود. آه، چه اسبی بود. دیدن آن برای تو میسر نبود، زیرا این قضیه در سال ۱۸۴۲ اتفاق افتاد، من همینکه به مسکو آمدم بسراغ تاجر اسب فروش رفتم و اخته ای ابلق نزد او دیدم. خوش اندام بود. مورد پسندم واقع شد. قیمتش؟ ۱۰۰۰ روبل. من خوشم آمد. اسب را خریدم و به سواری پرداختم. چنین اسبی، دیگر نصیبم نشد، تو هم نداری و نخواهی داشت. من چه از لحاظ سواری و چه از لحاظ قدرت و چه از لحاظ زیبایی بهتر از آن اسبی ندیدم. آنوقت تو پسر بچه ای بودی و نمیتوانستی آن را ببینی، اما من فکر میکنم که وصفش را شنیده باشی. تمام مسکو این اسب را میشناخت. ارباب بدون رغبت گفت:

— بله، من شنیده ام، اما میخواستم راجع به اسبهای خودم برایت صحبت کنم...

— پس تو شنیده ای. من آنرا همینطوری، بدون اصل و نسب و شجره نامه خریدم، اما بعدا مطلع شدم. من و ووییکوف به اصل و نسبش پی بردیم. این ابلق پسر لویزنی یکم و به هامون نورد ملقب بود. زمین را

مینوردید. چون ابلق بود در یلخی خرنوویه به سرمهتر دادند و او اخته‌اش کرد و به تاجر اسب فروخت. دوست من، چنین اسبی دیگر وجود ندارد! — او سطری از يك تصنيف كولى‌ها را خواند: — آه، چه دورانی بود! آه ای جوانی! — او داشت مست میشد. — آه، چه دوران خوبی بود! من بیست و پنجساله بودم و ۸۰ هزار روبل نقره درآمد داشتم، يك موی سفید در سرم نبود، دندانهایم مثل مروارید بودند. بهر کاری دست میزدم موفق میشدم. ولی همه اینها تمام شد.

ارباب از تنفس استفاده کرده و گفت:

— اما در آن وقتها این تیزروی امروزی نبود. من بتو میگویم که اولین اسبهای من بدویدن شروع کردند آنهم بدون...

— اسبهای تو! بله، آنوقتها تیزروتر بودند.

— چطور تیزروتر؟

— تیزروتر. مثل اینکه حالا اتفاق افتاده باشد یادم هست که یکروز سوار بر ابلق در مسکو به مسابقه اسبدوانی رفتم. اسبهای من در آنجا نبودند، من اسبهای مسابقه‌ای را دوست نداشتم و اسبهای اصیلی میپروراندم. ژنرال، شوله، ماگومت. خودم سوار سورتمه‌ای بودم که ابلق آنرا میکشید. سورچی من جوان خوبی بود، من او را دوست داشتم. او هم به میخوارگی افتاد. باری به مسابقه آمدم و آنوقت بمن گفتند: سرپوخوفسکوی، تو کی اسبهای تندرو تهیه خواهی کرد؟ — مرده شور تمام دهاتی‌های شما را ببرد، ابلق سورتمه‌کش من از همه اسبان تندروی شما جلو میزند. — نمیتواند جلو

بزند. — هزار روبل شرط میبندم. — شرط بستیم. مسابقه را شروع کردیم. در ظرف پنج ثانیه جلو افتاد، شرط هزار روبلی را برد. اینکه چیزی نیست. من سه اسب اصیل را به سورتمه بستم و ۱۰۰ ورست را سه ساعته طی کردم. تمام مسکو میداند.

و سرپوخوفسکوی چنان مرتب و یک بند به دروغ بافی شروع کرد که ارباب نمیتوانست یک کلمه بزبان بیاورد و با قیافه‌ای گرفته روبروی او نشسته و فقط برای سرگرمی به گیلاس مهمان و خودش شراب میریخت. هوا دیگر روشن شده، و آنها هنوز نشسته بودند. برای ارباب تا حد دردناکی مایه دلتنگی بود. او از جا بلند شد.

سرپوخوفسکوی گفت:

— حالا که باید خوابید پس بخواهیم. — و بلند شد و تلوتلو خوران و نفس نفس زنان بطرف اطاقی که برایش معین شده بود، براه افتاد.

* * *

ارباب با معشوقه‌اش در بستر دراز کشیده بود. — نه، او غیرقابل تحمل است. مست شده و یک بند دروغ میبافد.

— و با من معاشقه میکند.

— من میترسم که تقاضای پول بکند.

سرپوخوفسکوی با لباس در رختخواب دراز کشیده و نفس نفس میزد.

با خود میگفت: «مثل اینکه من خیلی دروغ بهم

بافتم. اما چه فرقی دارد. شراب خوبی بود، اما او خوکی حسابیست. يك چیزی تاجرانه دارد. — او بخودش خطاب کرد و گفت: — منم خوکی حسابی هستم. — و قاهقه خندید — يك وقتی من دیگران را نگاهداری میکردم حالا مرا نگاهداری میکنند. بله، مرا زن وینکر نگاه داشته — من از او پول میگیرم. لایق همین هم است، لایق همین هم هست. اما باید لخت شد، چکمه ها را نمیتوانم در بیاورم».

او داد زد:

— اوهوی! اوهوی!

ولی خادمی که مأسور او کرده بودند مدتها پیش از این رفته و خوابیده بود.

او نشست، فرنچ را از تن درآورد، بهر شکلی بود جلیقه و شلوار را از تن بیرون کشید. اما مدت درازی نمیتوانست چکمه هایش را بکند، شکم بزرگ و نرم مانع میشد. بهر زحمتی بود يك چکمه را کند، ولی هرچه دست و پا زد نتوانست چکمه دیگر را بکند و نفسش گرفت و خسته شد. و همینطور که يك پایش در چکمه بود بروی بستر پهن شد و خروپف راه انداخت و اطاق را از بوی توتون و شراب و پیری چرکین پر کرد.

فصل ۱۲

هرگاه آنشب هامون نورد باز چیزی پیاد آورده بود، واسکا او را منصرف کرد. جل و پلاسی برویش انداخت و سوارش شد و تاخت، تا صبح او را جلوی در میفروشی

کنار اسب يك دهقانی بست. آنها همدیگر را میلیدند.
صبح او را به گله فرستادند و همه‌اش خود را میخارانند.
او با خود گفت: «چه خارش دردناکی».
پنج روز گذشت. بیطار را صدا کردند. او با
خوشحالی گفت:
— جرب گرفته. اجازه بدهید که به کولیا
بفروشندهش.

— چرا؟ ذبحش کنید. بشرط اینکه همین امروز
اثری از او نماند.

بامدادی آرام و روشن بود. گله به دشت رفت.
هامون‌نورد در طویله ماند. شخص عجیبی، لاغر و سیاه
و کثیف، که قبایش به چیزی آلوده شده بود، آمد. این
شخص سلاح بود. سلاح بدون آنکه باو نگاهی بکند
سر افسار هامون‌نورد را گرفت و او را با خود برد.
هامون‌نورد، بدون آنکه به عقب نگاه کند، خاموش
در حالیکه مثل همیشه پاهایش را بزمین میکشید و
پاهای عقبش به گاه بند میشد، بدنبال او روانه شد
و وقتی از دروازه بیرون رفت بطرف چاه برگشت، ولی
سلاح افسار را کشید و گفت: چه موردی دارد.

سلاح و واسکا که از عقب او میامد به کالار
کوچکی که پشت انبار آجری بود آمدند و مثل اینکه
در این کالار چیز خاصی وجود داشته باشد، در این
محل کاملاً عادی متوقف شدند و سلاح افسار را به
واسکا داد و قبایش را درآورد و آستینهایش را بالا زد
و کاردی را از چکمه‌اش بیرون کشید و با فسان به
تیزکردن آن پرداخت. اخته بطرف افسار سر کشید

تا از دلتنگی آنرا بچود، ولی افسار از دهانش دور بود و او آهی کشید و چشمانش را بست. لبش آویزان شد و دندانهای زرد و سائیده شده‌اش پدیدار شدند و او در زیر صدای تیزکردن کارد بچرت‌زدن مشغول شد. فقط پای مریضش که باد کرده بود گاه‌بگاه بلرزه می‌افتاد. ناگهان حس کرد که زیر آرواره‌هایش را گرفته و سرش را بلند میکنند. او چشم باز کرد. دو سگ جلوش بودند. یکی از سگها سلاح را بو میکرد و دیگری نشسته و به اخته نگاه میکرد و گویی بخصوص از او چیزی انتظار داشت. اخته به سگها نگاه کرد و گونه‌اش را به دستی که سرش را نگاه داشته بود مالیده و بخود گفت: «لابد میخواهند معالجه‌ام کنند، بگذار باشد!»

و واقعا حس کرد که بگلوش کاری کردند. دردش آمد، بخود لرزید و پا بزمین کوفت، ولی خود را سرپا نگاه داشت و منتظر ماند که ببیند بعد چه میشود. بعد اینطور شد که چیزی مایع با جریان شدید بگردن و سینه‌اش ریخت. او نفسی عمیق کشید و هر دو پهلویش را از هوا پر کرد. دردش بمراتب تسکین یافت. تمام درد و غم زندگانش تسکین پیدا کرد. چشمانش را بست و سرش را فرود آورد. هیچکس سرش را نگاه نداشته بود. بعد گردنش خم شد، بعد پاهایش لرزیدند، تمام بدنش تلوتلو خورد. آنقدر که تعجب کرد، نرسید. همه چیز چنان نو و تازه شده بود. او تعجب کرد، به جلو و به بالا خیز برداشت. ولی بجای خیز برداشتن همینکه از جا تکان خورد پاهایش بهم

پیچیدند و چون داشت به يك پهلو می افتاد، خواست قدسی بردارد ولی بجلو و به پهلوی چپ افتاد. سلاخ صبر کرد تا سكرات قطع شود و سگها را که نزدیک آمده بودند از آنجا راند و پای اخته را گرفت و او را به پشت برگرداند و به واسکا دستور داد که پای اسب نگاه بدارد و به کندن پوست شروع کرد.

واسکا گفت:

— اینهم اسبی بود.

سلاخ گفت:

— اگر چاق تر بود پوست خوبی داشت.

* * *

شامگاهان گله از بالای تپه به اصطبل برمیگشت و اسبهایی که از لبه سمت چپ تپه میرفتند، در آن پایین چیزی سرخ رنگ دیدند که سگها پیرامونش در کند و کاو بودند و کلاغها و کرکسها بسویش میپریدند. سگی با دو چنگ به لاشه تکیه کرده و سر خود را تکان میداد و با ترق و تروق آنچه را که چنگ انداخته بود از لاشه جدا میکرد. مادیان حنایی ایستاد و سر و گردنش را به آن طرف کج کرد و مدت درازی نفسهای عمیق میکشید. بزور توانستند او را از آنجا برانند.

* * *

سحرگاه در جنگل کهنسال، در مرغزاری پست که از بوته‌ها پوشیده شده بود، بچه گرگهای پوزه‌دراز با خوشحالی زوزه میکشیدند. پنج تا بودند: چهار تا تقریباً

هم‌قد و پنجمی کوچکتر و کله‌اش از بدنش بزرگتر بود. ماده‌گرگ لاغر و گری که شکم باد کرده و پستانهای آویزان‌ش روی زمین کشیده میشدند از میان بوته‌ها بیرون آمد و روبروی بچه‌گرگها نشست. بچه‌گرگها در مقابل او بصورت نیمه‌دایره‌ای ایستادند. ماده‌گرگ بطرف کوچکترین آنها رفت و زانو زد و پوزه‌اش را پایین انداخت و چند حرکت تشنج‌آمیز کرد و کام‌پردندان خود را گشود و بخود فشار آورد و تکه‌ای بزرگ از گوشت اسب از دهانش بیرون افتاد. بچه‌گرگهای بزرگتر بطرفش دویدند، ولی ماده‌گرگ تهدیدکنان به آنها رو آور شد و تمام گوشت را برای بچه‌گرگ کوچکتر گذاشت. بچه‌گرگ کوچک چنانکه گویی بخشم آمده است غرش‌کنان گوشت اسب را بزیر چنگ انداخت و به بلعیدن آن پرداخت. ماده‌گرگ بهمین ترتیب برای دومی و سومی و برای هر پنج بچه خود تکه‌های گوشت را استفراغ کرد و آنوقت روبروی آنها دراز کشید و به استراحت مشغول شد.

پس از يك هفته فقط جمجمه‌ای بزرگ و استخوان دو ساق، کنار انبار آجری افتاده بود، بقیه را به اطراف برده بودند. یکی از دهقانان که استخوان جمع میکرد، تابستان این جمجمه و استخوانهای ساق را برداشت و بکار برد.

* * *

تن بیجان سرپوخوسفکوی را که روی زمین در گشت و گذار بود و میخورد و مینوشید، مدتها بعد به خاک

سپردند. نه پوستش، نه گوشتش، نه استخوانهایش
بهیچ دردی نمیخورد. همچنانکه تن بیجان او که بیست
سال در جهان میگذشت، مانند وبال بر گردن همه سنگینی
میکرد، بخاک سپردن جنازه‌اش نیز فقط مشکلی اضافی
برای مردم بود. مدتها بود که هیچکس باو نیازی
نداشت، مدتها بود که بار سنگینی بر دوش همه بود،
ولی معه‌ذا مردگانی که مردگان را دفن میکنند لازم
دانستند که به جنازهٔ باد کرده او که بلافاصله گندیده
بود، فرنچی خوب بوشانند و چکمه‌هایی خوب بهایش کنند
و در تابوتی نو و خوب که از چهار گوشه‌اش چهار
منگوله نو آویزان بود بخوابانند و این تابوت را در
تابوت سربی دیگری بگذارند و به مسکو حمل کنند
و در آنجا استخوانهای کهنهٔ انسانهایی را بکنند و
این جنازه گندیده را که از کرمها انباشته شده و
فرنچی نو و چکمه‌هایی واکس خورده پوشیده، بویژه در
آنجا دفن کنند و روی آن خاک بریزند.

«مرگ ایوان ایلیچ»

این داستان در سالهای ۱۸۸۴ - ۱۸۸۶ نوشته شده و منشاء موضوع داستان روی دادی واقعی - مرگ ایوان ایلیچ مچنیکوف عضو سابق دادگاه شهر تولا (برادر ایلیا ایلیچ مچنیکوف دانشمند معروف روس) است که تولستوی بخوبی او را میشناخت. دردها و شکنجه‌های او پیش از مرگش در اثر بیماری سرطان، افکارش پیرامون عمری که بیحاصل گذرانده مبنائی برای تشریح بیماری و افکار تلخ قهرمان داستان است. گی دو موپاسان نویسنده معروف فرانسوی وقتی این داستان را خواند گفت: «من میبینم که تمام فعالیت‌هایم بیهوده بوده و همه ده جلد آثارم هیچ ارزشی ندارند». تولستوی با شرح حکایت زندگانی یک کارمند تا عالیترین قتل تمیم اجتماعی صعود کرد، و روند تکوین صفات ویژه کارمندی را می‌گشاید.

ناشر.

مرگ ایوان ایلچ

۱

در عمارت بزرگ دادگستری، در موقع تنفس جلسه محاکمه ملوینسکی‌ها اعضای دادگاه و دادستان به اطاق ایوان یگورویچ شیبک رفتند و صحبت پیرامون پرونده معروف کراسوف در گرفت. فیودور واسیلیویچ آتشی شده و ثابت میکرد که پرونده قابل دادرسی نیست، ایوان یگورویچ بر سر عقیده خود ایستاده بود، اما پیترو ایوانویچ از ابتدا وارد صحبت نشد و در آن شرکت ننموده و روزنامه «ودوموستی» را که همان ساعت آورده بودند نگاه میکرد.

او گفت:

— آقایان! ایوان ایلچ مرد.

— واقعاً؟

او شماره تازه روزنامه را که هنوز بوی مرکب میداد بدست فیودور واسیلیویچ داده و گفت:

— بفرمایید بخوانید.

در میان حاشیه‌ای سیاه چنین چاپ شده بود: «بانو پراسکوویا فیودوروفنا گالووینا با قلبی اندوهناک مرگ ایوان ایلچ گالووین، شوهر عزیز خود و عضو هیئت رئیسه دادگاه را، که ۴ فوریه سال ۱۸۸۲ جاری وقوع یافت به اطلاع خویشان و آشنایان میرساند. مراسم

تشییع جنازه روز جمعه در ساعت يك بعد از ظهر انجام خواهد گرفت».

ایوان ایلچ رفیق همکار تمام آقایانی بود که در آنجا جمع شده بودند و همگی او را دوست داشتند. او چند هفته بیمار بود و میگفتند مرضش درمان ناپذیر است. او در شغلش باقی بود، ولی در نظر گرفته بودند که در صورت مرگ او ممکنست آلکسیف را بجای او منصوب کنند و بجای آلکسیف یا وینکوف و یا اشتابل منصوب شود. بدینمناسبت نخستین فکری که پس از شنیدن خبر مرگ ایوان ایلچ برای آقایان حاضر در اطاق پیدا شد این بود که مرگ او برای نقل و انتقال و یا ارتقاء خود اعضاء هیئت رئیسه دادگه و یا آشنایان آنها چه نقشی دارد.

فیودور واسیلیویچ فکر کرد: «حالا لابد جای اشتابل و یا وینکوف را میگیرم. این مقام را مدتهاست بمن وعده داده‌اند و این ارتقاء گذشته از جنبه اداری ۸۰۰ روبل هم اضافه حقوق دارد».

پیتر ایوانویچ فکر کرد: «حالا باید تقاضا کرد که برادر زخم را از کالوگا منتقل کنند. زخم خیلی خوشحال خواهد شد. حالا دیگر نمیتواند بگوید من برای خانواده‌اش کاری نکرده‌ام».

پیتر ایوانویچ بلند بلند گفت:

— من از پیش میدانستم که او از بستر بیماری بلند نخواهد شد. حیف!

— مرضش واقعاً چه بود؟

— دكترها نمیتوانستند معین کنند. یعنی معین میکردند، ولی جور بجور. وقتی من بار آخر او را دیدم بنظر آمد که رو به بهبودیست.

— اما من از موقع عید تا حالا به خانهاش نرفته‌ام. همه‌اش در صدد بودم.

— آیا ثروتی دارد؟

— مثل اینکه زنش ثروت خیلی کمی دارد. اما خیلی ناچیز.

— بله، میبایست به خانهاش رفت. آنها خیلی دور زندگی میکردند.

— یعنی از خانه شما دور زندگی میکردند. از خانه شما به همه‌جا دور است.

پیتر ایوانویچ به شیبک لبخند زده و گفت:

— نمیتواند این گناه را بمن ببخشد، که آنطرف رودخانه زندگی میکنم. — و درباره دوری راههای شهر به صحبت مشغول شده، و بعد به جلسه دادگاه رفتند. گذشته از افکار مربوط به انتقالات که این مرگ در سر هر يك بوجود آورد و گذشته از امکان تغییراتی در مشاغل که ممکن بود پس از این مرگ روی بدهد، خود واقعیت مرگ آشنایی نزدیک مانند همیشه در دل تمام کسانی که او را میشناختند از این بابت ایجاد حس مسرت کرد که او مرده است نه من.

هر يك از آنان فکر یا احساس میکرد: «چه آدمی بود و مرد، ولی من نه». آشنایان نزدیک ایوان ایلچ، یا باصطلاح دوستان او در ضمن بلااراده فکر میکردند که حالا میبایست تکالیف آداب و رسوم بسیار اندوهبار

را انجام داده و برای ابراز همدردی با بیوه آن مرحوم به خانه‌اش و بعد به مجلس سوگواری بروند. نزدیکترین دوستان او فیودور واسیلیویچ و پیتر ایوانویچ بودند.

پیتر ایوانویچ از آموزشگاه حقوق رفیق او بود و خود را مرهون ایوان ایلچ میدانست. پیتر ایوانویچ سر ناهار خبر مرگ ایوان ایلچ و تصورات خود را درباره امکان انتقال برادر زنش را از کالوگا به ایالت آنها به زن خود اطلاع داد و برای استراحت دراز نکشید و فراك خود را پوشید و به خانه ایوان ایلچ رفت.

جلوی سرسرای خانه ایوان ایلچ يك كالسکه و دو درشکه ایستاده بود. در پایین، در راهرو، کنار رخت‌کن، در تابوت را با روپوش زری و منگوله و یراقی که با پودر پاک‌شده بود، بدیوار تکیه داده بودند. دو خانم سیاه‌پوش پالتوهای خود را در میاوردند. یکی از آنها خواهر ایوان ایلچ و آشنا، دیگری خانمی ناشناس بود. شوارتس، رفیق پیتر ایوانویچ، از طبقه بالا پایین میامد و از بالای پلکان تازه‌وارد را دید و ایستاد و چشمکی باو زد و مثل اینکه میگفت: «ایوان ایلچ کار احمقانه‌ای کرد، اما من و شما که اینطور نیستیم». صورت شوارتس با فاوریه‌های انگلیسی و تمام اندام لاغر او که فراك پوشیده بود مثل همیشه ظرافت با شکوهی داشت و این شکوه و جلال او، که همیشه با طبع شوخ او متضاد بود، در اینجا نمک خاصی داشت. پیتر ایوانویچ اینطور فکر کرد.

پیتر ایوانویچ خانمها را جلو انداخت و خودش دنبال آنها آهسته از پلکان بالا رفت. شوارتس پایین نیامد و در بالا ماند. پیتر ایوانویچ علت را فهمید: او لابد میخواست قرار و مدار بگذارد که امشب کجا قمار بزنند. خانمها از پلکان بطرف بیوه آن مرحوم رفتند، و شوارتس با لبهایی که جدا و محکم بهم چسبیده بود و با نگاهی شوخ و با حرکت ابرو بسمت راست اشاره کرده و اطاق مرده را به پیتر ایوانویچ نشان داد. پیتر ایوانویچ همانطور که همیشه پیش میاید با تردید و تعخیر که در آنجا چه باید کرد وارد اطاق شد. او يك نکته را میدانست و آن اینکه در چنین مواردی صلیب کشیدن ضرری ندارد. و اما درباره اینکه ضمن صلیب کشیدن باید تعظیم کرد یا نه او اطمینان کامل نداشت و باین جهت حد وسط را انتخاب کرد: وقتی وارد اطاق شد او به صلیب کشیدن پرداخت و يك کمی گویی تعظیم کرد. در عین حال تا آنجا که حرکت دست و سر باو امکان میداد به تماشای اطاق مشغول شد. دو جوان، یکی از آنها شاگرد دبیرستان بود، ظاهراً برادرزاده‌های مرحوم، صلیب کشان از اطاق خارج میشدند. پیرزنی بیحرکت ایستاده بود و خانمی که ابروهایش بشکل عجیبی بالا رفته بودند نجواکنان چیزی به پیرزن میگفت. کشیش ملبس به ردا، سرحال و با چنان حالتی چیزی میخواند که هرگونه مخالفتی را غیرممکن میساخت، گراسیم دهقانی که آبدارباشی بود، همانطور که با گامهای سبك از جلوی پیتر ایوانویچ رد میشد چیزی بزمین سپاشید و پیتر ایوانویچ همینکه

این منظره را دید بلافاصله بوی ضعیف جسدی را که میپوسید احساس کرد. پیتر ایوانویچ آخرین بار که برای عیادت ایوان ایلچ آمده بود، این دهقانی را در اطاق او دید، گراسیم نقش پرستار را بازی میکرد و ایوان ایلچ باو علاقه‌ای خاص داشت. پیتر ایوانویچ پیوسته صلیب میکشید و بطرفی بین تابوت و کشیش و شمایل‌هایی که در گوشه اطاق روی میز بود تعظیم کوتاهی میکرد. بعد، وقتی این حرکت صلیب کشیدن با دست بنظرش بیش از حد طولانی آمد، او متوقف شد و به تماشای مرده پرداخت.

مرده همانطور که همیشه خوابیده‌اند، با سنگینی خاصی دراز کشیده نعش‌وار با اعضای خشکیده در ته تابوت غرق شده و سرش برای همیشه روی بالش کج شده بود و پیشانی زرد و مومی خود را با تاسیهای کنار شقیقه گود، همانطور که همیشه مرده‌ها به نمایش میگذارند، عرضه کرده بود و دماغش تیر میکشید، گویی به لب بالایش فشار می‌آورد. ایوان ایلچ بسیار تغییر کرده و از وقتی که پیتر ایوانویچ او را دید، لاغرتر شده بود، ولی مانند همه مرده‌ها صورتش قشنگ‌تر و مهمتر از همه — باصلابت‌تر از صورت او در موقع حیات بود. در صورتش حالتی بود مبنی بر اینکه آنچه را که میبایست انجام داد انجام داده و درست انجام داده است. گذشته از این در حالت صورت طعنه و یا تذکری به زندگان وجود داشت. این طعنه بنظر پیتر ایوانویچ بیجا بود و یا دست کم باو ارتباطی نداشت. وضع به علتی نامطبوع شد و پیتر ایوانویچ یکبار دیگر

شتابان صلیب کشید، و بنظرش رسید که بیش از حد با تعجیل و بدون رعایت آداب و نزاکت انجام داده، برگشت و بسمت در روانه شد. شوارتس در اطاق جنبی منتظر او بود و پاهایش را گشاد از هم گذاشته و کلاه سیلیندرش را با دو دست پشت سر خود گرفته و با آن بازی میکرد. یک نگاه به اندام شوخ و تر و تمیز و شیکپوش شوارتس به پیترا ایوانویچ طراوت بخشید. پیترا ایوانویچ فهمید که او، شوارتس، مافوق این وقایع قرار گرفته و تحت تاثیر خاطرات حزن‌انگیز قرار نمیگیرد. ظاهر او به تنهایی میگفت: قضیه مجلس ترحیم ایوان ایلچ بهیچوجه نمیتواند دلیلی مکفی باشد برای اینکه نظم جلسه را مختل بشماریم. یعنی هیچ چیز نمیتواند مانع بشود که امشب وقتی پیشخدمت چهار شمع روشن نشده را سر میز میآورد دسته ورق را باز کنیم. بطور کلی مبنایی ندارد تصور کنیم که این قضیه بتواند مانع شود که امروز عصر را هم بخوشی و خرمی بگذاریم. او این نکته را نجواکنان به پیترا ایوانویچ که از کنارش رد میشد گفت، پیشنهاد کرد که در خانه فیودور ایوانویچ قمار بزنند. اما معلوم بود که سرنوشت پیترا ایوانویچ او را از قمار امروز عصر محروم کرده است. پراسکوویا فیودوروفنا، زنی کوتاه قد و فربه، که علیرغم زحماتی که متحمل شده بود تا این وضع را معکوس کند، اندامش از شانه‌ها پ پایین پهن میشد، سراپا سیاه پوشیده و توری بسر انداخته و مانند همان خانمی که جلوی تابوت ایستاده بود، ابروهای خود را بشکل عجیبی بالا برده بود، همراه

خانمهای دیگر از اطاق خود بیرون آمد و آنها را تا جلوی در اطاق مرحوم مشایعت کرده و گفت: «الان مراسم ترحیم شروع میشود، بفرمایید».

شوارتس تعظیم مبهمی کرد و ایستاد. معلوم بود که این پیشنهاد را نه قبول کرده و نه رد میکند. پراسکوویا فیودوروفنا پیتر ایوانویچ را شناخته و آهی کشید و بطرفش آمد و کاملا کنارش ایستاد و دست پیتر ایوانویچ را گرفت و گفت: «من میدانم که شما دوست واقعی ایوان ایلچ بودید...» و به او چشم دوخت و از او انتظار عملی مطابق با این کلمات را میکشید. پیتر ایوانویچ میدانست همان طور که در آنجا میبایست صلیب میکشید، در اینجا میبایست دست بیوه را بفشارد و آه بکشد و بگوید: «باور بفرمایید!» و او همینطور هم رفتار کرد. و پس از این اقدام احساس نمود که نتیجه دلخواه بدست آمده است، هم خودش متأثر شده بود و هم پراسکوویا فیودوروفنا.

خانم بیوه گفت:

— فعلا تا مراسم ترحیم شروع شود، برویم، من باید با شما صحبت کنم. دستتان را بمن بدهید.

پیتر ایوانویچ دستش را باو داد و آنها از کنار شوارتس که با غم و اندوه چشمکی به پیتر ایوانویچ زد، بطرف اطاقهای اندرون راه افتادند. نگاه شوخ شوارتس میگفت: «بسم الله، اینهم قمار! دیگر نرنجید، یک همپای دیگر جستجو میکنیم. وقتی خلاص شدید، پنج دستی بازی میکنیم».

پیتر ایوانویچ عمیق تر و غمناک تر آه کشید و

پراسکوویا فیودوروفنا از روی سپاسگذاری دستش را فشرد. باطاق پذیرایی که بدیوارهایش پارچه گلی کوبیده شده بود و چراغ تیره‌ای داشت، وارد شده و نشستند: خانم روی نیمکت مبل و پیتر ایوانویچ روی عسلی کوتاهی که فنرهایش از جا در رفته و در زیر نشیمنگاه آن ناهموار قرار گرفته بود. پراسکوویا فیودوروفنا میخواست باو تذکر بدهد تا روی صندلی دیگری بنشیند، ولی چنین تذکری را با حال و وضع خود مطابق ندید و منصرف شد. پیتر ایوانویچ وقتی روی عسلی مینشست بیاد آورد که چطور ایوان ایلچ این اطاق پذیرایی را مبله میکرد و راجع به همین پارچه گلی که بر گهای سبزی دارد با او مشورت مینمود. حاشیه توری سیاه روسری سیاه خانم بیوه ضمن نشستن و موقعیکه از کنار میز میگذشت (بطور کلی سراسر اطاق پذیرایی از اشیاء مختلف و مبل پر بود) به کنده کاری میز گیر کرد. پیتر ایوانویچ نیمخیز شد تا روسری را از میز جدا کند و فنرهای عسلی که آزاد شده بودند به جنب و جوش افتاده او را هل میدادند. خانم بیوه خودش به جدا کردن روسری پرداخت و پیتر ایوانویچ دوباره نشست و عسلی را که زیر بدنش شوریده بود، تحت فشار قرار داد. اما خانم بیوه روسری خود را تماماً از میز جدا نکرد و پیتر ایوانویچ دوباره بلند شد و عسلی دوباره شورید و حتی ترق و تروق کرد. وقتی همه اینها تمام شد خانم دستمال پاتیس تمیزی بیرون آورد و به گریه و زاری پرداخت. اما قضیه توری و مبارزه با عسلی احساسات پیتر ایوانویچ را سرد کرد و او

گره بابر و انداخته و نشسته بود. سوکولوف آبدارباشی ایوان ایلچ با گزارش خود مبنی بر اینکه قیمت محل معین شده از طرف پراسکوویا فیودوروفنا در قبرستان ۲۰۰ روبل خواهد شد، این وضع ناهنجار را برهم زد. پراسکوویا فیودوروفنا از گریه کردن دست برداشت و با قیافه قربانی به پیتر ایوانویچ نگاه کرده و بزبان فرانسه گفت که برایش خیلی دشوارست. پیتر ایوانویچ حرکتی سکوت‌آمیز کرد، که مبنی بر ابراز اطمینان کامل بود به اینکه جز این نمیتواند باشد.

خانم بیوه از روی جوانمردی و در عین حال با صدایی غمناک گفت:

— بفرمایید، سیگار بکشید. — و با سوکولوف به بررسی مسئله قیمت زمین مشغول شد.

پیتر ایوانویچ ضمن سیگار کشیدن شنید، که خانم مفصلا از قیمت‌های مختلف زمین پرس و جو کرد و زمینی را که باید خرید معین نمود. اضافه بر آن، وقتی خانم مسئله جای قبر را تمام کرد برای دعوت دعاخوانها نیز دستور داد. سوکولوف رفت. خانم به پیتر ایوانویچ گفت:

— تمام کارها را من خودم انجام میدهم. — و ضمن آنکه آلبومهایی را که روی میز بود در یک طرف جمع میکرد، متوجه شد که خاکستر سیگار میز را مورد تهدید قرار داده و بدون اتلاف وقت زیر سیگاری را جلوی پیتر ایوانویچ گذاشت و ادامه داد:

— بنظر من ادعا کردن که من از شدت غم و غصه نمیتوانم به کارهای عملی پردازم تظاهر است. برای

من برعکس اگر چیزی هست که... نمیتواند تسلی بدهد
اما مایه سرگرمیست همان مواظبت و مراقبت از
اوست. — خانم دوباره دستمال را بیرون آورد و گویی
میخواست دوباره گریه را سر بدهد، اما ناگهان، مثل
اینکه بر خود فایق شده باشد خود را تکان داد و با
صدایی آرام به صحبت پرداخت:

— ولی من با شما کاری داشتم.

پیتر ایوانویچ سر فرود آورد و به فنرهای عسلی که
بلافاصله در زیرش بجنب و جوش درآمدند امکان نداد
پرت و پلا بشوند.

— او در این روزهای آخر بسیار عذاب کشید.

پیتر ایوانویچ پرسید:

— بسیار عذاب کشید؟

— آه، وحشتناکست! نه دقیق، بلکه ساعت‌های آخر
را او یک بند فریاد میکشید. او سه شبانه‌روز دائماً
فریاد میکشید. غیرقابل تحمل بود. من نمیتوانم بفهمم
که اینرا چگونه تحمل کردم. صدایش از پشت سه در
شنیده میشد. آه، چه عذابی تحمل کردم!

پیتر ایوانویچ پرسید:

— واقعاً حواسش سر جا بود؟

خانم نجواکنان گفت:

— بله، تا آخرین دقیقه. او یک ربع ساعت قبل از
مرگش با ما وداع کرد و حتی خواهش کرد والودیا
را از اطاق بیرون ببریم.

فکر رنج و عذاب شخصی که تا آن درجه باو
نزدیک بوده و او را، ابتدا بصورت پسر بچه‌ای شاد و

مسرور، دانش‌آموز و بعداً همکاری بالغ میشناخته، با وجود درك نامطبوع تظاهر خود و این زن، ناگهان پیتر ایوانویچ را بوحشت دچار کرد. او دوباره آن پیشانی، آن دماغی را که به لب بالایی فشار آورده بود در نظر مجسم دید و برای خودش بهراس افتاد. او فکر کرد: «سه شبانه‌روز رنج و عذاب وحشتناک و مرگ. آخر این وضع حالا در هر دقیقه‌ای ممکنست برای من پیشامد کند»، — و لحظه‌ای متوحش شد. اما بلافاصله، خودش هم ندیدانست چطور، این فکر معمولی بسرش خطور کرد که این واقعه برای ایوان ایلیچ اتفاق افتاد، نه برای او، و این واقعه برای او نباید و ممکن نیست اتفاق بیافتد، و با این طرز تفکر او به روحیه‌ای محزون تسلیم میشود و همان طور که از سیمای شوارتس مشهود بود، چنین عملی نباید کرد. پیتر ایوانویچ پس از این بحث درونی آرام شد و با علاقه به پرسیدن جزئیات مرگ ایوان ایلیچ پرداخت. چنانکه گویی مرگ ماجرابی فقط خاص ایوان ایلیچ بوده و مطلقاً خاص او نیست.

پس از گفتگوهای مختلف درباره جزئیات و تفصیلات رنج و عذاب جسمانی واقعاً وحشتناکی که ایوان ایلیچ متحمل شده بود (پیتر ایوانویچ فقط از روی آنکه این رنج و عذابها چگونه در اعصاب پراسکوویا فیودوروفنا تاثیر میکردند از این جزئیات و تفصیلات مطلع شد) خانم بیوه لازم دانست که وارد مطلب بشود:

— آه، پیتر ایوانویچ، چقدر مشکست، تا چه حد وحشتناکی مشکست، تا چه حد وحشتناکی مشکست، — و دوباره بگریه افتاد.

پیتر ایوانویچ آه میکشید و منتظر بود که کی خانم
 بینی خود را پاک میکند. وقتی پراسکوویا فیودوروفنا فین
 کرد او گفت: «باور بفرمایید...» و خانم دوباره بحرف
 آمد و آنچه را که ظاهراً کار اصلی او با پیتر ایوانویچ
 بود گفت، کار عبارت از این مسائل بود که چگونه
 میتوان بمناسبت مرگ شوهرش از خزانه دولت پول
 بدست آورد. خانم چنین وانمود میکرد که با او راجع
 به حقوق بازنشستگی مشورت میکند، ولی پیتر ایوانویچ
 میدید که خانم از کوچکترین جزئیات امر و از آنچه
 که او نمیداند، مطلع است: تمام مبالغی که بمناسبت
 این مرگ میتوان از خزانه دولت بیرون کشید، اما خانم
 میخواست بداند که آیا بطریق دیگری نمیتوان پول
 بیشتری از خزانه بدست آورد. پیتر ایوانویچ کوشید
 چنین وسیله‌ای بیابد، ولی پس از آنکه فکر کرد و
 برای حفظ برازندگی دولت ما را بمناسبت خست و کناست
 دشنام داد گفت: «تصور میکنم بیشتر از این ممکن
 نیست». آنوقت خانم آهی کشید و لابد بفکر پیدا
 کردن وسیله‌ای برای خلاصی از شر مهمان افتاد. پیتر
 ایوانویچ باین نکته پی برد، سیگارش را خاموش کرد،
 ایستاد، دست خانم را فشرد و براهرو رفت.
 در اطاق ناهارخوری که ساعتی دیواری کار میکرد
 و ایوان ایلچ خیلی خوشحال بود، که آنرا در سمساری
 خریده است، پیتر ایوانویچ به کشیش و چند نفر
 آشنای دیگر که برای شرکت در مراسم ترحیم آمده
 بودند، برخورد و خانم جوان و زیبا، دختر ایوان ایلچ
 را دید. دختر ایوان ایلچ سراپا سیاه پوشیده بود. کمر

بسیار باریکش باریکتر بنظر میامد. سیمایی غمگین و جدی و تقریباً خشمناک داشت. او چنان به پیتر ایوانویچ سر فرود آورد که گویی پیتر ایوانویچ مقصر است. جوانی ثروتمند، بازپرس دادگاه، بقراریکه پیتر ایوانویچ شنیده بود نامزد دختر، نیز با قیافه‌ای عبوس و رنجیده پشت سرش ایستاده بود. پیتر ایوانویچ با ملالت سری بسمت آنها فرود آورد و میخواست باطاق میت برود، ولی در اینموقع هیکل پسر ایوان ایلیچ، شاگرد دبیرستان، که بسیار به پدرش شباهت داشت از زیر پلکان ظاهر شد. او ایوان ایلیچ کوچولو بود، همان ایوان ایلیچی که پیتر ایوانویچ از دوران تحصیل در آموزشگاه حقوق بیاد داشت. چشمانش اشک‌آلود و مثل چشمهای پسر بچه‌های ۱۳ - ۱۴ ساله کمی کثیف بودند. پسرک وقتی پیتر ایوانویچ را دید بسختی رو درهم کشید و از خجالت صورتش چین برداشت. پیتر ایوانویچ بطرف او هم سری فرود آورد و باطاق میت رفت. مراسم ترحیم شروع شد، شمعها را روشن کردند، صدای ناله و شیون، بوی بخور، هق و هق گریه بلند شد. پیتر ایوانویچ اخم کرده و ایستاده و فقط به جلوی پای خود نگاه میکرد. او حتی یکبار هم به میت نگاه نکرد و تا آخر تحت تاثیر نفوذ رخوت‌انگیز قرار نگرفت و یکی از نخستین کسانی بود که از اطاق خارج شد. در راهرو هیچکس نبود. گراسیم دهقانی که در آبدارخانه کار میکرد، از اطاق میت بیرون جست و با دستهای قوی خود تمام پالتوها را پس و

پیش کرد تا پالتوی پیترا ایوانویچ را پیدا کند و پالتو را برایش نگاهداشت.

پیترا ایوانویچ برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

— خوب داداش، گراسیم، حیف شد؟

گراسیم دندانهای سفید یکپارچه دهقانی خود را نشان داده و گفت:

— خواست خداست. گذار همه به آنجا میافته. — و مثل کسیکه در گیر و دار کار شدیدی باشد بسرعت در خانه را باز کرد و سورچی را صدا زد و پیترا ایوانویچ را سوار کرد و برگشت و بروی ایوان جست و گویی در اینفکر بود که دیگر چه میبایست بکند. پس از بوی بخور و جنازه و اسید کاربولیک استنشاق هوای آزاد برای پیترا ایوانویچ بخصوص مطبوع بود.

سورچی پرسید:

— بکجا امر میفرمایید؟

— دیر نشده. به فیودور واسیلیویچ هم سری میزنم. و پیترا ایوانویچ روانه شد. واقعاً هم در آخر دور اول قمار سر رسید و برای او مناسب بود که بعنوان دست پنجم وارد بازی بشود.

۲

تاریخچه زندگانی گذشته ایوان ایلچ بسیار عادی و معمولی و بسیار وحشتناک بود.

ایوان ایلچ در ۴۵ سالگی وقتی عضو هیئت رئیسه دادگاه بود، درگذشت. او پسر یکی از کارمندان عالیرتبه

در پتربورگ بود. پدرش در وزارتخانه‌ها و ادارات مختلف چنان پیشینه‌ای پیدا کرد که اشخاص را بوضعی می‌رساند که هر چند واضحست که آنها از عهده انجام هیچگونه کار مهمی بر نمی‌ایند، معهذا بمناسبت سوابق خدمت طولانی و گذشته و رتبه خود، آنها را نمیتوان اخراج کرد و باینجهت مشاغل موهوم و مجعول و از شش تا ده هزار روبل غیر مجعول حقوق میگیرند و با آن تا آخر پیری خود روزگار میگذرانند.

ایلیا یفیموویچ گالوین مشاور مخصوص، عضو بیهوده مؤسسات مختلف بیهوده، چنین شخصی بود.

او سه پسر داشت. ایوان ایلیچ پسر دومش بود. پسر بزرگش مقامی نظیر مقام پدر ولی در وزارتخانه دیگری بدست آورده و در خدمت نزدیک به آن سنینی بود که حقوق این جنبه خود بخودی را پیدا میکند. پسر سوم بدقبال بود. او در جاهای مختلف کار کرد و همه جا وضع خود را خراب کرد و حالا در راه آهن کار میکرد و پدر او و برادرانش و بخصوص زنان آنها نه تنها از ملاقات با او خوششان نمیامد، بلکه بدون ضرورت سبرم وجود او را هم بیاد نمی‌آوردند. خواهرشان با بارون گرف ازدواج کرد و بارون یکی از کارمندان عالیرتبه پتربورگ و نظیر پدر زن خود بود. ایوان ایلیچ بقول معروف * le phenix de la famille بود. او نه مانند برادر بزرگ خود آنقدرها سرد و دقیق و نه مانند برادر کوچک خود آنقدرها بی‌بندوبار بود. او حد

* افتخار خانواده (فرانسه).

وسط بین آنها - شخص عاقل، پرشور، خوشرو و با نزاکت بود. او با برادر کوچک خود در آموزشگاه حقوق تربیت میشد. برادر کوچک آموزشگاه را تمام نکرد و از کلاس پنجم اخراج گردید، اما ایوان ایلچ دوره آموزشگاه را بخوبی تمام کرد. از همان موقع تحصیل در آموزشگاه او آن شخصی شد که بعدها تا آخر عمر خود همان باقی ماند: انسانی با استعداد، شاد و مهربان و خوش معاشرت، ولی آنچه را که وظیفه خود میدانست مؤکداً اجرا میکرد و او هر چه را که مقامات مافوق وظیفه او میدانستند، وظیفه خود میشمرد. هم آنوقتی که پسر بچه‌ای بود و هم وقتی انسانی بالغ شد متملق نبود، ولی از اوان جوانی او مانند مگسی که بسوی نور میپرد، بسوی مردمی که در عالیتترین مقامات قرار گرفته‌اند گرایش داشت، راه و رسم آنان و نظرات آنان را بزندگانی فرا میگرفت و روابط دوستانه با آنها برقرار میکرد. تمام سرگرمیهای کودکی و جوانی او سپری شدند و اثری باقی نگذاشتند، او به حساسیت و شهرت‌پرستی و - سرانجام در کلاسهای آخر - به لیبرالیسم تسلیم شد، ولی تمام اینها تا حدود معینی، تا حدودی بود که شامه او بدرستی برایش بازگو میکرد.

او در آموزشگاه حقوق اعمالی مرتکب شده بود که سابقاً در نظرش شنايع عظیمی بوده و در موقع ارتکاب این اعمال نسبت بخود تنفر احساس میکرد، ولی بعدها، وقتی دید که اشخاص بسیار عالیرتبه هم این اعمالی را مرتکب میشوند و این اعمال قبیح بشمار نیاید، او نه

فقط این اعمال را خوب و نیک شمرد، بلکه بکلی آنها را از یاد برد و از بیاد آوردن آنها ذره‌ای هم ملول نمیشد.

ایوان ایلپیچ وقتی آموزشگاه حقوق را با دریافت پایه^۹ دهم (۹) پایان رساند و از پدر خود برای تهیه سر و لباس پول گرفت، به سالن اشمر (۱۰) لباس سفارش داد و به زنجیر ساعت خود مدالی آویزان کرد، که رویش نوشته شده بود * «respice finem». با پرنس و مربی خود وداع کرد و با رفقاییش در رستوران دونون (۱۱) ناهار خورد و با چمدان و پیراهن و لباس و وسایل اصلاح و آرایش و پتوی نو و مد، که به بهترین مغازه سفارش داده و خریداری شده بود، برای تصدی مقام کارمند مامور اجرای دستورهای خاصی استاندار، شغلی که پدرش دست و پا کرده بود، به ولایت عزیمت کرد.

ایوان ایلپیچ در ولایت هم بلافاصله برای خود موقعیتی مطبوع و بی دردسر، نظیر موقعیتی که در آموزشگاه حقوق داشت، بوجود آورد. او خدمت میکرد و ارتقاء مییافت و در عین حال بشایستگی تفریح میکرد، ندرتاً به دستور مقام ریاست به شهرستانها میرفت، با مافوقها و مادونها رفتاری برازنده داشت و مأموریتهای محوله را که غالباً به معتزلیها مربوط بود با پاکي و صداقتی که مایه فخر و مباهاتش بود، انجام میداد. با وجود جوانی و تمایل به تفریحات سبکسرانه، او

* عاقبت‌اندیش باش (لاتینی).

در خدمت و کار فوق‌العاده خوددار، رسمی و حتی سخت‌گیر، ولی در محافل و مجامع غالباً شوخ و شنگ و نکته‌سنج و همیشه نیکدل و بردبار، و بطوریکه رئیس و همسر رئیس که او جزو نزدیکان خانوادگی‌شان محسوب می‌شد، درباره‌اش می‌گفتند با نزاکت و bon enfant* بود.

در ایالت، او با يك خانمی که خود را به حقوقدان شیک‌پوش تحمیل کرده بود، ارتباط داشت، با يك دوشیزه کلاهدوز رابطه داشت، با آجودانهای سلطنتی که به ولایت مسافرت می‌کردند می‌خواری می‌کرد، پس از صرف شام به خیابان دورافتاده میرفت، برای رئیس و حتی برای همسر رئیس خوشخدمتی می‌کرد، اما همه اینکارها چنان با پیرایه‌های دلفریب شرافت و نزاکت آراسته بود که نمیشد نامهایی زننده به آنها داد و تمام اینها با ضرب‌المثل فرانسوی که می‌گوید: il faut que jeunesse se passe** تطابق داشت. تمام اینکارها با دستهای پاک، و لباس تمیز و کلمات فرانسه و مهمتر از همه در عالیترین محافل جامعه و بنابر این با تصدیق و تایید مردمی که مافوق او قرار داشتند انجام می‌گرفت.

ایوان ایلچ پنجسال بدین ترتیب خدمت کرد، و در شغل و کارش تغییراتی روی داد. ادارات دادگستری نوینی پدیدار شدند، بمردم تازه‌ای احتیاج پیدا کردند.

* پسر خوب (فرانسه).

** جوانی باید شور و شر داشته باشد (فرانسه).

ایوان ایلچ همان آدم تازه شد. به ایوان ایلچ شغل بازپرس دادگاه را پیشنهاد کردند و ایوان ایلچ آنرا قبول کرد، گوا اینکه این شغل در ایالت دیگری بود و ایوان ایلچ میبایست از ارتباطی که دایر کرده بود دست بکشد و روابط تازه‌ای برپا کند. دوستان ایوان ایلچ بدرقه‌اش کردند، گروهی تشکیل داده و قوطی سیگار نقره‌ای باو تقدیم کردند و او بمحل جدید کار روانه شد.

ایوان ایلچ در مقام بازپرس دادگاه هم همانطور *comme il faut* و صدیق بود و بهمان خوبی میتوانست وظائف اداری خود را از زندگانی خصوصی تفکیک کند و احترام خود را همانطور به همه تلقین نماید، که در مقام کارمند مأمور اجرای دستورهای خاص. خود شغل بازپرس برای ایوان ایلچ بمراتب بیش از شغل سابق جالب و جاذب بود. در شغل سابق برایش مطبوع بود که ملبس به فرنج دوخت اشرا مر بدون تکلف از جلوی ارباب رجوع و صاحبان مقامات رسمی که با تب و تاب در انتظار بار یافتن بودند بگذرد و مستقیماً باطاق رئیس برود و با رئیس سر میز نشسته و چای بنوشد و سیگار بکشد، اما شماره کسانی که سرنوشتشان مستقیماً به خودسری او وابستگی داشت، کم بود. این قبیل اشخاص فقط داروغه‌ها و وقتی او را به ماموریت میفرستادند، معتزلین بودند و او دوست داشت با این اشخاصی که سرنوشتشان به اراده او وابستگی داشت، با احترام و تقریباً رفیقانه رفتار کند. دوست داشت به آنها بفهماند، که او کسیکه میتواند آنها را خورد کند، دوستانه

و ساده با آنها رفتار میکنند. در آنموقع شماره چنین اشخاصی کم بود. اما حالا ایوان ایلچ، در مقام بازپرس دادگاه احساس میکرد که همه، بدون استثناء همه، افراد بسیار مهم و از خود راضی - همه در چنگ او هستند و کافست که او کلمات معینی را روی کاغذی مارکدار بنویسد و این شخص مهم و از خود راضی را بعنوان متهم یا گواه بنزدش میاورند و چنانچه نخواهد این شخص بنشیند او جلویش خواهد ایستاد و به پرسشهایش پاسخ خواهد داد. ایوان ایلچ هرگز از این قدرت خود سوءاستفاده نمیکرد، بلکه برعکس میکوشید شکل ابراز آن را تخفیف بدهد، اما علم به این قدرت و امکان تخفیف دادن به آن برای ایوان ایلچ جالبترین و جاذبترین خصوصیت شغل جدید بشمار میآمد. ایوان ایلچ در سر خدمت، بویژه در موقع پیکردها، بزودی شیوه‌ای را فرا گرفت که بکمک آن تمام اوضاع و احوال نامربوط به خدمت را از خود دور کند و هر پرونده و حتی دشوارترین امور را به شکلی درآورد که مسئله فقط از لحاظ خارجی روی کاغذ منعکس شود و در عین حال نظر شخصی او بکلی منتفی گردد و مهمتر از همه اینکه تمام رسوم و فرمالیته لازم مراعات بشود. این شغل تازه بود. و او یکی از نخستین کسانی بود که ضمیمه آئین‌نامه‌های سال ۱۸۶۴ (۱۲) را در عمل تدوین نمود.

ایوان ایلچ پس از آنکه بسمت بازپرس دادگاه به شهر جدید آمد آشناییها و روابط تازه‌ای برقرار کرد، خود را در مقام نوینی قرار داد و در رفتار خود کمی

تغییر وارد نمود. او خود را در فاصله قابل ملاحظه‌ای از مقامات ایالت قرار داد، و بهترین دوست خود را از میان دادرسان و اشراف ثروتمند ساکن شهر انتخاب کرد و لحن عدم رضایت خفیف نسبت بدولت و لیبرالی معتدل و میهن‌پرستی متمدانه بخود گرفت. ایوان ایلچ ضمناً بدون آنکه ذره‌ای در آرایش شیک و ظریف خود تغییری بدهد، پس از تصدی مقام جدید ریش چانه خود را نتراشید و به ریشش اجازه داد که تا هر جا می‌خواهد برآید.

زندگانی ایوان ایلچ در شهر جدید بشکل بسیار مطبوعی تکوین یافت: جامعه اعیان و اشراف، که با استاندار اپوزیسیون مخالفت میکرد، یکپارچه و خوب بود، حقوق بیشتری میگرفت، در آنموقع بازی «ویست» که ایوان ایلچ به آن شروع کرد، بزندگی او حلاوت زیادی بخشید، زیرا استعداد داشت که با خوشحالی بازی کند و بسرعت و دقت بسیار بازی را درک کند و باینجهت همیشه در قمار میبرد.

ایوان ایلچ پس از دو سال خدمت در شهر جدید با همسر آینده خود روبرو شد. پراسکوویا فیودوروفنا میخل جاذب‌ترین، عاقل‌ترین، برجسته‌ترین دختر در آن محیطی بود که ایوان ایلچ در آن میگردید. ایوان ایلچ ضمن سایر سرگرمیها و استراحتهای پس از کار بازپرسی، روابط شوخی‌آمیز و ملایمی با پراسکوویا فیودوروفنا برقرار کرد.

وقتی ایوان ایلچ کارمند مامور مسائل خاص بود، بطور کلی میرقصید، اما وقتی بازپرس دادگه شد، بطور

استثناء میرقصید. مقصود او از رقصیدن این بود که هر چند در ادارات نوین کار میکنم و رتبه پنج دارم، ولی اگر قضیه رقص پیشامد کند، میتوانم ثابت کنم که در این مورد بهتر از دیگران میتوانم عمل کنم. بدینطریق بندرت در اواخر شب نشینها با پراسکوویا فیودوروفنا میرقصید و علیالخصوص در موقع همین رقصها دل او را ربود. پراسکوویا فیودوروفنا عاشق او شد. ایوان ایلچ قصد واضح و معینی برای ازدواج نداشت، ولی وقتی دختری عاشقش شد این سؤال را از خود کرد. او بخود گفت: «واقعاً چرا ازدواج نکنم؟» دوشیزه پراسکوویا فیودوروفنا از یک خاندان اعیانی بود، زشت نبود، دارایی مختصری داشت. ایوان ایلچ میتوانست به همسر برجسته تری امیدوار باشد، ولی این همسری هم خوب بود. ایوان ایلچ حقوق میگرفت و امیدوار بود که همسرش هم در همین حدود درآمد خواهد داشت. ازدواج خوب است، همسرش زنی خوشگل و کاملاً شریف و عفیف است. هرگاه بگوییم ایوان ایلچ از آن جهت زناشویی کرد که به نامزد خود عشق ورزیده و در نظریات خود نسبت بزندگی، همفکری همسر خود را احساس کرده بود، همان اندازه بی انصاف است، که بگوییم او ازدواج کرد، زیرا مردمان همشان و همپای او این همسری را تایید میکردند. ایوان ایلچ با توجه به هردو نظر ازدواج کرد، او با یافتن چنین همسری، کاری مطبوع برای خود انجام داد، در عین حال اقدامی کرد که در راس نشستگان آنرا صحیح می شمردند. ایوان ایلچ زناشویی کرد.

خود جریان ازدواج و دوران اولیه زناشویی، با ناز و نوازشهای همسر، با مبل تازه، ظروف تازه، بستر تازه، تا آبستنی زنش، بسیار خوش گذشت. و ایوان ایلچ دیگر داشت فکر میکرد که ازدواج نه تنها آن جنبه زندگانی خوش و مطبوع و شادمانه و همیشه شرافتمندانه و مورد تایید اجتماع را که او، ایوان ایلچ، بطور کلی خاص زندگی میدانست، مختل نمیکند، بلکه آنرا عمیق تر میسازد. اما از اولین ماههای آبستنی زنش چیز تازه‌ای، غیرمنتظره و نامطبوع و دردناک و ناشایسته پدیدار شد، که بهیچوجه انتظارش نمیرفت و به هیچ وجه رهایی از آن ممکن نبود.

زنش بدون هیچگونه سببی و آنطور که ایوان ایلچ تصور میکرد و بخود میگفت * *de gaité de coeur* به برهم زدن جنبه مطبوع و شایسته و برازنده زندگی شروع کرد: زنش بدون هیچگونه دلیلی حسادت میورزید، از او میخواست که برایش خوشخدمتی کند، از همه چیز ایراد میگرفت و برایش معرکه‌های نامطبوع و ناهنجاری میکرد.

ایوان ایلچ ابتدا امیدوار بود با کمک همان طرز برخورد سطحی و خوب که سابقاً نجاتش میداد، خود را از این وضع خلاص کند - او امتحان کرد که روحیه زن خود را نادیده بگیرد، کمافی السابق بزنگانی سطحی و خوب ادامه میداد: رفقاییش را به منزل دعوت میکرد تا قمار بزنند، امتحان کرد که خودش

* تعمداء، قصدا (فرانسه).

به کلوب یا به نزد رفقاییش برود. اما زنش یکبار با چنان کلمات ناهنجاری و با چنان قوت و شدتی به دشنام دادن باو پرداخت و هر بار که او توقعات زنش را بجا نمیآورد با چنان پیگیری به فحاشی ادامه میداد، که ایوان ایلچ متوحش شد، لابد جدا تصمیم گرفته بود تا وقتی که ایوان ایلچ رام نشود، یعنی تا وقتی که در خانه ننشیند و مانند خودش فصبه نخورد، از فحاشی دست برندارد. ایوان ایلچ پی برد که زندگانی زناشویی - دست کم با همسر او - همیشه به جنبه‌های مطبوع و خوش زندگی کمک نمیکند، بلکه برعکس، غالباً این جنبه‌ها را منقض میسازد و باینجهت لازمست که خود را از این نقصها دور نگاه بدارد. ایوان ایلچ به جستجوی وسائل اینکار پرداخت. شغل او یگانه چیزی بود که پراسکاویا فیودوروفنا را بخود جلب میکرد، و ایوان ایلچ بوسیله شغل خود و وظایفی که از آن ناشی میشد، به مبارزه با همسر خود پرداخته و بدور دنیای مشتقل خود حصار میکشید.

پس از تولد بچه و تلاشهایی برای شیردادن باو و عدم موفقیت‌های مختلف در این امر، بیماریهای واقعی و خیالی بچه و مادرش که از ایوان ایلچ توقع شرکت و همدردی در آنها داشتند و او نمیتوانست چیزی از این بابت درك کند، احتیاج ایوان ایلچ را به اینکه خارج از خانواده به دور جهان خود حصاری بکشد پیش از پیش مبرم کرد.

بهمان نسبت که همسرش پرتوقع‌تر و عصبانی‌تر میشد، ایوان ایلچ مرکز ثقل زندگانی را به کار و

شغل خود منتقل میکرد. او بیشتر به کار و شغل خود علاقمند و بیش از سابق جاهطلب شد. خیلی زود، حتی یکسال هم از ازدواج نگذشته بود که ایوان ایلچ پی برد که زندگانی زناشویی در عین حال که تا حدودی رفاه و راحتی بزندگی وارد میکند، در واقع کاری بغرنج و دشوارست که برای ایفاء دین خود یعنی برای گذراندن زندگانی شایسته و مقبول اجتماع باید برای آن نیز نظیر کار و شغل مناسباتی مشخص ترتیب داد.

ایوان ایلچ در مورد زندگانی زناشویی برای خود چنین مناسباتی ترتیب داد. او از زندگانی خانوادگی فقط آن راحتیهای ناهار و کدبانویی و بستر را که این زندگی میتواندست برایش فراهم سازد و مهمتر از همه شایستگی و برازندگی اشکال خارجی را که افکار عمومی معین میکند، طالب بود. در سایر موارد او فقط چیزهای مطبوع و مسرت‌بار جستجو میکرد و اگر مییافت بسیار سپاسگذار بود و هرگاه با مقاومت و غرغر روبرو میشد بلافاصله به جهان جداگانه و محصور کار و خدمت خود میرفت و زندگی دلپسند خود را در آنجا مییافت.

برای ایوان ایلچ بعنوان کارمندی پرکار ارزش قایل بودند و پس از سه سال دستیار دادستان شد. وظائف جدید، اهمیت آنها، امکان اینکه هر کسی را به دادگاه جلب کند و به زندان بفرستد، سخنرانیهای علنی و موفقیت ایوان ایلچ در این رشته — تمام اینها بیش از پیش او را بخدمت جلب نمود.

صاحب فرزندانى شد. زنش غرغروتى و عصبانى تر مىشد، ولى مناسباتى كه ايوان ايليچ در زندگاني خانوادگى ترتيب داده بود، تقريباً او را در برابر غرغر زنش خلل ناپذير مىكرد.

پس از هفت سال خدمت در يك شهر ايوان ايليچ را به شغل دادستانى در ايالت ديگر منصوب نمودند. آنها به آن ايالت نقل مكان كردند، پول كم داشتند و زنش از محل جديد خوشش نيامد. هر چند حقوق او بيشتر از سابق بود، ولى گذران زندگى هم گرانتر بود، اضافه بر اين دو تن از فرزندان شان مردند و باينجهت زندگى خانوادگى براى ايوان ايليچ نامطبوع تر شد.

پراسكوييا فيودوروفنا بمناسبت تمام مصائبى كه در محل سكونت جديد پيشامد كرد، شوهر خود را سرزنش مىنمود. بيشتر موضوعات گفتگوى بين زن و شوهر بخصوص مسئله تربيت فرزندان به مسائلى منجر مىشد كه خاطراتى از مشاجره ها را دربر داشتند، و مشاجرات در هر دقيقه براى اشتعال آماده بودند. فقط مراحل معدودى از عشق و محبت براى زن و شوهر باقى مىماند، ولى اين مراحل زمان درازى ادامه نمىيافتند. اين مراحل بمنزله جزايرى بودند كه آنها موقتاً در آنجا پياده مىشدند و بعد دوباره به دريائى دشمنى پنهانى كه بصورت دورى از يكديگر بيان مىشد، رهسپار مىگرديدند. چنانچه ايوان ايليچ تصور مىكرد كه نمىبايست اينطور باشد، شايد اين دور شدن ها او را مغموم مىكرد، ولى حالا او ديگر نه فقط اين وضع را عادى ميدانست، بلكه هدف خود در زندگى خانوادگى

می‌شمرد. هدف او این بود که خود را بیش از پیش از این اوضاع نامطبوع خلاص و این وضع را بیضرر و برازنده و شایسته کند، و او از طریق آنکه پیوسته کمتر و کمتر در خانواده وقت می‌گذراند باین هدف می‌رسید، و وقتی ناگزیر میشد در خانواده وقت بگذراند، میکوشید موقعیت خود را با حضور مردمی بیگانه حفظ کند. مهمتر از همه این بود که ایوان ایلچ کار و شغلی داشت. تمام علاقه زندگی برای او در دنیای کار و شغلش متمرکز شده بود. این علاقه او را مجذوب میکرد. درك قدرت خود، امکان اینکه هر کسی را که بخواهد نابود کند میتواند نابود کند، صلابت او، حتی صلابت خارجی او وقتی وارد دادگاه میشد و برخوردش با زبردستان و موفقیت خود او در برابر مافوقها و زبردستها و مهمتر از همه استادی او در رسیدگی بامور که او خودش احساس میکرد - همه اینها او را شاد مینمود و باضافه صحبت با رفقا و صرف ناهار و بازی «ویست» زندگی او را اشباع میکرد. خلاصه اینکه زندگی ایوان ایلچ در همان مجرای سیر میکرد که او معتقد بود باید در آن سیر کند: مطبوع و برازنده. او هفت سال دیگر باین طرز زندگی کرد. دختر بزرگش شانزدهساله بود، بازهم يك فرزند مرد و پسرش دانش‌آموز دبیرستان، و موضوع نقار بود. ایوان ایلچ میخواست او را به آموزشگاه حقوق بفرستد، ولی پراسکوویا فیودوروفنا به لج او پسرش را به دبیرستان فرستاد. دخترش در خانه درس میخواند و بخوبی بزرگ میشد. پسرش هم بد درس نمیخواند.

زندگی ایوان ایلچ هفده سال از تاریخ ازدواج ببعده بدینطریق ادامه داشت. او دیگر دادستانی کهنه‌کار بود که در انتظار یافتن شغل مناسب‌تری از برخی نقل و انتقالات امتناع کرده بود، که ناگهان حادثه‌ای نامطبوع روی داد که چیزی نمانده بود آرامش زندگانی او را مختل نماید. ایوان ایلچ منتظر بود که شغل ریاست دادگاه يك شهر دانشگاهی را باو واگذار کنند، ولی گوپه به يك طرزی پیشدستی کرد و این شغل را گرفت. ایوان ایلچ عصبانی شد، به طعنه زدن پرداخت و با او و بانزدیکترین رئیس خود مشاجره کرد. نسبت باو سرد شدند و در موقع انتصاب بعدی باز او را از قلم انداختند.

این واقعه در سال ۱۸۸۰ روی داد. این سال در عمر ایوان ایلچ دشوارترین سالها بود. در اینسال از يك طرف معلوم شد که حقوقش کفاف مخارج زندگی را نمیدهد و از طرف دیگر معلوم شد که همه او را فراموش کرده‌اند و اینکه آنچه در نظر او نسبت بخودش بزرگترین و فجیع‌ترین ظلمها بود در نظر دیگران امری کاملاً عادی باقی ماند. حتی پدرش کمک کردن باو را تکلیف خود ندانست. او احساس کرد که همه ترکش کرده و وضعش را با ۳۵۰۰ روبل حقوق کاملاً عادی و حتی سعادت‌مندانه می‌شمارند. تنها او میدانست که با درك آن بیعدالتی‌هایی که نسبت باو شده و با غرغر دائمی زنش و با قرضهایی که

میگرفت، زیرا در وضعی مافوق درآمدش زندگی میکرد -
تنها او میدانست که وضعش بکلی عادی نیست.
تابستان آن سال او برای تسهیل وضع مالی مرخصی
گرفت و باتفاق همسرش به ده رفت تا تابستان را نزد
برادر پراسکوویا فیودوروفنا بگذرانند.

ایوان ایلیچ در ده بدون کار و شغل برای نخستین بار
نه تنها دلتنگ شد، بلکه اندوهی غیرقابل تحمل احساس
کرد و باین نتیجه رسید که دیگر نمیتوان اینطور
زندگی کرد و باید اقداماتی جدی بعمل آورد.

پس از گذراندن يك شب بدون خواب که تمام
مدت را ایوان ایلیچ روی متهابی قدم میزد، تصمیم گرفت
به پتربورگ برود و کاری دست و پا کند و آنها،
کسانی را که نتوانسته بودند ارزش او را درك کنند
تنبیه نموده و به وزارتخانه‌ای دیگر منتقل شود.

روز بعد، باوجود تمام اصراری که زنش و برادر
زنش در انصراف او داشتند به پتربورگ رهسپار شد.
او با يك منظور به آنجا میرفت: شغلی با پنج هزار
روبل حقوق درخواست کند. او دیگر به هیچ وزارتخانه،
تخصص و یا نوع کار دل بستگی نداشت. او فقط به
مقامی، مقامی با پنج هزار روبل حقوق، مقامی اداری،
در بانک، در راه آهن، در مؤسسات امپراتریس ماریا
(۱۳)، حتی در گمرک، ولی حتماً با پنج هزار روبل حقوق
احتیاج داشت و حتماً میبایست از وزارتخانه‌ای که
ارزش او را درك نکرده بودند، منتقل بشود.

ولی این مسافرت ایوان ایلیچ با موفقیتی عجیب و
غیرمترقب پایان یافت. در شهر کورسک ف. س. ایلین،

آشنای او به واگن درجه يك سوار شد و مضمون تلگراف تازه‌ای را که استاندار کورسک دریافت کرده بود باو اطلاع داد مبنی بر اینکه اینروزها در وزارتخانه تحولاتی روی خواهد داد: ایوان سمیونویچ را بجای پیتروویچ منصوب میکنند.

تحولات مورد نظر، گذشته از نقش و اهمیتی که برای روسیه داشت، از آن جهت برای ایوان ایلچ واجد اهمیتی خاص بود که با روی کار آوردن پیتروویچ و لابد دوست او زاخار ایوانویچ را نیز ارتقاء میداد و این مطلب برای ایوان ایلچ بمنتهای درجه مساعد بود، زیرا زاخار ایوانویچ دوست و رفیق ایوان ایلچ بود.

این خبر در مسکو تایید شد. ایوان ایلچ پس از ورود به پتربورگ زاخار ایوانویچ را پیدا کرد و از او وعده‌ای گرفت مبنی بر اینکه در وزارتخانه سابق خود یعنی در وزارت دادگستری به شغلی خوب منصوب خواهد شد.

پس از يك هفته او برای همسر خود تلگرافی باین مضمون فرستاد:

«زاخار به جای میلر منصوب اولین گزارش شغل میگیرم».

در پرتو این تغییر اشخاص ایوان ایلچ در وزارتخانه سابق خود، در وزارت دادگستری ناگهان به چنان شغلی منصوب شد، که از رفقای خود دو مرحله بالاتر قرار گرفت: پنجهزار روبل حقوق و سه هزار و پانصد روبل بابت انتقال. تمام رنجش و کدورتی که از

دشمنان سابق و از تمام وزارتخانه در دل داشت فراموش شد، و ایوان ایلیچ کاملاً خوشبخت بود. ایوان ایلیچ با چنان نشاط و رضایت خاطری که مدتها برایش بیسابقه بود، به ده برگشت. پراسکوویا فیودوروفنا هم خوشحال شد، و بین آنها صلح و صفا برقرار گردید. ایوان ایلیچ حکایت میکرد که چگونه در پتربورگ بافتخارش جشن میگرفتند و چگونه دشمنانش مفتضح شدند و حالا در برابرش چاپلوسی میکنند و به وضع و موفقیت او رشک میبرند و بخصوص از لحاظ اینکه همه در پتربورگ او را خیلی دوست دارند.

پراسکوویا فیودوروفنا به این سخنان گوش میداد و وانمود میکرد که به این حرفها باور میکند و در هیچ موردی مخالفت نمیکرد و فقط برای سازمان دادن نوین زندگی در شهری که به آنجا عازم بودند، نقشه طرح میکرد. ایوان ایلیچ با خوشحالی مشاهده میکرد که این نقشه‌ها نقشه‌های خودش هستند، که باهم توافق پیدا میکنند و باز زندگی خموده او همان جنبه‌یی با شکوه و دلپسند و مسرت‌بار واقعی را که خاص آنست بخود میگیرد.

ایوان ایلیچ برای مدت کوتاهی به نزد خانواده برگشت. او میبایست ۱۰ سپتامبر شغل جدید را تحویل بگیرد و گذشته از آن وقت لازم داشت تا در محل جدید مستقر بشود و تمام اثاثیه را از ولایت بیاورد، بسیار چیزهای دیگر بخرد و سفارش بدهد، خلاصه اینکه همانطور که پیش خود تصمیم گرفته

بود، و تقریباً درست همانطور که در دل پراسکویا فیودوروفنا تصمیم گرفته شده بود، جابجا شود.

و حالا، وقتی که همه چیز تا این درجه با موفقیت رو براه شد، و وقتی که او و همسرش در هدف توافق پیدا کردند، و اضافه بر آن، مدت کوتاهی باهم یکجا زندگی کردند، آنها چنان دوستانه هم‌رای و همفکر شدند، که از نخستین سالهای زندگی زناشویی هم‌رای و همفکر نشده بودند. ایوان ایلچ در صدد بود که بلافاصله خانواده‌اش را ببرد، ولی اصرار برادر زنش و همسرش، که ناگهان محبت خاصی پیدا کرده و با ایوان ایلچ و خانواده‌اش خویشاوندی یافته بودند، کار را به آنجا کشید که ایوان ایلچ تنها روانه شد. ایوان ایلچ راه سفر در پیش گرفت و مسرت خاطر که مولود موفقیت و توافق با همسرش بود، و هر يك از این عوامل دیگری را تقویت میکرد، پیوسته بر دلش فرمانرو بود. آپارتمانی قشنگ، همانکه زن و شوهر آرزو میکردند، پیدا شد. اتاقهای پذیرایی وسیع و بلند سبک قدیم، اتاق کار مناسب و عظیم، اتاقهای برای زن و دخترش، اتاق درس برای پسرش — همه اینها را گویی مخصوصاً برای خانواده او ساخته بودند. ایوان ایلچ شخصاً به ترتیب و تنظیم آپارتمان پرداخت، کاغذ دیواری را شخصاً انتخاب میکرد، مبل میخرید، مخصوصاً مبل قدیمی که ایوان ایلچ سبک مخصوص شایسته و پرازنده‌ای به آن میداد، رومبلی خرید، اثاثیه پیوسته افزایش مییافت و افزایش مییافت و به آنچه که او ایده‌آل خود قرار داده بود، نزدیک

میشد. وقتی او خانه را تا نیمه سروسامان داد، و سروسامان خانه پیش از آن شد که او انتظار داشت، او آن شایستگی و برازندگی و نفاست و جنبه غیرمبتذلی را که آپارتمان پس از حاضر شدن تمام وسائل بخود خواهد گرفت، درك کرد. او موقع بخواب رفتن منظره‌ای را که سالن بخود خواهد گرفت، در نظر مجسم میکرد. وقتی به اطاق پذیرایی که آماده نشده بود، نگاه میکرد، بخاری دیواری، صحنه، قفسه و این صندوقهای کوچک را که در آنجا ولو شده‌اند، دیسها و بشقابهایی را که بدیوارها کوبیده شده‌اند، و مجسمه‌های برنزی را که سرجاهای خود قرار خواهند گرفت، در عالم خیال مجسم میکرد. او از فکر اینکه پراسکوویا و لیزاجان را که در این کار سلیقه دارند بشگفت دچار خواهد کرد، خوشحال میشد. آنها هرگز انتظار چنین چیزی را نداشتند، بخصوص که او موفق شد اثاثیه‌ای قدیمی پیدا کرده و بقیمت ارزان بخرد و این اشیاء جنبه بزرگوارانه و خاصی بهمه چیز میبخشیدند. او تماماً در نامه‌های خود همه چیز را بمراتب بدتر از آنچه بود جلوه میداد تا آنها را متعجب سازد. تمام اینها آنقدر او را بخود مشغول نموده بود که حتی شغل جدیدش او را که دوستدار این مشاغل بود، کمتر از آنچه که خودش انتظار داشت، بخود مشغول میکرد، در موقع جلسات دقایقی پیشامد میکرد که هوش و حواسش پریشان میشد: او بفکر آن میافتاد که برای پرده‌ها چه چوب پرده‌ای تهیه کند، یکپارچه یا چند تکه. او چنان باین امور مشغول بود،

که غالباً خودش به دوندگی میافتاد، مبلها را اینطرف و آنطرف میکشید و خودش پرده‌ها را آویزان میکرد. یکبار برای آنکه به کارگر کاغذکوب کودن حالی کند که چطور میخواهد دیوار را کاغذکوبی کنند، بروی نردبان رفت و پایش لیز خورد و افتاد، ولی مانند اشخاصی نیرومند و چابک خود را نگاهداشت، فقط پهلویش به دسته چارچوب خورد. جای ضرب خوردگی کمی درد کرد و بعد بزودی آرام شد. ایوان ایلچ در طول تمام این مدت خود را بخصوص شاداب و تندرست حس میکرد. او نوشت: حس میکنم که پانزده سال جوانتر شده‌ام. او فکر میکرد که تا ماه سپتامبر کار را تمام کند، ولی تا اواسط اکتبر بطول کشید. اما در عوض بسیار زیبا شد— نه فقط او میگفت، بلکه هرکس میدید باو میگفت.

اما در واقع وضع آپارتمان او همان وضعی بود که در خانه تمام کسانی که چندان ثروتمند نیستند، ولی میخواهند شبیه ثروتمندان باشند، دیده میشود و باینجهت فقط بهم شباهت دارند: تنگهای شراب، مبل آبنوس، گلهای مختلف، قالیها و مجسمه‌های برنزی، اشیاء سیاه و براق و درخشان— تمام آنچیزهایی که اشخاص معینی تهیه میکنند تا به مردم معینی شباهت پیدا کنند. وضع او چنان شباهت پیدا کرده بود که دیگر نمیشد به آن توجه کرد، ولی تمام اینها در نظر او چیزی خاص و مهم بود. وقتی او اعضای خانواده خود را در ایستگاه راه آهن استقبال کرد، آنها را به آپارتمان آماده و روشن خود آورد و پیشخدمت که

کراواتی سفید بسته بود، در را برویشان گشود و به راهرویی که اطرافش گل چیده شده بود، هدایت نمود، بعد آنها به اطاق پذیرایی و به اطاق کار رفتند و از شدت حظ و لذت مات و مبهوت شدند - او بسیار خوشبخت بود، آنها را به همهجا هدایت کرد، تعریفها و تمجیدهای آنها را بدل میگرفت و از شدت کیف سیمایش میدرخشید. عصر همان روز وقتی پراسکویا فیودوروفنا موقع چای خوردن ضمن صحبتهای متفرقه از او پرسید که چطور او افتاده؟ ایوان ایلچ خندید و برایشان مجسم کرد که چطور از نردبان افتاد و کارگر کاغذکوب را ترساند.

- بیخود نیست که من ژیمناست هستم. اگر دیگری جای من بود، میمرد، ولی من فقط اینجایم کمی ضربه دید، وقتی دست میزنی درد میکند ولی دردش دیگر دارد تمام میشود، فقط کبودی باقی مانده است.

و آنها به زندگی در عمارت جدید شروع کردند، و وقتی خوب جابجا شدند مثل همیشه، یک اطاق کم داشتند، و با حقوق جدید بزندگانی پرداختند و مثل همیشه مبلغی جزئی - در حدود ۵۰۰ روبل - کم داشتند، و زندگانشان بسیار خوب بود. بخصوص در اوایل - وقتی هنوز همهچیز سروسامان نیافته بود و میبایست هنوز سروسامان داد، یا چیزی خرید و یا سفارش داد، یا اثاثیه را جابجا کرد و یا تعمیر و اصلاح کرد، زندگانی خوبی داشتند. هرچند بین زن و شوهر عدم توافقی وجود داشت، ولی هر دو راضی بودند، و آنقدر کارشان زیاد بود که همه چیز بدون

مناقشات بزرگ حل و فصل میشد. وقتی دیگر چیزی نماند که به سروسامان دادن احتیاج داشته باشد وضعشان کمی ملالت‌آور شد و چیزی کمبود داشتند، اما در اینموقع دیگر آشناییهایی برپا کردند، عاداتی کسب کردند و زندگی پروپیمان شد.

ایوان ایلچ صبحها را در دادگاه میگذراند و برای صرف ناهار به خانه برمیگشت و در اوایل وضع روحیش خوب بود، هرچند بخصوص کمی از وضع منزل ناراحت میشد. (هرگونه لکه‌ای بر روی سفره، بر روکش مبل، پارگی بند پرده او را عصبانی میکرد، او آنقدر برای سروسامان دادن بوضع منزل زحمت کشید که هرگونه خرابی برایش دردناک بود.) بطور کلی زندگانی ایوان ایلچ همانطور جریان مییافت که بعقیده او زندگانی میباید جریان بیابد: خوش و مطبوع و برازنده. او ساعت ۹ صبح برمیخاست، قهوه مینوشید، روزنامه میخواند، سپس فرنچ میپوشید و به سر کار میرفت. زهبنندی که او بگردن میانداخت دیگر نرم شده بود و گردنش فوراً در آن جا میگرفت. متقاضیان، کسب اطلاع از دفتر، خود دفتر، جلسات - جلسات علنی و فعالانه. در تمام اینها میبایست بتواند تمام آن چیزهای خام و حیاتی را که همیشه مانع جریان صحیح امور خدمت هستند، از هم تفکیک کند: غیر از تماس مربوط بخدمت نباید با مردم هیچگونه تماسی پیدا کند، علت تماس هم باید مربوط بخدمت و خود تماس هم باید مربوط به خدمت باشد. مثلاً شخصی میاید و میخواهد اطلاعاتی از موضوعی کسب نماید. ایوان ایلچ مانند

شخصی غیر مسئول نمیتواند با این شخص هیچگونه تماسی داشته باشد، اما هرگاه این شخص با عضو دادگاه رابطه‌ای دارد که آنرا میتوان در کاغذ مارکدار بیان کرد، — ایوان ایلپیچ در حدود این روابط همه کارها، تمام امور واقعاً ممکنه را انجام میداد و ضمناً چیزی نظیر روابط دوستانه و انسانی یعنی نزاکت را حفظ میکرد. همینکه تماس مربوط به خدمت تمام میشود هرگونه تماسی تمام میشود. ایوان ایلپیچ در اینکه بتواند جنبه مربوط بامور خدمتی را تفکیک کرده و آنرا با زندگانی واقعی خود مخلوط نکند فوق‌العاده استاد بود و آنرا در اثر تجربیات طولانی و استعداد خود تا آن درجه تکامل داده بود که حتی گاهی میتوانست بعنوان شوخی ماهرانه بخود اجازه بدهد که تماسهای مربوط به خدمت و امور انسانی را مخلوط کند. او اینکار را بخود اجازه میداد، زیرا این نیرو را در خود میدید که میتواند هر وقت لازم باشد، امور مربوط بخدمت را جدا کرده و تماسهای انسانی را کنار بزند. ایوان ایلپیچ اینکار را نه تنها به آسانی و مطبوعی و برازندگی، بلکه با مهارت انجام میداد. در فواصل امور او سیگار میکشید، چای مینوشید، کمی درباره سیاست، کمی درباره امور کلی، کمی درباره ورق گنجفه و بیشتر از همه درباره مشاغل و انتصابات صحبت میکرد. خسته ولی با حس نوازنده‌ای ماهر که نقش نواختن ویالون را با مهارت در ارکستر اجرا کرده باشد، به خانه باز میگشت. همسر و دخترش به منزل کسی رفته بودند یا کسی مهمانشان بود، پسرش در مدرسه بود،

یا با معلم‌های خصوصی درسهایش را حاضر میکرد و درسهایی را که در مدرسه تدریس میکردند بخوبی فرا میگرفت. در خانه همه چیز خوب بود. پس از نهار، اگر مهمان نداشتند، ایوان ایلپچ کتابی را که درباره‌اش زیاد گفتگو میشود، میخواند و عصر به کار میپرداخت، یعنی کاغذهایی را مطالعه میکرد، قوانین را زیور و میگرد، اظهارات گواهان را مقایسه میکرد و با قوانین تطبیق میداد. اینکار برایش نه حزن‌آور و نه نشاط‌انگیز بود. وقتی حزن‌آلود بود که میشد وینت بازی کرد، ولی اگر محفلی برای بازی وینت وجود نداشت - اینکار بالاخره از اینکه تنها یا با زنش بنشینند، بهتر بود. اما مجالس کوچک ضیافت به نهار که او ترتیب میداد و خانمها و آقایان مهم مجامع اشرافی را به آن دعوت میکرد، و وقت‌گذرانی بشیوه آنها که همان اندازه به وقت‌گذرانی معمولی این اشخاص شباهت داشت، که اطاق پذیرایی او به همه اطاقهای پذیرایی شبیه بود، مایه کیف و لذت ایوان ایلپچ بود.

حتی یکبار مجلس شب‌نشینی ترتیب دادند، رقصیدند. ایوان ایلپچ خوشحال بود و همه چیزشان خوب بود، فقط برای کانت و نان‌شیرینی بین او و همسرش مرافعه بزرگی روی داد: ایوان ایلپچ اصرار داشت که همه اینها را از شیرینی‌پزی مرغوب و گرانی بخرند و مقدار زیادی شیرینی خرید. علت مشاجره هم این بود که شیرینیها ماند و حساب قناد ۴۵ روبل شد. مرافعه شدید و نامطبوع بود، بحدیکه پراسکوویا فیودوروفنا باو

گفت: «احمق، ترشیده» و او دست بسر گذاشت و از عصبانیت چیزهایی راجع به طلاق گفت. اما شب‌نشینی نشاط‌آور بود. بهترین محفل بود، و ایوان ایلچ با شاهزاده خانم تروفنووا، خواهر آن شاهزاده خانمیکه با تاسیس انجمن «مرا از غم و اندوه آزاد کن» مشهور شده بود، رقصيد. شادیهای خدمت، شادی خودخواهی، شادیهای اجتماعی، شادی شهرت‌طلبی بود، ولی آنچه شادی واقعی ایوان ایلچ را فراهم میکرد، بازی وینت بود. او اذعان میکرد که پس از هر واقعه‌ای، پس از تلخ‌ترین حادثه عمرش، آن مایه شادی که مانند شمع در برابر همگان میسوزد، و روشنایی میپراکند، نشستن و با بازی‌کنان خوب و حریفان بی‌سروصدا، آنهم حتماً چهاردستی (پنج‌دستی بسیار مایه دلتنگیست، هرچند به تصنع میگوییم که من خیلی دوست دارم) و جدی و عاقلانه (وقتی ورق خوب میاید) وینت‌بازی کردند، پس از آن شام خوردن و گیلای شراب نوشیدن. ایوان ایلچ پس از بازی وینت، بخصوص وقتی مبلغ کمی برده بود (برد زیاد نامطبوعت) با روحیه بخصوص خوبی میخوابید.

آنها همینطور زندگی میکردند. مجمع آنها از بهترین مردم تشکیل میشد، هم اشخاص مهم و هم جوانان به خانه آنها میامدند.

نظر شوهر، زن و دختر در مورد مجمع آشنایان کاملاً با یکدیگر موافق بود، و بدون تبانی، آنها خود را از انواع و اقسام دوستان و خویشاوندان لوس و نتر که به اطاق پذیرایی آنها که بشقابهای ژاپونی

بدیوارهایش کوبیده شده بود، شتافته و خوش آمد میگفتند، بیک شکل خلاص و آزاد میکردند. بزودی این دوستان لوس و نر از آنان دست برداشتند و برای گالوینها یک محفل، بهترین محفلها باقی ماند. جوانان بدور نیز میگشتند و پتریشف پسر دمیتری ایوانویچ پتریشف، و یگانه وارث دارایی او و بازپرس دادگاه به معاشقه با لیزا پرداخت، بطوریکه دیگر ایوان ایلچ به پراسکوویا فیودوروفنا میگفت: آیا وقتش نرسیده که آنها را برای گردش سوار سورتمه سه‌اسبه بکنیم، یا نمایشی ترتیب بدهیم. آنها همینطور زندگی میکردند. و همه چیز بدون تغییر باین ترتیب ادامه داشت و همه چیز خیلی خوب بود.

۴

همه تندرست بودند. اینرا که ایوان ایلچ گاهی میگفت در دهانش مزه‌ای عجیب حس میکند و در سمت چپ شکمش مثل اینکه چیزی ناجور شده، نمیشد بیماری نامید.

ولی اینطور پیشامد کرد که این ناجوری به زیاد شدن شروع کرد و هنوز به درد مبدل نشده، بلکه به درک سنگینی دائمی در پهلو و به روحیه بد تبدیل میشد. این روحیه بد تشدید یافته و تشدید یافته و لطف زندگانی خوش و برازنده‌ای را که داشت در خانواده گالوینها برقرار میشد، برهم میزد. شوهر و

زن بیش از پیش مشاجره میکردند و بزودی خوشی و لطف زندگی از بین رفت و فقط برازندگی بزحمت حفظ میشد. باز غالباً دعوا و جنجال برپا میشد. باز فقط جزایر کوچکی، آنهم بسیار کم، باقی ماند که زن و شوهر میتوانند بدون نزاع و مناقشه در آنها بسر ببرند.

حالا دیگر پراسکوویا فیودوروفنا میگفت که شوهرش تندخوست و گفتارش بی پایه نبود. پراسکوویا فیودوروفنا با اغراق گویی خاص خود میگفت که شوهرش همیشه همینطور تندخو بوده و فقط نیکدلی او امکان داده است که بیست سال این اخلاق بد را تحمل کند. این نکته صحیح بود که - از مشاجرات از ناحیه ایوان ایلچ شروع میشد. ایرادگیرهای او همیشه درست قبل از ناهار و بخصوص وقتی او شروع به خوردن سوپ میکرد شروع میشد. یا متوجه میشد که یکی از ظروف معیوب شده، یا خوراک آنطور که باید باشد نیست، یا پسرش آرنج بمیز تکیه داده و یا آرایش موی دخترش خوب نیست. در تمام موارد او پراسکوویا فیودوروفنا را متهم میکرد. پراسکوویا فیودوروفنا در اوایل اعتراض میکرد و سخنان نامطبوعی بشوهرش میگفت، ولی یکی دو بار هنگام شروع ناهار او چنان عربدهجویی کرد که پراسکوویا فیودوروفنا پی برد که این حالت دردناک در اثر خوردن غذا در او پدیدار میشود و سازگاری پخرج میداد، دیگر اعتراضی نمیکرد و فقط در صرف خوراک تعجیل مینمود. پراسکوویا فیودوروفنا سازگاری خود را خدمت بزرگی وانمود میکرد. پراسکوویا فیودوروفنا پس

از آنکه معتقد شد شوهرش بداخلاق است و او را بدبخت کرده، بحال خود متاسف شد. و هرچه بیشتر بحال خود افسوس میخورد بهمان نسبت بیشتر از شوهر خود متنفر میشد. پراسکوویا فیودوروفنا آرزوی مرگ او را در دل میپروراند، ولی نمیتوانست این امر را آرزو کند، زیرا در آن صورت حقوق شوهرش از بین میرفت. و این مطلب بیشتر پراسکوویا فیودوروفنا را علیه او برمیانگیخت. پراسکوویا فیودوروفنا خود را از آن جهت فوق العاده بدبخت میشمرد، که حتی مرگ ایوان ایلیچ نمیتوانست از این وضع نجاتش بدهد و عصبانی میشد و عصبانیتش را مخفی میکرد و این عصبانیت مخفی او عصبانیت ایوان ایلیچ را تشدید مینمود.

پس از يك جار و جنجال که در آن ایوان ایلیچ بیعدالتی خاصی بخرج داد و پس از آن ضمن عذرخواهی گفت که واقعا عصبانی شده و این عصبانیت او نتیجه مرضست، پراسکوویا فیودوروفنا باو گفت که هرگاه مریضست باید خود را معالجه نماید و از او خواست به پزشك معروفی مراجعه کند.

ایوان ایلیچ بنزد پزشك رفت. وضع تماماً همانطور بود که او انتظار داشت، تماماً همانطور بود که همیشه هست. هم انتظار و هم وقار تصنعی و آشنا و خاص دکترها، همان وقاری که او در دادگاه بخود میگرفت، هم تق تق به سینه انگشت کوبیدن، هم بصدای ضربان قلب گوش دادن، هم سئوالاتی که جوابهایی از پیش معلوم و حتماً بیهوده ایجاب میکرد، هم قیافه با صلابت که به طرف تلقین میکرد که بله، شما فقط خودتان را

در اختیار ما بگذارید و ما اوضاع را کاملا رو براه
میکنیم — ما از همه چیز مطلعیم و بدون شك میدانیم
که چطور همه چیز را، همه چیز را بیک طرز برای همه،
برای هر کس که بخواهید، روبراه کنیم. همه چیز درست
مثل دادگاه بود. همانطور که خود او در دادگاه برای
متهمین قیافه میگرفت، درست همانطور هم پزشك معروف
برای او قیافه میگرفت.

دکتر میگفت که فلان و بهمان نشان میدهد که
در شکم شما فلان و بهمان بوجود آمده، اما چنانچه
تحقیق فلان و بهمان این تشخیص را تایید نکند، در
آنصورت باید فرض کرد که شما به فلان و بهمان مرض
مبتلا هستید. هرگاه فرض کنیم که شما به فلان و
بهمان مرض مبتلا هستید، در اینصورت... آنوقت... و
هكذا. برای ایوان ایلچ فقط يك مسئله مهم بود: آیا
وضعش خطرناکست یا نه؟ اما دکتر این سؤال بیجا را
نشنیده میگرفت. بعقیده دکتر این سؤال تشریفاتی بود
و ارزش بحث نداشت، فقط سنجش احتمالات وجود
داشت — کلیه ای سرگردان و ورم مزمن معده و بیماری
روده کور. مسئله مرگ ایوان ایلچ مطرح نبود،
بلکه بین کلیه سرگردان و روده کور بحث بود. و دکتر
این بحث را در برابر چشم ایوان ایلچ بنحوی درخشان
بسود روده کور خاتمه داده و متذکر شد که تجزیه
ادرار ممکنست قرائن تازه ای بدست بدهد و در
اینصورت مسئله مورد تجدید نظر قرار خواهد گرفت.
تمام اینها طابق النعل بالنعل همان بود که خود ایوان
ایلچ هزاران بار بنحوی درخشان نسبت به متهمین

انجام داده بود. دکتر بهمان طرز درخشان نظر خود را صادر کرد و پیروزمندانه، حتی با خوشحالی، از بالای شیشه‌های عینک به متهم نگاهی انداخت. ایوان ایلچ از نظر دکتر چنین استنتاج کرد، که حالش بد است و برای دکتر، و میتوان گفت برای همه، علی‌السویه است، ولی او حالش بد است. این استنتاج بنحوی دردناک ایوان ایلچ را متعجب ساخت و در دل او نسبت بخودش حس ترحمی برانگیخت و او را نسبت به این بی‌اعتنایی دکتر در مورد این مسئله مهم بسیار خشمگین کرد.

ولی او چیزی بزبان نیاورد، بلکه از جا بلند شد، پول روی میز گذاشت، آهی کشید و گفت:
— ما بیماران بااحتمال قوی غالباً سئوالات بیجایی از شما میکنیم. این بیماری بطور کلی خطرناکست یا نه؟..
دکتر از پشت شیشه عینک با یک چشم نگاه تندی باو انداخت، مثل اینکه میگوید: متهم، اگر از حدود سئوالاتی که میشود، خارج بشوید، من ناگزیر خواهم بود دستور بدهم تا شما را از سالن دادگاه اخراج کنند.

دکتر گفت:

— من آنچه را که لازم و مناسب میدانستم، بشما گفتم، تحقیقات بقیه را نشان خواهد داد. — و دکتر سر فرود آورد.

ایوان ایلچ آهسته از مطب بیرون آمد، مغموم به سورتمه سوار شد و بخانه برگشت. در تمام طول راه او تمام گفته‌های دکتر را مرور میکرد، میکوشید تمام

این کلمات مبهم و سردرگم علمی را بزبان ساده برگرداند و جواب این سؤال را از آنها بگیرد: حال بد است، — آیا حال خیلی بد است یا هنوز چیزی نیست؟ بنظرش رسید که مفهوم تمام آنچه که دکتر گفت، اینست که حالش بسیار بد است. در خیابان همه چیز در نظر ایوان ایلچ مغموم بود. درشکه چپها مغموم بودند، خانه ها مغموم بودند، راهگذرها و مغازه ها مغموم بودند. اما این درد حقیق و زق زقو که حتی يك ثانیه آرام نمیشد، بنظر میرسید که در اثر سخنان مبهم دکتر، معنی دیگر و جدی تری بخود گرفته است. حالا ایوان ایلچ با حس دردناك تازه ای به این درد توجه میکرد.

او به خانه آمد و به تعریف کردن برای همسر خود پرداخت. همسرش گوش میداد، ولی در اواسط صحبت او دخترش کلاه بسر وارد شد: دخترش باتفاق مادر عازم جایی بود. دخترش فشار زیادی بخود آورد تا بنشیند و به این صحبت غم افزا گوش بدهد، ولی مدت زیادی تاب نیاورد، و مادرش هم تا آخر گوش نداد. همسر ایوان ایلچ گفت:

— خوب، من خیلی خوشحالم، پس تو حالا دیگر مواظب باش دواها را مرتب بخور. نسخه را بده بمن، من گراسیم را به داروخانه میفرستم. — و زنش رفت لباس بپوشد.

تا زنش در اطاق بود او نفس تازه نمیکرد و وقتی زنش بیرون رفت آه سختی کشید و گفت:

— خوب، پس اینطور. شاید واقعاً هنوز چیزی نیست...

او به خوردن دوا و انجام دستورهایی که دکتر، پس از تجزیه ادرار تغییر کرده بود، پرداخت. ولی اتفاقاً در همین جا اینطور پیشامد کرد که در این تجزیه و در آنچه که پس از تجزیه باید اجرا شود، ابهامی بوجود آمد. دست یافتن به خود دکتر غیرممکن بود، و معلوم میشد که آنچه دکتر باو دستور داده بود، عملی نمیشود. یا دکتر از یاد برده و یا نادرست گفته و یا چیزی را از او پنهان کرده بود. ولی ایوان ایلچ با دقت به انجام دستورهای دکتر پرداخت و در اوایل اینکار مایه تسلی او بود.

از زمان مراجعه به دکتر مهمترین مشغولیات ایوان ایلچ انجام دقیق سفارشهای دکتر در مورد نظافت و بهداشت شخصی و خوردن دارو، مراقبت از دزد و توجه به کلیه وظایف بدن خود بود. مهمترین علایق ایوان ایلچ بیماریهای مردم و سلامتی مردم بود. وقتی در حضور او از بیماران، از مردگان، از شفایافتگان، و بخصوص از مرضیکه با بیماری او شباهت داشت، صحبت میکردند، او میکوشید هیجان خود را پنهان کند، گوش میداد و پرس و جو میکرد و با بیماری خود تطبیق میداد.

درد کم نمیشد، ولی ایوان ایلچ با فشار خود را وادار میکرد فکر کند که حالش بهتر شده است و تا وقتی چیزی او را مشوش نمیکرد، میتوانست خود را فریب بدهد. اما همینکه بین او و زنش شکراب میشد،

یا در سر خدمت با ناکامی مواجه میشد، یا در سر قمار وینت ورق ناباب بدستش میافتاد بلافاصله تمام نیروی بیماری خود را احساس میکرد. گاهی او این ناکامیها را تحمل میکرد و منتظر بود که آها، همین الان خرابی را اصلاح میکنم، مبارزه میکنم، به موفقیت میرسم، شانس میآورم. ولی حالا هرگونه ناکامی او را مغلوب میکرد و به نومییدی دچار میساخت. او بخود میگفت: تازه داشت حالم خوب میشد و دوا داشت اثر میکرد که این سانحه لعنتی یا ناملایمات... و نسبت به این سانحه یا مردمی که موجب ناملایمات شده و او را میکشند، خشمگین میشد و احساس میکرد که این خشم او را میکشد، ولی نمیتوانست از آن دست بردارد. بنظر میرسید برایش باید واضح باشد که این خشم او بر اوضاع و اشخاص، بیماریش را تشدید میکند و باینجهت او نباید به حوادث نامطبوع توجه کند، ولی او کاملاً برعکس این میاندیشید: او میگفت که به آرامش احتیاج دارد، مراقب تمام چیزهایی بود که این آرامش را برهم میزنند و در مورد هر اخلاص کوچک و ناچیزی برانگیخته میشد. این نکته که او به مطالعه کتابهای پزشکی و مشورت با پزشکان پرداخت وضعش را بدتر میکرد. وضعش چنان یکنواخت بدتر میشد که هرگاه او حال امروزش را با دیروز مقایسه میکرد، میتوانست خود را فریب بدهد - تفاوت بسیار کم بود. اما وقتی با پزشکان مشورت میکرد بنظرش میرسید که حالش بدتر میشود و آنهم حتی با سرعت

زیاد. ولی با وجود این او دائماً با پزشکان مشورت میکرد.

در این ماه او نزد يك پزشك معروف دیگر رفت. پزشك معروف دیگر هم تقریباً همان چیزهایی را گفت که پزشك اولی گفته بود، ولی مسئله را بطرز دیگری مطرح نمود. مشورت با این پزشك معروف فقط شك و ترس ایوان ایلچ را شدیدتر کرد. دوست یکی از دوستان او — که دکتر بسیار خوبی بود — بیماری بکلی دیگری در او تشخیص داد و هرچند بهبود و تندرستی باو وعده کرد، معهداً با پرسشها و حدسیات خود ایوان ایلچ را بیشتر سردرگم و شك و تردید او را شدیدتر نمود. پزشك هوسئوپات بیماری دیگری در او تشخیص داد و داروهای تجویز کرد، و ایوان ایلچ مخفیانه از دیگران تقریباً يك هفته این داروها را استعمال نمود. ولی پس از يك هفته وقتی بهبودی احساس نکرد و ایمانش از این معالجه و معالجات قبلی سلب شد، بیش از پیش افسرده خاطر و نومید شد. روزی یکی از خانمهای آشنای او از شفا یافتن بكمك شمایلها صحبت میکرد. ایوان ایلچ متوجه شد که با دقت به این صحبت گوش میدهد و بصحت واقعه باور میکند. این واقعه او را خیلی ترساند و او بخود گفت: «آیا واقعاً تا ایندرجه ضعیفالعقل شده‌ام؟ مهملست! همه اینها مزخرفاتست و نباید تسلیم خیالات و اوهام شد، بلکه باید يك پزشك را انتخاب نمود و معالجات او را دقیقاً اجرا کرد. همینکار را هم خواهم کرد. حالا دیگر تمام شد. هیچ فکری نخواهم

کرد و تا تابستان دقیقاً معالجات را بکار میندم و بعد معلوم میشود. حالا دیگر به این تردیدها و تزلزلات پایان داده شد!..» گفتن این حرف آسان، ولی عمل کردن به آن غیرممکن بود. درد پهلویش پیوسته او را بیتاب میکرد، گویی دائماً تشدید میشد، دائمی میشد، مزه دهانش عجیب‌تر میشد، بنظرش میآمد که از دهانش بوی عفونت بیرون میاید و اشتها و قوایش پیسته ضعیف‌تر میشد. نمیشد خود را گول زد، چیزی مدهش، جدید و آنقدر مهم که باهمیت آن هرگز چیز دیگری در عمر ایوان ایلچ روی نداده بود، در درون بدنش وقوع مییافت. فقط او به تنهایی از این امر باخبر بود و همه اطرافیان او یا اینرا نمیفهمیدند و یا نمیخواستند بفهمند و فکر میکردند که تمام امور دنیا کمافی‌السابق بجزریان خود ادامه میدهد. و این نکته بود که بیش از هر چیز دیگر ایوان ایلچ را آزار میداد. او میدید که اعضای خانواده — علی‌الخصوص همسر و دخترش که در بحبوحه آمد و شد بودند — هیچ چیزی درك نمیکردند و از اینکه او چنین مغموم و سخت‌گیر است متاسف بودند، گویی تقصیر این وضع بگردن اوست. هرچند آنها میکوشیدند از او پنهان کنند، معهذا او میدید که مزاحم آنهاست و میدید که زنش نسبت به بیماری او نظری برای خود اتخاذ نموده و بدون توجه به آنچه که ایوان ایلچ میگفت و میکرد، از نظر خود پیروی میکند. نظریه زنش چنین بود. مثلاً به آشنایان خود میگفت:

— میدانید، ایوان ایلچ نمیتواند مثل تمام مردم

دستورهایی را که برای معالجه داده‌اند اجرا کند. امروز قطره را مینوشد و آنچه را که تجویز کرده‌اند میخورد، بموقع دراز میکشد، فردا، چنانچه من از نظر بیاندازم، ناگهان دوا را فراموش میکند، گوشت ماهی میخورد (و این غذا برایش قدغن شده است) و تا يك ساعت بعد از نصف شب سر میز قمار مینشیند.

ایوان ایلپیچ با حزن و اندوه میگفت:

— آخر کی اینطور بوده؟ فقط يك بار به خانه

پیتر ایوانویچ رفتیم.

— پس دیشب با شیبک.

— در هر صورت از شدت درد خوابم نمیبرد...

— خوب، علت هرچه باشد، تو باین ترتیب بهبود

نخواهی یافت و فقط ما را عذاب میدهی.

نظریه‌ای که پراسکوویا فیودوروفنا درباره مرض شوهر خود به دیگران و به خود او میگفت بظاهر چنین بود که تقصیر این بیماری تماماً بگردن خود ایوان ایلپیچ است و این بیماری فقط دردسر جدیدیست که او برای همسرش فراهم کرده است. ایوان ایلپیچ حس میکرد که این فکر بلااراده برای زنش پیدا میشود، ولی از این احساس وضعش سبکتر نمیشد.

ایوان ایلپیچ در دادگاه نیز همین رفتار عجیب را نسبت بخود متوجه میشد یا فکر میکرد که متوجه میشود: گاهی بنظرش میآمد که باو بمنزله شخصی نگاه میکنند که بزودی جای خود را خالی خواهد کرد، گاهی دوستانش ناگهان وسواسی بودن او را مورد استهزاء قرار میدهند، مثل اینکه آن چیز دهشتناک و

وحشت‌انگیز و بی‌سابقه‌ای که در درون بدن او بوجود آمده و بلاانقطاع شیره حیات او را میمکد و با نیرویی مقاومت‌ناپذیر او را بسویی میکشد، بهترین موضوع برای شوخیست. بویژه شوراتس شوخ و شنگ و زنده‌دل و خوشخدمت که خود ایوان ایلچ دهسال پیش را بیاد او می‌آورد، ایوان ایلچ را عصبانی میکرد. رفقایش می‌آمدند تا جرگه قمار را بیاندازند، مینشستند. ورق میدادند، ورقهای تازه مجاله میشدند، ورقهای خشتی کنار هم قرار میگرفتند، هفت ورق خشتی داشت. شریکش گفت: بدون آتو، و دو خال خشتی را نگاه داشت. دیگر چه میخواهی؟ شلم شده‌اند، میبایستی خوشحال و شاداب باشد. ناگهان ایوان ایلچ این درد مکنده و این مزه را در دهان احساس میکند، و اینکه او در اینجبال میتواند از شلم شدن ابراز شادمانی بکند، بنظرش عجیب میاید.

او به میخائیل میخائیلوویچ شریک خود نگاه میکند، نگاه میکند که او چگونه بانشاط با دست خود بمیز میکوبد و محترمانه و خاضعانه از تصاحب بردها سر باز میزند و آنها را بطرف ایوان ایلچ میراند تا با جمع کردن بردها مایه کیف و لذت او را فراهم سازد و تا آنکه ایوان ایلچ بتواند خود را بزحمت نیانداخته و دست خود را زیاد دراز نکند. ایوان ایلچ فکر میکند: «خوب، او تصور میکند من آنقدر ضعیف شده‌ام که نمیتوانم دستم را زیاد دراز کنم». ایوان ایلچ آتوها را فراموش میکند و یکبار دیگر آتوی اضافی را برای خودیها میکشد و شلم را بدون سه ورق میبازد

و بدتر از همه اینست که سیبند میخائیل میخائیلوویچ چگونه عذاب میکشد، ولی برای ایوان ایلیچ علی السویه است. و فکرش هم وحشتناکست که چرا برای او همه چیز علی السویه است.

همه سیبند که بازی برای او سخت است و میگویند: «اگر شما خسته شده‌اید ما میتوانیم بازی را قطع کنیم. شما استراحت کنید.» — استراحت کند؟ نه، او يك ذره هم خسته نشده، و آنها دوره بازی را پایان می‌رسانند. همه افسرده و ساکتند. ایوان ایلیچ حس میکند که موجب این افسردگی آنها اوست و نمیتواند آنرا رفع کند. آنها شام می‌خورند و میروند و ایوان ایلیچ تنها با درك این مطلب میماند که برای او زندگی زهرآلود شده و زندگی را برای سایرین زهرآلود میکند و این زهر ضعیف‌تر نمیشود، بلکه بیش از پیش به تمام وجود او رخنه میکند.

با درك این مطلب، و اضافه بر آن با درد جسمانی و بدتر از آن، میبایست با وحشت به بستر برود و غالباً از درد قسمت اعظم شب را نخواست. ولی صبح میبایست دوباره بلند شود و لباس بپوشد و به دادگاه برود، گفتگو کند، بنویسد، و چنانچه به دادگاه نرود بازهم با همان بیست و چهار ساعت شبانه‌روز که هر يك ساعتش رنج و عذاب است، در خانه بماند و میبایست تنها، بدون حتی يك نفر که وضع او را بفهمد و بحالش دلسوزی کند، همینطور در کنار نابودی بسر ببرد.

يك ماه و دو ماه بدینطریق سپری شد. در آستانه سال نو برادر زنش به شهر آنها آمد و در خانه آنها متوقف شد. ایوان ایلچ در دادگاه بود. پراسکوویا فیودوروفنا برای خرید رفته بود. وقتی ایوان ایلچ به اطاق کار خود آمد برادر زن خود را که جوان دموی و تندرستی بود، در آنجا دید که خودش به باز کردن جامه‌دان مشغول بود. برادر زنش پس از شنیدن صدای گمهای او سر بلند کرد و ثانیه‌ای ساکت و صامت باو چشم دوخت. این نگاه او همه‌چیز را برای ایوان ایلچ روشن ساخت. برادر زنش دهان باز کرد، تا از تعجب اوخ بگوید، ولی جلوی خود را گرفت. این حرکت او همه‌چیز را تایید کرد.

— چه شده، تغییر کرده‌ام؟

— بله... تغییراتی روی داده.

بعدا هرچقدر ایوان ایلچ کوشید تا برادر زن را به صحبت درباره وضع ظاهری خود بکشد، برادر زنش سکوت میکرد. پراسکوویا فیودوروفنا بخانه آمد و برادرش به اطاق او رفت. ایوان ایلچ در اطاق را قفل کرد و در آینه به تماشای خود پرداخت، ابتدا از روبرو بعد از پهلو. عکسی را که با زنش انداخته بود، برداشت و با آنچه در آینه میدید مقایسه کرد. تغییرات زیادی در سیمایش روی داده بود. بعد او دستش را تا آرنج لخت کرد و تماشا کرد و بعد آستینش را پایین آورد و روی تخت نشست و سخت به دریای تفکر فرو رفت.

او بخود گفت: «لازم نیست، لازم نیست» و از جا جست و به میز نزدیک شد، پرونده‌ای را گشود و به خواندن آن پرداخت، ولی نتوانست. او در را باز کرد و به سالن رفت. در اطاق پذیرایی بسته بود. او نوك پنجه به در نزدیک شد و به استراق سمع پرداخت. پراسکوویا فیودوروفنا میگفت:

— نه، تو اغراق می‌گویی.

— چه اغراق گویی می‌کنم؟ تو نمی‌بینی — او جنازه ایست، به چشمانش نگاه کن. چشمانش بینورند. چه مرضی دارد؟

— هیچکس نمیداند. نیکولایف (دکتر دیگری بود) گفت فلان و بهمانست، ولی من نمیدانم. لشتینسکی (دکتر معروف) عکس آنرا گفت...

ایوان ایلچ از پهلوی در کنار رفت، به اطاق خود برگشت و دراز کشید و به تفکر مشغول شد: «قلوه، قلوه سرگردان!» او تمام آنچه را که پزشکان باو گفته بودند، بیاد آورد، بیاد آورد که چطور قلوه‌اش ازجا کنده شده و چطور سرگردانست. او بزور تخیل میکوشید این قلوه را بیابد و از سرگردانی باز بدارد و در جای خود مستقر سازد: بنظرش میرسید که این کوشش ناچیز کافیست. «نه، یکبار دیگر به نزد پیتر ایوانویچ میروم». (پیتر ایوانویچ آن دوستی بود که با پزشکی دوستی داشت.) او زنگ زد، دستور داد اسب به سورتمه ببندند و برای رفتن حاضر شد.

زنش با لحنی بخصوص غمناک و با مهربانی غیرعادی

پرسید:

— Jean تو کجا میروی؟

این مهربانی غیرعادی او را بغضب آورد و با چهره‌ای عبوس به زنش نگاه کرد.

— باید به نزد پیترو ایوانویچ بروم.

او به نزد دوستش که با پزشکی دوستی داشت، رفت و باتفاق او بنزد دکتر رهسپار شد. او با دکتر ملاقات و مدت زیادی مذاکره کرد.

او تمام آنچه را که بعقیده دکتر در وجودش روی میداد از نظر تشریحی و فیزیولوژیکی مورد مطالعه قرار داد و تمام مطلب را فهمید.

یک چیزی، یک چیز کوچکی در روده کور او بود. همه اینها ممکن بود بهبود یابد. چنانچه نیروی یک عضو را تشدید و فعالیت عضو دیگر را تضعیف کنند، این چیز تحلیل خواهد رفت و بهبودی فرا خواهد رسید. او کمی برای ناهار تاخیر کرد. ناهار خورد، با خوشحالی صحبت کرد، ولی مدت زیادی نمیتوانست به اطاق خود رفته و بکار پردازد. سرانجام باطاق کار رفت و بلافاصله بکار پرداخت. او پرونده‌ها را مطالعه میکرد، کار میکرد، ولی فکر اینکه کاری دل‌بند و مهم دارد که ببعد موکول نموده و پس از اتمام پرونده‌ها باید به آن پردازد، از او دست برنمیداشت. وقتی پرونده‌ها را تمام کرد بیاد آورد که این کار دل‌بند افکار و اندیشه‌هایی درباره روده کور است. ولی او تسلیم این اندیشه‌ها نشد و برای صرف چای به اطاق پذیرایی رفت. مهمانانی در آنجا بودند، صحبت میکردند، پیانو مینواختند، آواز میخواندند، بازپرس دادگاه نامزد

دلخواه دخترش در آنجا بود. بنا به تذکر پراسکویا فیدوروفنا ایوان ایلچ شب نشینی را شادمانتر از سایرین گذراند، ولی حتی یک دقیقه هم فراموش نمی‌کرد که افکار مهمی درباره روده کور را بعد موکول نموده است. در ساعت ۱۱ او وداع کرد و به اطاق خود رفت. او از وقتی بیمار شده بود تنها در اطاق کوچکی جنب اطاق کار می‌خوابید. او به اطاق رفت، لغت شد و دراز کشید و رمان زولا را برداشت، ولی آنرا نمی‌خواند، بلکه فکر می‌کرد. در مخیله او آن اصلاح دلخواه روده کور انجام می‌گرفت. تحلیل میرفت، دفع میشد، و فعالیت صحیح روده از نو برقرار می‌گردید. او بخود گفت: «بله، تمام جریان همینطور است. فقط باید به طبیعت کمک کرد». او بیاد دارو افتاد، نیم‌خیز شد، دارو را خورد و دراز کشید و گوش میداد که دارو چگونه حسن تاثیر کرده و درد را نابود میکند. «فقط باید مرتباً دارو خورد و از تاثیرات مضر احتراز کرد، من همین حالا هم احساس میکنم که حالم تا حدودی بهتر شده، بمراتب بهتر شده است». او به لمس کردن پهلوی خود پرداخت و ضمن لمس کردن درد احساس ننمود.^۱ «بله، من درد احساس نمیکنم، واقعاً بمراتب بهتر شده است». او شمع را خاموش کرد و بپهلوی دراز کشید... روده کور درست میشود، بیماری تحلیل میرود. او ناگهان زق زق دردی آشنا و قدیمی و خفیف، دردی پیگیر، آهسته و جدی را احساس کرد. همان مزه آشنا و گند را در دهن چشید. قلبش از تپش افتاد، سرش گیج رفت.

او گفت: «ای خدای من، ای خدای من! باز و باز همان درد و هیچوقت آرام نخواهد شد». ناگهان وضع بشکل کاملاً دیگری در نظرش مجسم شد. او بخود گفت: «روده‌ی کور! قلوه! مطلب بر سر روده کور و قلوه نیست، بلکه بر سر زندگی و... مرگست. آری، زندگی وجود داشت و حالا دارد می‌رود و نمیتوانم نگاهش بدارم. آری. برای چه خودم را بفربیم؟ مگر برای همه جز خودم واضح نیست که من دارم سیمیرم و مسئله فقط در شماره هفته‌ها و یا روزهاست و ممکنست حالا هم اتفاق بیافتد. آنوقت روشنایی بود، ولی حالا تاریکی فرمانرواست. آنوقت من اینجا بودم، ولی حالا به آنجا می‌روم! بکجا؟» بدنش یخ کرد، نفسش بند آمد. او فقط صدای ضربات قلب خود را میشنید.

«من نخواهم بود، پس چه خواهد بود؟ هیچ چیز نخواهد بود. وقتی من نباشم پس کجا خواهم بود؟ واقعاً مرگ فرا رسیده؟ نه، نه، نمیخواهم». او از جا جست، میخواست شمع را روشن کند و در تاریکی کورمال کورمال با دستهای لرزان جستجو میکرد و شمع و شمعدان را بر زمین انداخت و دوباره خود را بعقب بروی بالش انداخت. با چشمان گشوده به تاریکی نگاه میکرد و بخود میگفت: «برای چه؟ چه فرق میکند. مرگ. بله مرگ. ولی هیچیک از آنها نمیداند و نمیخواهد بداند و مایل نیست بداند. آنها موسیقی مینوازند. (او از پشت در انعکاس صداها و موسیقی را از دور شنید). برای آنها علی‌السویه است و آنها هم همینطور خواهند مرد. احقها! من زودتر و آنها دیرتر، سر آنها هم

همین بلا خواهد آمد. ولی آنها، حیوانها، شادی میکنند!»
 خشم، او را خفه میکرد و وضع او تا حد غیرقابل تحملی
 دردناک و جانکاه شد. ممکن نیست که همه برای همیشه
 به این ترس وحشتناک محکوم باشند. او از جا بلند شد.
 «یک چیزی درست و بجا نیست، باید آرام شوم،
 باید درباره همه چیز از آغاز امر تعمق و تأمل کنم».
 و او به تعمق و تأمل شروع کرد. «بله، آغاز
 بیماری. پهلویم ضرب دید، و من تمام مدت، آن روز
 و روز بعد مثل سابق بودم، کمی زق زق میکرد،
 بعد بیشتر شد، بعد به دکترها مراجعه کردم، بعد
 افسردگی و دلتنگی شروع شد، دوباره به دکترها مراجعه
 کردم، اما من همه اش به پرتگاه نزدیکتر و نزدیکتر
 میشدم. نیرویم کمتر شد. نزدیکتر و نزدیکتر شدم.
 و حالا من لاغر و نزار شده ام، چشمانم بینور شدند و
 مرگ فرا رسید، ولی من در فکر روده هستم. فکر
 میکنم که روده را تعمیر کنم، اما این مرگ است. —
 آیا واقعاً مرگ است؟» باز وحشت بر وجودش مستولی
 شد، نفسش تنگ شد، خم شد و به جستجوی کبریت
 پرداخت، آرنجش به اشکاف پایتختی خورد. اشکاف
 مزاحمش بود و آرنجش را بدرد میآورد، او از اشکاف
 عصبانی شد، از شدت غم و اندوه با نیروی بیشتری به
 اشکاف فشار آورد و آنرا سرنگون نمود و مایوس و
 نفس نفس زنان به پشت روی بستر افتاد و همان لحظه
 منتظر مرگ شد.

در اینموقع مهمانان سیرفتند. پراسکوویا فیودوروفنا آنها را
 مشایعت میکرد و صدای سقوط چیزی را شنید و وارد
 اطاق شد.

— چه شده؟

— هیچ، من غیر عمد اشکاف را سرنگون کردم.
پراسکوویا فیودوروفنا از اطاق بیرون رفت و شمعی
آورد. او مانند شخصی که يك ورست دویده باشد بزحمت
و تند و تند نفس میکشید و خوابیده و با چشمانی
بیحرکت به پراسکوویا فیودوروفنا خیره شده بود.

— Jean ، چه شده؟

— هیچ ... سر ... نگو ... ن ... کردم. —
او فکر میکرد: «چه بگویم. او نخواهد فهمید».
واقعا هم پراسکوویا فیودوروفنا نفهمید. اشکاف را
بلند کرد، شمع برای او روشن کرد و با عجله از
طاق رفت: میبایست مهمانی را مشایعت میکرد.
وقتی پراسکوویا فیودوروفنا برگشت او همچنان به
پشت دراز کشیده و به بالا نگاه میکرد.

— حالت چطور است، آیا بدتر شده؟

— بله.

پراسکوویا فیودوروفنا سر تکان داد و نشست.
— میدانی، Jean، من فکر میکنم چطورست که دکتر
لشتینسکی را به خانه دعوت کنیم؟

یعنی دکتر معروف را بخانه دعوت کنند و از
خرج پول مضایقه نکنند. او لبخند زهرآلودی زد و
گفت: نه. پراسکوویا فیودوروفنا کمی نشست و پیش
او آمد و پیشانیش را بوسید.

وقتی همسرش او را میبوسید ایوان ایلچ از ته
دل نسبت باو کینه میورزید و بزحمت جلوی خود را
گرفت تا او را از خود نراند.

— شب بخیر. انشاءالله خواهی خوابید.
— بله.

۶

ایوان ایلچ میدید که دارد میمیرد و به یاس و
نومیدی دایمی گرفتار بود.
ایوان ایلچ از ته دل میدانست که دارد میمیرد، ولی
نه تنها به این فکر مانوس نشده بود، بلکه صاف و ساده
نمیفهمید، بهیچوجه نمیتوانست این مطلب را بفهمد.
این مثال که او در کتاب منطق اثر کیزهوتر
(۱۴) برای قیاس خوانده بود: کای انسانست، انسانها
فانی هستند، پس کای هم فاناست، در تمام طول عمرش
بنظر او فقط در مورد کای صحیح و درست بود، ولی
در مورد او بیهچوجه. آن انسان — کای بود، انسانی
بطور کلی، و این نکته در مورد او کاملاً عادلانه
بود، ولی او نه کای بود و نه انسان بطور کلی، بلکه
او همیشه موجودی بود، که کاملاً، کاملاً با دیگران
تفاوت داشت، او وانیا* بود با ماما و پاپا، با
برادرانش دمیتری و ولادیمیر، با اسباببازیهایش، با
سورچی، با دایه‌اش، بعد با کاتیاجانش، با تمام
شادیها و اندوهها و شوق و شغفهای کودکی و
نوباوگی و جوانی‌اش. آیا برای کای هم بوی آن توپ که
از نوارهای چرمی دوخته شده بود و مورد علاقه
بسیار وانیا بود، وجود داشت؟ آیا کای هم همانطور

* مصغر اسم ایوان. م.

دست مادرش را میبوسید و آیا چینهای پیراهن ابریشمی مادر برای کای هم همینطور خش و خش میکرده است؟ مگر او هم در آموزشگاه حقوق بخاطر کلیچه میثوریده است؟ مگر کای هم مانند او عاشق بوده است؟ مگر کای میتواند است مانند او جلسات را اداره کند؟

و کای واقعاً فانست و برای او مردن کار صحیحست، اما برای من، وانیا، ایوان ایلچ، با تمام افکار و احساساتم مردن مسئله دیگریست و ممکن نیست که قرار باشد منم بمیرم. والا مسئلهای بسیار وحشتناک میباشد.

او اینطور حس میکرد.

او بخود میگفت:

«هرگاه قرار بود منم مثل کای بمیرم در آنصورت من این مسئله را میدانستم و صدای درونی، این مسئله را بمن میگفت، ولی برای من هرگز چنین چیزی روی نداده است، و من و تمام دوستانم، ما همگی میفهمیدیم که این مسئله برای من مطلقاً آنطور نیست، که برای کای مقرر است. اما حالا این وضع! ممکن نیست، ممکن نیست. ولی هست. آخر چطور چنین چیزی ممکنست، این وضع را چطور باید فهمید؟»

او نمیتوانست بفهمد و میکوشید این فکر را بعنوان فکری کاذب، نادرست، دردناک از سر خود دور سازد و افکار دیگری، افکاری سالم و درست جانشین آن بکند. اما این فکر نه فقط بمثابه فکر، بلکه مانند واقعیت دوباره باز میگشت و در برابرش قرار میگرفت.

او افکار دیگری را بنوبه فرا میخواند تا جای این فکر بگذارد و امیدوار بود که آنها پشت و پناهِش باشند. او تلاش میکرد به مجرای سابق افکاری که قبل از این برای او راه فکر مرگ را مسدود میکردند، باز گردد. اما - چیز عجیبیست - آنچه که سابقاً جلوی فکر مرگ را میبست و میپوشاند و آنرا نابود میکرد، حالا دیگر از انجام این عمل عاجز بود. ایوان ایلچ اخیراً بیشتر اوقات خود را در تلاش برای احیاء مجاری سابق احساساتی که جلوی فکر مرگ را میگرفتند، میگذراند. گاهی بخود میگفت: «خود را به خدمت مشغول میکنم، مگر من فقط به شوق خدمت زندگی نمیگردم». او به دادگاه میرفت و هرگونه ظن و تردید را از سر خود دور میکرد، با رفقا به صحبت مشغول میشد و مینشست، بنابه عادت قدیمی با نگاهی پریشان و فکور جمعیت را از نظر میگذرانید و با دو دست لاغر و نحیف به دسته‌های صندلی بلوطی تکیه کرده و بر حسب عادت قدیمی بطرف رفیق خود خم شده و پرونده را کنار میزد و پچ پچ میکرد و بعد ناگهان چشمها را بسرعت بالا میبرد و راست و درست در صندلی مینشست و کلمات معلوم و معینی را بزبان میآورد و دادرسی را آغاز میکرد. ولی ناگهان در نیمه‌های دادرسی درد پهلوی، بدون آنکه به جریان گسترش پرونده کوچکترین توجهی کند، به کار خود که مکیدن بود، شروع میکرد. ایوان ایلچ گوش میداد، فکر آنرا از سر خود میراند، ولی آن بکار خود ادامه میداد و آن میآمد و مستقیماً روبرویش میایستاد و باو نگاه میکرد، ایوان

ایلیچ خشک میشد، نور چشمانش خاموش میشد، و دوباره به پرسیدن از خود شروع میکرد: «آیا واقعاً فقط آن حقیقت دارد؟» و رفقا و زبردستانش با تعجب و تحسّر میدیدند که او، دادرسی چنین درخشان و تیزهوش سردرگم شده و اشتباهاتی مرتکب میشود. او خود را تکان میداد و تلاش میکرد بهوش بیاید و جلسه را بهر نحوی بود به پایان میرسانید و مغموم از درك این نکته به خانه برمیگشت، که کار دادرسی بشیوه سابق نمیتواند آنچه را که او میخواست از خود پنهان کند، پنهان سازد و او نمیتواند با امور دادرسی خود را از چنگ آن خلاص کند. و بدتر از همه این بود که آن او را بسوی خود جلب نمیکرد تا برایش کاری انجام دهد، بلکه فقط برای آنکه به آن نگاه بکند، مستقیماً به چشمان آن نگاه کند، به آن نگاه کند و هیچ کاری انجام ندهد و بعد غیرقابل توصیفی رنج بکشد.

ایوان ایلیچ برای نجات از این حالت در جستجوی تسلی، در جستجوی حائل‌های جدید بود و حائل‌ها پدیدار شده و بنظر میرسید که برای مدت کوتاهی او را نجات میدادند و باز بلافاصله نه اینکه آنقدرها ویران میشدند، بلکه آنقدر نازک میشدند که گویی آن از حائل‌ها میگذشت و هیچ چیز نمیتوانست راهش را مسدود کند.

در ایام اخیر پیشامد میکرد که او به اطاق پذیرایی میرفت — به همان اطاق پذیرایی که او در آنجا از بالای نردبام افتاد، همان اطاق پذیرایی که او بخاطر

آن — فکر کردن در اینباره موجب خنده‌ای زهرآلود میشود — برای سروسامان دادن به آن جان خود را فدا کرد، زیرا او میدانست که بیماریش از آن ضرب‌دیدگی شروع شد، — او در اطاق راه میرفت و میدید که روی میز لاک‌الکلی خراشی بوجود آمده، با چیزی بریده شد. او علت را جستجو میکرد و مییافت و میدید که علت خراشیدگی تزیینات برنزی آلبوم است که لبه آن کج شده است. او آلبوم گرانبها را که خودش با عشق و محبت تنظیم کرده بود، برمیداشت و از شلختگی دختر خود و دوستانش متاثر میشد — یا یکجای آن پاره شده، یا عکسها را سرنگون چسبانده‌اند. او با سعی و دقت آلبوم را مرتب و گوشه‌های کج شده تزیینات آنرا راست میکرد.

بعد باین فکر میافتاد که این میز کوچک و آلبوم را به گوشه دیگر اطاق، بکنار گلهای منتقل کند. او پیشخدمت را احضار میکرد، زن یا دخترش برای کمک میامدند، آنها موافقت نمیکردند، به مخالفت برمیخواستند، او بحث میکرد، عصبانی میشد، ولی تمام این جریان خوب بود، زیرا بیاد آن نمیافتاد، آن هم دیده نمیشد. اما وقتی او خودش میز را جابجا میکرد زنش گفت: «بگذار دیگران اینکار را میکنند، تو بازهم بخودت صدمه میزنی»، و ناگهان آن از پشت حایل سوسو زد و ایوان ایلچ آن را دید. آن سوسو زد، و ایوان ایلچ هنوز امیدوار بود که شاید دوباره پنهان شود، اما بلااراده به پهلوی خود توجه کرد، — همان مرض همچنان در آنجاست و همانطور زق زق میکند، و او

دیگر نمیتواند فراموشش کند و آن با وضوح تمام از پشت گلهای باو چشم دوخته است. مقصود از تمام اینها چیست؟

«درست است که من در اینجا، بالای این پرده، همچون میدان نبرد، زندگانی خود را از دست دادم. آیا واقعاً اینطورست؟ چقدر وحشتناک و احمقانه است! ممکن نیست اینطور باشد! ممکن نیست، ولی اینطورست.» او به اطاق کار میرفت و دراز میکشید و باز با آن تنها میماند. با آن روبرو میماند و با آن کاری نمیتوان کرد. فقط میتوان به آن نگاه کرد و سرد شد.

۷

چگونه در سومین ماه بیماری ایوان ایلچ اینطور شد، شرحش ممکن نیست، زیرا گام بگام و بطرزی نامحسوس اینطور شد که زنش، دخترش، پسرش، خدمتکارانش، آشنایانش، دکترها و مهمتر از همه خودش میدانستند که تمام علاقه سایرین باو فقط از این لحاظ است که آیا او سرانجام بزودی جا را آزاد، و زندگان را از مضیقه‌ای که وجودش بوجود آورده خلاص میکند و خودش از شکنجه‌های خود نجات مییابد.

خواهش کمتر و کمتر میشد، باو تریاک میدادند، به تزریق مورفین شروع کردند. ولی اینها دردش را تسکین نمیداد. اندوهی خفیف که او در حال نیمه‌بیهوشی احساس میکرد، ابتدا مانند چیزی تازه و نو فقط دردش را تسکین میداد، ولی بعداً مانند دردی علنی و یا از آنهم جانگدازتر شد.

به تجویز پزشکان برای او خوراکیهای مخصوصی تهیه میکردند، ولی این خوراکیها برای او پیوسته بیمزهتر و بیمزهتر، منفورتر و منفورتر میشدند.

برای قضای حاجت او نیز وسائل مخصوصی تعبیه کرده بودند و اینکار هر بار رنج و عذابی بود. از نجاست و بی‌نزاکتی، از عفونت، از فکر اینکه در اینکار شخص دیگر هم باید شرکت کند، رنج میکشید. ولی مایه تسلی برای ایوان ایلچ در همین کار نامطبوع پدیدار شد. همیشه گراسیم، آبدارباشی برای بردن لگن میامد.

گراسیم روستایی تروتمیز و شاداب و جوانی بود که از خورد و خوراک شهری فربه شده بود. همیشه شاد و خرم بود. ابتدا دیدن این جوان تروتمیز که همیشه بشیوه روسی لباس میپوشید و این کار نامطبوع را انجام میداد، ایوان ایلچ را شرمنده میساخت.

یکبار وقتی از روی لگن برخاست و قدرت نداشت شلوار خود را بالا بکشد بروی نیمکت نرم افتاد و با وحشت و هراس به رانهای لخت و ناتوان خود که عضلات برجسته‌ای داشتند، نگاه میکرد.

گراسیم با پیشبند کنفی تمیز و دستباف و پیراهن تمیز چیت و آستینهای بالازده و دستهای لخت و نیرومند و جوان، با چکمه‌های کلفت وارد اطاق شد و از چکمه‌ها بوی مطبوع قیر و طراوت هوای زمستانی را پیرامون خود پراکنده ساخت و ظاهراً برای آنکه با شادمانی زندگی که بر سیمایش میدرخشید بیمار را

تحقیر نکرده باشد، جلوی خود را گرفت و به ایوان
ایلیچ نگاه نکرده و بطرف لگن رفت.
ایوان ایلیچ با صدایی ضعیف گفت:
— گراسیم.

گراسیم ظاهراً از ترس آنکه مبادا خبط و خطایی
از او سر زده باشد بخود لرزید و سیمای شاداب و
سالم و ساده و جوان خود را که تازه ریش بر آن
میروید، با حرکتی سریع بطرف بیمار برگرداند.
— چه میفرمایید؟

— من فکر میکنم، که اینکار برای تو نامطبوعست.
تو مرا ببخش. من قدرت ندارم.
چشمان گراسیم درخشیدند و او دندانهای جوان و
سفید خود را نشان داد و گفت:

— لطف میفرمایید. چرا کار نکنم؟ شما مریض هستید.
او با دستهای چست و چالاک و قوی کار عادی
خود را کرد و با قدمهای سبک از اطاق بیرون رفت.
و پس از پنج دقیقه همانطور با قدمهایی سبک باز
گشت.

ایوان ایلیچ هنوز همچنان در نیمکت نشسته بود.
وقتی گراسیم لگن تمیز و شسته شده را سر جای
خود گذاشت ایوان ایلیچ گفت:

— گراسیم لطفاً بمن کمک کن، بیا اینجا. — گراسیم
بنزد او رفت — مرا بلند کن. برای من بتهایی از جا
بلند شدن دشوارست، و دستیری را من بدنبال کاری
فرستاده‌ام.

گراسیم همانطور که با گلهای سبک راه می‌رفت

بنزد او آمد و با دستهای نیرومند او را بغل کرد، با زرنگی و سهولت بلند کرد و با يك دست نگاه داشت و با دست دیگر شلوارش را بالا کشید و میخواست روی نیمکت بنشانند. ولی ایوان ایلپیچ از او خواهش کرد که روی دیوان بخواباندش. گراسیم بدون زحمت زیاد و مانند آنکه فشاری وارد نمیآورد، تقریباً او را روی دست گرفته و بطرف دیوان برد و نشانند.

— متشکرم. تو چقدر با زرنگی و چه خوب... همه کارها را انجام میدهی.

گراسیم باز لبخند زد و میخواست برود. ولی حضور او برای ایوان ایلپیچ آنقدر مطبوع بود که نمیخواست او را مرخص کند.

— آهان، لطفاً این صندلی را بطرف من بیاور، نه، این یکی را، زیر پایم بگذار. وقتی پاهایم را بلند میکنم حالم بهتر میشود.

گراسیم صندلی را آورد و با يك حرکت بدون آنکه صدایی بلند شود آنرا تا کف اطاق پائین آورد و پاهای ایوان ایلپیچ را بلند کرد و روی صندلی گذاشت. بنظر ایوان ایلپیچ چنین آمد که وقتی گراسیم پاهایش را خیلی بلند کرده بود حالش بهتر شد.

ایوان ایلپیچ گفت:

— وقتی پاهایم بالاترند حالم بهتر است. آن بالشتک را زیر پایم بگذار.

گراسیم این کار را انجام داد. باز پاها را بلند کرد و روی بالش گذاشت. باز تا وقتی گراسیم پاهای او را بلند نگاه داشته بود حال ایوان ایلپیچ بهتر شد.

بنظرش رسید که وقتی گراسیم پاهایش را روی بالش گذاشت بدتر شد.

ایوان ایلچ گفت:

— گراسیم، تو حالا کار داری؟

گراسیم که از شهرها طرز صحبت با اربابها را یاد گرفته بود جواب داد:

— نه خیر، قربان.

— دیگر چه کاری باید بکنی؟

— من چه کاری باید بکنم؟ من تمام کارهایم را

انجام داده‌ام، فقط باید برای فردا هیزم بشکنم.

— پس اینطوری پاهای مرا بالاتر نگاه بدار، می‌توانی؟

— البته که می‌توانم. — گراسیم پاهای ایوان ایلچ

را بالاتر نگاه داشت و بنظر او رسید که در این حالت بکلی دردی احساس نمی‌کند.

— پس هیزم چه میشود؟

— نگران نشوید. ما فرصت می‌کنیم.

ایوان ایلچ به گراسیم دستور داد بنشینند و پاهایش

را بلند نگاه بدارد و با او به صحبت پرداخت. چیز

عجیبیست، بنظرش رسید که تا گراسیم پاهایش را بلند

کرده و نگاه داشته بود حالش بهتر است.

از این زمان ببعد ایوان ایلچ گاهی گراسیم را

احضار میکرد و او را وادار مینمود که پاهایش را

بروی شانه‌های خود بگذارد و در این حال با او

صحبت میکرد. گراسیم این کار را با سهولت و رغبت،

چنان بسادگی و با مهربانی انجام میداد که ایوان ایلچ

را برقت می‌آورد. تندرستی و نیرو و شادابی زندگی سایر

مردم برای ایوان ایلچ موهن بود، ولی فقط شادابی زندگی و نیرومندی گراسیم او را مغموم نمیکرد، بلکه، برعکس، به ایوان ایلچ آرامش میبخشید.

برای ایوان ایلچ دروغ شکنجه اساسی بود — همان دروغی که معلوم نبود چرا، همه قبول کرده بودند مبنی بر اینکه او فقط مریض است و در حال مرگ نیست و فقط باید آرام باشد و معالجه کند و آنوقت نتیجه ای بسیار خوب بدست خواهد آمد. اما او میدانست که هر کاری بکنند جز عذابهایی پرشکنجه تر و مرگ نتیجه ای دیگر بدست نخواهد آمد. و این دروغ او را عذاب میداد، عذاب میکشید از اینکه نمیخواستند به آنچه که میدانستند و او هم میدانست، اذعان کنند، بلکه میخواستند در مورد وضع وخیمش باو دروغ بگویند و میخواستند و او را وادار میکردند در این دروغگویی شرکت جوید. دروغگویی، این دروغگویی که در آستانه مرگ او مرتکب میشدند، این دروغگویی که میبایست واقعیت موحش مرگ او را تا سطح تمام ملاقاتهای آنان، پرده ها، ماهی سر ناهار... تنزل دهد برای ایوان ایلچ فوق العاده جانگداز بود. چیز عجیبیست — او بکرات وقتی آنها بر سر بالینش مکر و فریب خود را بکار میبستند تا آنجاییکه فریاد بکشد: از دروغگویی دست بردارید، شما هم میدانید که دارم میمیرم، پس دست کم از دروغگویی دست بردارید! یک سر مو فاصله داشت. ولی او هرگز جرات اینکار را نداشت. او میدید که واقعیت وحشتناک مرگش از طرف تمام اطرافیانش تا حدود یک سوءحادثه

نامطبوع و گاهی تا حدود ناشایستگی (همانطور که مردم با کسیکه موقع ورود به اطاق پذیرایی از خود بوی گند متصاعد کند رفتار میکنند) تنزل داده شده است، همان «شایستگی» که او تمام عمر خود را در راهش صرف نمود، او میدید که دل هیچکس بحالش نمیسوزد، زیرا هیچکس نمیخواهد حتی به وضع او پی ببرد. فقط گراسیم این وضع او را درك میکرد و بحالش دلسوزی مینمود. باینجهت حال ایوان ایلپچ فقط در مصاحبه با گراسیم خوب بود. حالش خوب بود وقتی گراسیم گاهی از سر شب تا صبح پای او را نگاه میداشت و حاضر نمیشد برود و بخوابد و میگفت: ایوان ایلپچ، نگران نشوید، وقت خوابیدن پیدا میکنم، و یا وقتیکه گراسیم ناگهان او را تو خطاب میکرد و اضافه مینمود: اگر تو مریض نبودی يك چیزی، ولی حالا که مریضی چرا خدمت نکنم؟ فقط گراسیم دروغ نمیگفت و از تمام قرائن چنین برمیآمد که او بتنهایی موضوع را درك میکرد و پنهان نمودن آنرا لازم نمیدانست و صاف و ساده برای ارباب ناتوان و نزار دلسوزی میکرد. حتی یکبار وقتی ایوان ایلپچ او را مرخص میکرد صریحاً گفت:

— همه خواهیم مرد. پس چرا زحمت نکشم؟ — او با گفتن این مطلب اظهار کرد که او بخصوص از آن جهت سنگینی کار خود را احساس نمیکند که آنرا برای شخصی که در حال مرگست انجام میدهد و امیدوارست که در موقع مرگ او نیز یکنفر برایش زحمت بکشد.

گذشته از این دروغگویی، یا در اثر آن، برای ایوان ایلچ جانگدازتر از همه آن بود که هیچکس آنطور که او میخواست برایش دلسوزی کنند، برایش دلسوزی نمیکرد. گاهی، در دقایقی پس از عذابها و رنجهای شدید، هر چقدر هم که اذعان برایش شرم آور بود، معهذاً میخواست که یکسفر برای او، مانند کودکی بیمار دلسوزی کند. دلش میخواست همانطور که کودکان را تسلی میدهند، نازش کنند، بپوسندش، برایش گریه کنند. او میدانست که رجل برجسته‌ایست و ریشش دارد سفید میشود و باینجهت چنین عملی ممکن نیست، ولی معهذاً دلش اینرا میخواست. در روابطش با گراسیم نیز چیزی نزدیک به این آرزو وجود داشت و باینجهت روابطش با گراسیم باو دلداری میداد. ایوان ایلچ میخواهد بگرید، میخواهد نوازشش بکنند، میخواهد برایش گریه کنند، ولی در اینموقع شیبک رفیق او و عضو دادگاه بنزدش میاید و بجای آنکه او گریه بکند و نوازشش بکنند، ایوان ایلچ قیافه‌ای سخت و جدی و بسیار متفکرانه بخود میگیرد و بحکم جبر عقیده خود را درباره اهمیت حکم استیناف میگوید و در آن جداً اصرار میورزد.

این دروغی که پیرامون او و در درون خود او بود، بیش از هر چیز آخرین روزهای زندگی ایوان ایلچ را مسموم میکرد.

۸

صبح بود. فقط به آن دلیل صبح بود که گراسیم رفت و پیترو پیشخدمت آمد، شمع را خاموش کرد و

یکی از پرده‌ها را شکار زد و آهسته به مرتب‌گردن اطاق پرداخت. صبح بود یا شب بود، آدینه بود یا یکشنبه بود، — همه چیز برای ایوان ایلچ یکسان بود، همه‌اش همان یک چیز، همان درد زق زقویی بود که لحظه‌ای آرام نمیگرفت و عذابش میداد، درک ناامیدانه جانی بود که داشت از تن میرفت، ولی هنوز نرفته بود، نزدیک شدن همان مرگ موحش و منفوری بود که فقط به تنهایی واقعیت داشت، و همه‌اش همان دروغگویی بود. در این حال دیگر روزها، هفته‌ها، ساعت روزها چه معنی دارند؟

— امر میفرمایید که چای بیاورم؟

ایوان ایلچ فکر کرد: «او به نظم و ترتیب نیازمند است، تا اربابها صبح چای بخورند» و بلند گفت: — نه.

— میل دارید که بروی دیوان تشریف بیاورید؟ ایوان ایلچ فکر کرد: «او باید اطاق خواب را منظم و مرتب کند و مزاحمش هستم، من نجاست و بی‌نظمی هستم» و فقط گفت: — نه، ولم کن.

پیشخدمت بازهم در اطاق ور رفت. ایوان ایلچ دستش را دراز کرد. پیتر برای خوشخدمتی پیش آمد و گفت:

— چه امر میفرمایید؟

— ساعت.

پیتر ساعت را که زیر دست او بود برداشت و باو داد.

— ساعت هشت و نیم است. در آنجا هنوز بیدار نشده‌اند؟

— نه خیر، قربان. واسیلی ایوانویچ (پسرش) به دبیرستان تشریف بردند، و پراسکوویا فیودوروفنا امر فرمودند که چنانچه شما بخواهید بیدارشان کنم. امر میفرمایید؟

— نه، لازم نیست. — او فکر کرد: «چطورست چائی امتحان کنم؟» — خوب، چائی... بیاور.

پیتر بطرف در رفت. برای ایوان ایلچ تنها ماندن وحشتناک بود. «به چه وسیله او را نگاه بدارم؟ آهان، دارو». — پیتر دارو را بمن بده. — «مگر چه، ممکن است باز دارو کمک بکند». او قاشقی برداشت و دارو را نوشید. همینکه مزه زننده و یاس‌آور را در دهان احساس کرد باین نتیجه رسید که «نه، کمک نمی‌کند. همه اینها مرخرفاتست، فریبت. نه، دیگر نمیتوانم باور کنم. اما درد دیگر برای چه، درد دیگر برای چه، کاش لااقل يك دقیقه آرام میگرفت». او نالید، پیتر برگشت. — نه، برو، چائی بیاور.

پیتر رفت. ایوان ایلچ وقتی تنها ماند، نه آنقدرها از دست درد، هر چقدر هم که شدید بود، بلکه بیشتر از شدت ملال به نالیدن پرداخت. «همه‌اش همانست، همه‌اش همان روزها و شبهای بیپایانست. کاش زودتر میشد، چه چیز زودتر میشد؟ مرگ، تاریکی. نه، نه همه‌چیز از مرگ بهتر است!»

وقتی پیتر، که سینی با استکان چای در دست داشت، وارد شد ایوان ایلچ مدت مدیدی با نگاهی پریشان باو

مینگریست و نمیفهمید که او کیست و چه میخواهد. پیترا از این نگاه شرمنده شد. وقتی پیترا شرمنده شد ایوان ایلچ بهوش آمد و گفت:

— بله، چائی... خوب، بگذار اینجا. اما بمن کمک کن دست و رویم را بشویم و پیراهن تمیزی بپوشم. ایوان ایلچ به شستن دست و روی خود پرداخت. او با استراحت دستها و صورتش را شست، دندانهایش را پاک کرد، موهایش را شانه زد و در آینه به خود نگریست. متوحش شد، بخصوص اینکه موهایش روی پیشانی رنگ پریده اش بطور مسطح چسبیده شده بودند مایه وحشت او بود.

وقتی پیراهنش را عوض میکردند او میدانست که هر گاه به بدن خود نگاه کند، بیشتر متوحش خواهد شد و باینجهت نگاه نکرد. باری، تمام اینکارها تمام شد. او رب دشامبر پوشید، پتویی بروی خود کشید و برای نوشیدن چائی روی نیمکت نشست. یک دقیقه خود را تر و تازه احساس کرد، ولی بمجرد آنکه به نوشیدن چائی مشغول شد دوباره همان مزه و همان درد را احساس کرد. او بزور چائی را تا آخر نوشید و پاهایش را دراز کرد و خوابید. او دراز کشید و پیترا را مرخص کرد.

بازهم همان وضع. یا قطره ای امید میدرخشد و یا دریای یاس و نومیدی بتلاطم درمیاید، و همه اش درد، همه اش درد، ملالت، و همه اش همین وضع یکنواخت. تنهایی وحشتناک و ملالت آورست و دلش میخواهد کسی را صدا بزند، ولی از پیش میداند که

حالش در حضور دیگران بدتر میشود. «ایکاش لا اقل مورفین تزریق میکردند، بیهوش میشدم. من به او، به دکتر خواهم گفت که وسیله دیگری بیاید. این وضع غیرقابل تحملست، اینطور غیرقابل تحملست».

یک ساعت، دو ساعت باین ترتیب میگذرد. در راهرو صدای زنگ شنیده میشود. درست خودش است، این دکتر است، تر و تازه، شاداب، فربه و خوشحال و با سیمایی که چنین حاکیست: که شما از چیزی ترسیده‌اید و ما حالا وضع را برای شما درست میکنیم. دکتر میداند که در اینجا این حالت صورت بدرد نمیخورد، ولی او مانند شخصی که از سر صبح فراک پوشیده و برای دید و بازدید میرود، این حالت را بصورت خود چسبانده و دیگر نمیتواند از آن بردارد. دکتر شاداب و سرزنده و دل‌داری‌دهنده دست بدست میساید و با حالتی که حاکی بر اینکه فقط گویا باید کمی صبر کرد تا او گرم بشود و وقتی گرم بشود همه چیز را اصلاح خواهد کرد، میگوید:

— من یخ کرده‌ام. سرمای سختیست. بگذارید گرم بشوم. خوب، چه هست، چطورید؟

ایوان ایلچ حس میکند که دکتر می‌خواهد بگوید: «کار و بارتان چطوره؟»، ولی حس میکند که اینطور نمیتوان صحبت کرد و میگوید: — شب را چطور گذرانید؟

ایوان ایلچ با حالت استفهام به دکتر نگاه میکند: «آیا واقعاً هرگز از دروغ گفتن شرم نخواهی کرد؟» اما دکتر نمی‌خواهد این سؤال را بفهمد.

ایوان ایلچ میگوید:

— همداش باز همانطور وحشتناکست، درد رفع نمیشود، از بین نمیرود. لا اقل يك چیزی میدادید!

— بله، شما مریضها همیشه اینطور هستید. بله، قربان، حالا مثل اینکه من گرم شدم، حتی پراسکویا فیودوروفنا بسیار منظم و دقیق هم حالا با حرارت من هیچگونه مخالفتی ابراز نمیکند. خوب، قربان، سلام علیکم، — و دکتر دست او را میفشرد.

دکتر تمام شوخ و شنگی سابق را بکناری گذاشته و با قیافه‌ای جدی به معاینه بیمار و بررسی نبض و حرارت او شروع میکند و تق تق کردن و گوش دادن شروع میشود.

ایوان ایلچ بخوبی و مسلماً میداند که تمام اینها مهملات و فریب خشک و خالیست، اما وقتی دکتر زانو زده و روی او خم شده و گوشش را گاهی بالاتر و گاهی پایین‌تر روی بدن او میگذارد و جلوی او قیافه‌ای بسیار جدی بخود گرفته و حرکات ژیمناستیکی مختلفی روی او انجام میدهد، ایوان ایلچ تحت تاثیر این اعمال قرار میگیرد، همانطور که سابقاً تحت تاثیر نطق وکلای مدافع قرار میگرفت، هرچند از پیش بخوبی میدانست که آنها همگی دروغ میگویند و چرا دروغ میگویند.

دکتر روی دیوان زانو زده و هنوز به بعضی اعضای او تق و تق ضربه میزد، که پیراهن ابریشمی پراسکویا فیودوروفنا از پشت درخش و خش کرد و صدایش

که پیتر را ملامت میکرد که چرا آمدن دکتر را باو اطلاع نداده، بگوش رسید.

پراسکوویا فیودوروفنا وارد میشود و شوهر خود را میبوسد و بلافاصله شروع به اثبات میکند که مدتها پیش از بستر برخاسته و فقط در نتیجه سوءتفاهم موقع ورود دکتر در اطاق نبوده است.

ایوان ایللیچ باو نگاه میکند و سراسر وجودش را از نظر میگذراند و سفیدی و پفالودی و پاکی دستها و گردن، برق موها و پرتو چشمانش را که از نیروی زندگی سرشارست، قابل ملامت میداند. ایوان ایللیچ از ته قلب، با تمام جان و دل از او متنفر است و تماس با او ایوان ایللیچ را وادار میکند که از شدت نفرت به پراسکوویا فیودوروفنا، رنج بکشد.

نظر پراسکوویا فیودوروفنا نسبت باو و بیماریش همانست که بود. همانطور که دکتر نسبت به بیماران حالتی برای صورت خود انتخاب کرده که دیگر نمیتواند از صورت بردارد، پراسکوویا فیودوروفنا هم یک نظر نسبت باو اتخاذ کرده - و آن اینکه ایوان ایللیچ آن کاری را که لازمست انجام نمیدهد و خودش مقصر است، و پراسکوویا فیودوروفنا با مهر و محبت باینمناسبت او را سرزنش میکند، - و نمیتواند این نظر را تغییر بدهد.

- بله، آخر او حرف نمیشنود! بموقع دوا نمیخورد. و مهمتر از همه در حالتی میخواهد که لابد برایش مضر است - پاهایش را بلند میکند.

پراسکوویا فیودوروفنا تعریف کرد که چگونه او

گراسیم را وادار میکند تا پاهایش را بلند نگاه بدارد. دکتر لبخندی تحقیرآمیز و نوازشگرانه زد که: «بله، خوب، چه میشود کرد، این بیماران گاهی چنین حماقتهایی میکنند، ولی میتوان آنها را عفو کرد».

وقتی معاینه تمام شد دکتر به ساعت نگاه کرد، و آنوقت پراسکوویا فیودوروفنا به ایوان ایلچ اعلام نمود که او بخواهد یا نخواهد، امروز پراسکوویا فیودوروفنا دکتر معروف را دعوت نموده و او باتفاق میخائیل دانیلوویچ (دکتر معمولی اینطور نامیده میشد) او را معاینه و راجع باو مشورت میکنند.

پراسکوویا فیودوروفنا با لحنی تمسخر آمیز گفت: — تو لطفا مخالفت نکن. من اینکار را برای خاطر خودم میکنم. — و باینوسیله باو فهماند که همه کارها را بخاطر او میکند و فقط باینجهت باو حق نمیدهد که امتناع کند.

ایوان ایلچ چیزی نگفت. او حس کرد که دروغی که او را در میان گرفته چنان درهم پیچیده که دیگر بزحمت بتوان به مطلبی پی برد.

پراسکوویا فیودوروفنا تمام کارهایی را که بسر او میآورد فقط بخاطر خود انجام میداد و آنچه را که واقعاً بخاطر خود انجام میداد با چنان لحنی باو میگفت، برای خاطر خود انجام میدهد که او مجبور بود عکس آنرا استنباط نماید.

واقعا هم در ساعت یازده و نیم دکتر معروف آمد. دوباره گوش دادن و تق تق کردن و صحبتهای مهم در حضور او و در اطاق دیگر درباره قلوب و روده

کور و پرسشها و پاسخها با چنان قیافه‌ای بدی شروع شد، که باز بجای مسئله مهم زندگی و مرگ که حالا تنها در برابر او قرار داشت، مسئله قلوه کور مطرح شد که فلان کار را آنطور که باید و شاید انجام نمیدهند و همین امروز و فردا میخائیل دانیلویچ و دکتر معروف به آنها حمله‌ور میشوند و آنها را وادار به اصلاح میکنند.

دکتر معروف با قیافه‌ای جدی، ولی غیرمایوس، خداحافظی کرد. او در جواب ایوان ایللیچ که چشمان خود را که از ترس و امید میدرخشیدند، بسوی او بلند کرد و با بیم و هراس پرسید: آیا امکان بهبودی و سلامتی وجود دارد یا نه، گفت که نمیتوان قول داد، ولی امکان وجود دارد. نگاه امیدوارانه‌ای که با آن ایوان ایللیچ دکتر را بدرقه کرد، چنان رقت‌انگیز بود که پراسکوویا فیودوروفنا پس از دیدن آن، وقتی برای پرداخت ویزیت به دکتر معروف از اطاق بیرون آمد، گریه کرد.

اعتلای روحی که محصول امیدبخشی دکتر بود، دیری نپایید. باز همان اطاق، همان تابلوها، همان پرده‌ها، همان کاغذهای دیواری، همان شیشه‌های دوا و همان بدن بیمار و رنجور خود او باقی بود. ایوان ایللیچ به نالیدن شروع کرد و باو دوا تزریق کردند و او از حال رفت.

وقتی بهوش آمد هوا داشت تاریک میشد. برایش ناهار آوردند. او آبگوشت را با زحمت خورد، و باز همان حال و باز شبی که پیش میامد.

پس از خوردن ناهار، در ساعت هفت پراسکوویا فیودوروفنا باطاق آمد، مثل اینکه برای شب نشینی لباس پوشیده باشد، پستانهای ستبرش تنگ کشیده شده و در صورتش اثر پودر دیده میشد. پراسکوویا فیودوروفنا صبح باو تذکر داده بود که عصر به تآتر خواهند رفت. بانو سارا برنار (۱۵) هنرپیشه به شهر آنها آمده بود و آنها لژی در تآتر بنابه اصرار او گرفته بودند. حالا او این مطلب را فراموش کرده بود و سر و لباس پراسکوویا فیودوروفنا برایش موهن بود. اما وقتی بیاد آورد که خودش اصرار مینموده است که آنها لژ بگیرند و به تآتر بروند زیرا تآتر برای بچه‌ها تفریح و لذت و تربیت زیبایی شناسیست، پنهان کرد که خود را توهین شده می‌شمارد.

پراسکوویا فیودوروفنا با قیافه‌ای از خود راضی، ولی مثل اینکه پوزش طلبانه وارد اطاق شد. نشست و جویای سلامتی شد و بطوریکه ایوان ایلچ مشاهده میکرد، فقط از آن نظر که چیزی پرسیده باشد، نه برای آنکه چیزی بخواهد بداند، زیرا میدانست که برای دانستن مطلبی تازه وجود ندارد و به گفتن آن چیزهایی شروع کرد که گفتنش لازم بود: که او بهیچ قیمتی حاضر نبود به تآتر برود، ولی حالا دیگر لژ را گرفته‌اند و الن و دخترشان و پتریشف (بازپرس دادگه، تامزد دخترشان) میروند و نمیتوان آنها را تنها به تآتر فرستاد و اینکه برای او نشستن کنار ایوان ایلچ مطبوع تر میبود. بشرط آنکه ایوان ایلچ در غیابش دستوره‌های دکتر را اجرا کند.

— آهان، و فیودور پتروویچ هم (نامزد دخترشان) می‌خواهد به اطاق بیاید، ممکنست؟ لیزا هم.
— بگذار بیایند.

دخترش با لباس شیک و با بدن جوان و برهنه، همان بدنی که اینهمه ایوان ایلچ را وادار به رنج کشیدن کرده بود، وارد شد. اما دخترش بدن خود را برخ میکشید، دخترش نیرومند، تندرست و ظاهراً عاشق بود و از بیماری و رنج و درد و مرگ که محل سعادتش بودند، نفرت داشت.

فیودور پتروویچ ملبس به فراك با سر *à la Capoul* فر زده و گردنی دراز و رگ‌وپی‌دار که یقه‌ای سفید دورش را گرفته بود، سینه سفید و بزرگ و رانهایی نیرومند که پاچه‌های تنگ شلوار برویشان کشیده شده بود و يك دست با دستکش سفید و شاپو در دست وارد شد.

شاگرد دبیرستان که فرنج نوی پوشیده بود، نیز بطوری نامحسوس بدنبال او وارد اطاق شد، بینوا دستکش بدست کرده بود و زیر چشمانش کبودی وحشتناکی دیده میشد که ایوان ایلچ از علت آن آگاه بود. او همیشه دلش بحال پسرش میسوخت. نگاه بیمناک و حاکی از همدردی او مایه وحشت بود. بنظر ایوان ایلچ می‌آمد که بجز گراسیم فقط واسیا حال او را درك میکرد و بخالش تاسف می‌خورد.

همه نشستند و باز از سلامتی او جويا شدند. سکوت حکمفرما شد. لیزا راجع به دوربین از مادرش پرسید. بین مادر و دختر درباره اینکه کی دوربین را

کجا گذاشته گفتگو درگرفت. وضع نامطلوبی پیشامد کرد.

فیودور پتروویچ از ایوان ایلیچ پرسید که آیا سارا برنار را دیده است. ایوان ایلیچ ابتدا نفهمید که از او چه میپرسند و بعد گفت:

— نه، آیا شما دیگر او را دیده‌اید؟

— بله، در نمایشنامه «Adrienne Lecouvreur» (۱۶).

پراسکوویا فیودوروفنا گفت که سارا برنار بخصوص در فلان نقش زیباست. دخترش مخالفت کرد. صحبت درباره ظرافت و واقعیت بازی سارا برنار شروع شد — همان صحبتی که همیشه بیک شکست.

در اواسط صحبت فیودور پتروویچ به ایوان ایلیچ نگاه کرد و ساکت شد. دیگران هم نگاه کردند و ساکت شدند. ایوان ایلیچ با چشمانی براق به جلوی خود نگاه میکرد و لابد از آنها متنفر بود. میبایست این وضع را اصلاح کرد، ولی اصلاح آن بهیچ وجهی ممکن نبود. میبایست این سکوت را بیک شکلی برهم زد. هیچکس جرات نمیکرد و همه بوحشت دچار میشدند که نکند ناگهان بیک طرزی این دروغ بظاهر آراسته برهم بخورد و آنوقت آنچه هست بر همه واضح خواهد شد. لیزا اولین کسی بود که جرات کرد. او سکوت را برهم زد. او میخواست آنچه را که همه تحمل میکردند مخفی کند، ولی نتوانست.

لیزا به ساعتش که هدیه پدرش بود، نگاه کرد و گفت:

— ولی اگر باید رفت که وقت رسیده است. — و بروی

مرد جوان تبسمی ناسحسوس و پر معنی کرد که فقط خودشان از معنی آن مطلع بودند، و از جا برخاست و پیراهنش خش و خش کرد.

همه بلند شدند، خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی آنها رفتند بنظر ایوان ایلپچ چنین رسید که حالش بهتر شده است. دروغ دیگر نبود، - دروغ با آنها رفت، ولی درد باقی ماند. بازهم همان درد، بازهم همان ترس آن وضع را بر سر او میآوردند که در آن حال، هیچ چیز سنگین تر و سبک تر نیست. همه چیز بدتر میشود.

باز دقایق پس از دقایق و ساعتها پس از ساعتها گذشتند، باز همان وضع و باز هم پایانی دیده نمیشود، و عاقبت مسلم از تمام اینها وحشتناکتر است.

ایوان ایلپچ به سؤال پیتر جواب داد:

- بله، گراسیم را بفرستید.

۹

زنش دیر وقت، در اواخر شب برگشت، سر پنجه پا باطاق او آمد، ولی ایوان ایلپچ صدای پایش را شنید: چشمان خود را گشود و با شتاب بست. زنش میخواست گراسیم را بیرون کند و خودش کنار او بنشیند. او چشم باز کرد و گفت:

- نه، برو.

- تو خیلی عذاب میکشی؟

- علی السویه است.

— تریاک بخور.

او موافقت کرد و محلول تریاک نوشید. زنش رفت. او تا ساعت سه بعد از نیمه شب در بیهوشی جانگاهی بود. بنظرش میامد که او را بطرزی دردناک به کیسه‌ای تنگ و عمیق فرو میکنند و میخواهند بیشتر به توی کیسه هلش بدهند و نمیتوانند هلش بدهند. این کار وحشتناک برای او با درد و رنج انجام میگردد و او هم میترسد و هم میخواهد به آنجا سقوط کند، هم مبارزه میکند و هم کمک میکند. ناگهان از جا کنده شد و افتاد و بهوش آمد. باز همان گراسیم روی بسترش نشسته، آرام و با شکیبایی چرت میزند. ولی او دراز کشیده و پاهای لاغر و نحیف و جوراب‌پوش خود را روی شانه‌های گراسیم گذاشته است، همان شمع زیر آباژور میسوزد و همان درد تسکین‌ناپذیر عذابش میدهد.

او پچ پچ کرد:

— گراسیم برو.

— چیزی نیست، قربان، بازهم مینشینم.

— نه، برو.

او پاهایش را از شانه گراسیم برداشت، یک پهلو بروی دست خوابید و بحال خود متاسف شد. او فقط صبر کرد تا گراسیم به اطاق مجاور برود و بیش از آن خودداری نکرد و مانند کودکان به گریه افتاد. او از ناتوانی خود، از تنهایی سهمگین خود، از سنگدلی مردم، از سنگدلی خدا، از نبودن خدا گریه میکرد.

«برای چه تمام این کارها را کردی؟ چرا مرا باینجا

آوردی؟ بیاس چه، بیاس چه باین طرز وحشتناک مرا
شکنجه میدهی؟..»

او انتظار جواب نداشت و از اینکه پاسخی نیست
و نمیتواند باشد، گریه میکرد. باز دردش تشدید یافت.
ولی او نه جنب خورد و نه کسی را صدا کرد. و
بخود میگفت: «خوب، بازهم، بازهم بزن! آخر برای
چه؟ مگر من بتو چه کرده‌ام، بیاس چه؟»

سپس او خاموش شد، نه فقط از گریه کردن، بلکه
از نفس کشیدن هم باز ایستاد و سراپا گوش شد:
گویی به صدایی که با کلمات صحبت میکرد گوش
نمیداد، بلکه به صدای دل، به افکاری که در درونش
بوجود میامدند، گوش فرا داشته بود.

نخستین مفهوم واضحی که او شنید و ممکن بود
با کلمات بیان کرد چنین بود:

— چه میخواهی؟ چه میخواهی؟ — او بانگ درونی
خود را تکرار کرد: — چه؟ — و جواب داد: — میخواهم
عذاب نکشم، زندگی کنم.

باز سراپا گوش شد، چنان با دقت گوش میداد که
حتی درد منصرفش نمیکرد.

صدای درونیش پرسید:

— زندگی کنی؟ چطور زندگی کنی؟

— بله، زندگی کنم، همانطور که سابقاً زندگی میکردم،

خوب و دلپذیر.

صدای دروانی پرسید:

— تو چطور سابقاً خوب و دلپذیر زندگی میکردی؟ —

و او در عالم خیال به جستجوی بهترین دقایق زندگانی

دلپذیر خود مشغول شد. اما چیز عجیبیست، تمام آن دقایق دلپذیر حالا آنطور نبودند که آنوقتها بنظر میامدند. همه - جز اولین یادبودهای دوران کودکی. در آنموقع، در دوران کودکی واقعا چیزی دلپذیر وجود داشت که هر گاه باز میگشت، با آن میشد زندگی کرد. ولی آن شخصی که این دقایق دلپذیر را گذراند، دیگر وجود نداشت، مثل اینکه اینها خاطرات شخص دیگری بود.

تا آن جریانی را که نتیجه اش او، ایوان ایلیچ امروزی بود، بیاد میآورد تمام آنچه که در آنروزگار به نظرش مایه شادی بود، حالا در برابر دیدگانش آب میشد و به چیزی حقیر و زشت بدل میگردد.

و هرچه از کودکی دورتر و هرچه به امروز نزدیکتر میشد شادیهایش ناچیزتر و مشکوکت میشدند. این جریان از آموزشگاه حقوق آغاز میشد. در آنجا هنوز چیزهایی واقعا خوب وجود داشت، در آنجا مسرت بود، در آنجا دوستی بود، در آنجا امید بود. اما این دقایق خوب در کلاسهای بالا بندرت دیده میشدند. بعدا، موقع نخستین خدمت نزد استاندار باز دقایق خوب پدیدار شدند: این دقایق خاطرات عشق به زن بود. بعد تمام اینها بهم آمیخته شدند و دقایق خوب کمتر شد. بعد دقایق خوب بازم کمتر میشد و هرچه بیشتر میرفت دقایق خوب کمتر میشد.

زناشویی... اینطور ناگهانی و سپس دلسردی و بوی دهان زنش، و شهوانیت او و تصنع و ظاهرسازی او! و این شغل مرگبار و این غم و غصه برای پول، و

يك سال، دو سال، و دهسال، و بيست سال همه‌اش بهمين طرز. و هرچه پيشتر، مرگبارتر. درست مثل اينكه من خيال ميكرده‌ام از كوه بالا ميروم، ولي مرتبا و يكنواخت از آن پايين ميامده‌ام. — همينطور بود. در افكار عمومي من از كوه بالا ميرفتم، و درست بهمان اندازه عمر را از زير پا ميگذراندم ... و حالا آماده است، بمير!

پس اين ديگر چيست؟ براي چه؟ ممكن نيست، ممكن نيست كه زندگي تا اين درجه زشت و بيمعني باشد؟ اما اگر زندگي واقعا تا اين درجه زشت و بيمعني بوده پس چرا بميرم و آنهم با اينهمه عذاب بميرم؟ يك چيزي درست نيست.

ناگهان اين فكر از مرش خطور كرد: «شاید من درست زندگي نكرده‌ام؟» و بلافاصله بخود ميگفت: «اما چطور درست زندگي نكرده‌ام در حاليكه همه كارها را بنحوي شايسته انجام داده‌ام؟» و اين يگانه راه حل صحيح معماي زندگي و مرگ را مانند چيزي كاملا غيرممكن از سر دور ميكرد.

حالا ديگر چه ميخواهي؟ زندگي؟ چطور زندگي كني؟ آنطور كه تو در دادگه زندگي ميكني، وقتيكه پاسبان دادگه اعلام ميكنند «دادگه برپاست!..» او در دل تكرر كرد: دادگه برپاست، دادگه برپاست. اين دادگه است! اين محاكمه است! او با خشم فرياد زد: «آخر من كه مقصر نيستم! بپاس چه؟» و از گريه كردن باز ايستاد و بطرف ديوار رو كرد و همه‌اش در اينباره

میاندیشید: بپاس چه، تمام این شکنجه‌ها را بپاس چه چیزی باید تحمل کند؟

اما هرچه فکر کرد پاسخی نیافت. وقتی که این فکر، همانطور که غالباً بسرش خطور میکرد، بسرش میامد که علت تمام اینها آنست که درست زندگی نکرده، او بلافاصله تمام صحت و درستی زندگانی خود را بیاد میآورد و این فکر عجیب را از سر میراند.

۱۰

دو هفته دیگر گذشت. ایوان ایلپچ دیگر از روی دیوان بلند نمیشد. او نمیخواست در تختخواب دراز بکشد و روی دیوان خوابیده بود. تقریباً تمام مدت رو بدیوار دراز کشیده و بتمنهایی از همان رنج و آزار لاینحل عذاب میکشید و بیکسان به همان فکر لاینحل مشغول بود. این چیست؟ آیا واقعا صحیحست که این مرگ است؟ و صدای درونیش پاسخ میداد: آری، صحیحست، این مرگ است. این شکنجه‌ها برای چیست؟ و صدا پاسخ میگفت: همینطور، بدون علت. پس از این و جز این چیز دیگری نبود.

از آغاز بیماری، از زمانی که ایوان ایلپچ برای اولین بار بنزد پزشک رفت، زندگانش به دو روحیه متضاد تقسیم گردید که یکی جانشین دیگری میشد، یکی ناامیدی و انتظار مرگی نامفهوم و جانگداز بود، دیگری امید و نظارت سرشار از علاقه بر فعالیت بدن خود. گاهی در برابر دیدگانش يك قلوه و یا روده کور قرار داشت که موقتا از انجام وظائف خود منحرف

شده بود، گاهی تنها يك مرگ نامفهوم و جانگداز در برابر نظرش بود که بهیچ وسیله‌ای خلاصی از چنگش امکان نداشت.

این دو روحیه از آغاز بیماری باهم تعویض میشدند، اما هرچه بیماری مزمن‌تر میشد، بهمان نسبت هم فکر قلوه افسانه‌آمیزتر و اندیشه مرگی که فرا میرسید واقعی‌تر میگردید.

برایش کافی بود بیاد بیاورد که سه ماه پیش چه بود و حالا چیست، بیاد بیاورد که چگونه مرتبا سقوط کرده — تا اینکه هرگونه بنای امیدش واژگون شود. در دوران اخیر آن تنهایی که طی آن او خوابیده و رو به پشتی دیوان کرده بود، آن تنهایی در میان شهر پرجمعیت و در میان آشنایان فراوان و خانواده — آن تنهایی که کاملتر از آن در هیچ جا، نه در ته دریا و نه در زیرخاک، وجود نداشت، ایوان ایلپچ در دوران اخیر این تنهایی فقط در خیال دوران گذشته خود زندگی میکرد. مناظر گذشته او یکی پس از دیگری در برابرش هویدا میشدند. همیشه از منظره‌ای که از لحاظ زمانی نزدیکتر بود، آغاز میشد و به دورترین ازمنه، به دوران کودکی منتهی و در آن متوقف میگردید. اگر ایوان ایلپچ بیاد داشت که امروز خوردن آلسیاه پخته را باو پیشنهاد میکردند، آلسیاه خام چروکیده فرانسوی دوران کودکی را بیاد میآورد، مزه مخصوص آن و بخصوص آب دهان فراوانی را بیاد میآورد که وقتی کار به هسته آلو میرسید، در دهانش جمع میشد و بهمراه خاطره این مزه يك سلسله خاطرات آن زمان؛

دایه‌اش، برادرش، بازیچه‌هایش بیادش می‌آید. ایوان ایلچ بخود میگفت: «یادآوری اینها لازم نیست... پیش از حد دردناکست» و دوباره به زمان حال باز میگشت. تگمه پستی دیوان و چروکهای تیماج آن. «تیماج گران و بیدوام است، بخاطر تیماج بین ما مشاجره شد. اما وقتی ما کیف پدرمان را پاره کردیم، تیماج دیگر و مشاجره دیگری بود، و ما را تنبیه کردند، و ما برایمان کلیچه آورد». و باز در یادبودهای دوران کودکی متوقف میشد و باز ایوان ایلچ درد میکشید و تلاش میکرد درد را از خود براند و به چیزهای دیگری بیاندیشد.

باز به‌مراه این جریان خاطرات در دل او خاطرات دیگری زنده میشد - خاطره اینکه چگونه بیماریش تشدید مییافت و رشد میکرد. هرچه بیشتر به عقب برمیگشت بیشتر زندگی میدید. هم در زندگی خوبیهای بیشتر و خود زندگی هم بیشتر بود. این هر دو باهم درمی‌آمیختند. او فکر میکرد: «همانطور که شکنجه‌ها پیوسته شدیدتر میشوند، زندگی هم پیوسته بدتر و بدتر میشود». آنجا، در آغاز زندگی يك نقطه درخشانی وجود دارد و پس از آن همه چیز سریعتر و سریعتر و سیاه و سیاه‌تر میشود. ایوان ایلچ فکر کرد: «با مجذور فاصله از مرگ نسبت معکوس دارد». و این تصور سنگی که با سرعتی افزایش‌یابنده پایین سقوط میکند، در دل او جا گرفت. زندگی که يك سلسله شکنجه‌های افزایش‌یابنده است، با سرعتی هرچه بیشتر و بیشتر بسوی پایان خود که وحشتناکترین شکنجه‌هاست، سقوط میکند. «من در

حال سقوطم...» او بخود لرزید، جنبید، میخواست مقاومت کند، ولی او دیگر میدانست که مقاومت کردن امکان ندارد، و باز با چشمانی که از نگاه خسته شده، ولی نمیتوانستند به آنچه که در برابرشان بود، نگاه نکنند، به پستی دیوان نگاه میکرد و منتظر بود - منتظر این سقوط هولناک و تصادم و ویرانی بود. او بخود میگفت: «مقاومت نمیتوان کرد، اما کاش لااقل میشد بفهمم که همه اینها برای چیست؟ اینهم امکان ندارد. اگر میگفتم من آنطور که باید و شاید زندگی نکرده‌ام آنوقت میشد توضیح داد، اما به این که دیگر نمیتوان اقرار کرد». او تمام صحت و قانونیت و برازندگی زندگانی خود را بیاد میآورد و اینها را بخود میگفت. او بخود میگفت: «این را حتی نمیتوان فرض کرد»، و با لبهایش تبسمی میکرد، گویی ممکن بود کسی این تبسم را ببیند و از آن فریب بخورد. «توضیحی وجود ندارد! شکنجه، مرگ... برای چه؟»

۱۱

دو هفته بدین طریق گذشت. طی این دو هفته حادثه‌ای که دلخواه ایوان ایلچ و همسرش بود، روی داد. پتریشف رسماً پیشنهاد ازدواج کرد. این واقعه طرف عصر اتفاق افتاد. روز بعد پراسکوویا فیودوروفنا به اطاق شوهرش آمد و با خود میاندیشید که پیشنهاد فیودور پتروویچ را چگونه به شوهرش اعلام کند، ولی در همان شب برای ایوان ایلچ تغییر جدیدی در جهت وخواست روی داد. پراسکوویا فیودوروفنا او را روی همان دیوان،

ولی بحالت تازه‌ای دید. ایوان ایلچ طاق‌باز خوابیده و مینالید و با نگاهی ثابت بجلوی خود چشم دوخته بود. پراسکوویا فیودوروفنا راجع به داروها صحبت کرد. او نگاهش را بطرف زنش برگرداند. پراسکوویا فیودوروفنا حرفی را که شروع کرده بود به اتمام نرساند: در این نگاه ایوان ایلچ چنان خشم و غضبی بخصوص نسبت باو وجود داشت.

ایوان ایلچ گفت:

— ترا به مسیح قسم میدهم، بگذار راحت بمیرم. پراسکوویا فیودوروفنا میخواست از اطاق برود، ولی در اینموقع دخترشان وارد شد و رفت با پدرش سلام و علیک بکند. او به دخترش هم همانطور نگاه کرد که به زنش نگاه کرده بود، و در پاسخ سئوالات او راجع به سلامتی خود با لحنی خشک باو گفت که بزودی همگی آنان را از شر خود خلاص میکند. هر دو زن ساکت شدند. کمی نشستند و رفتند.

لیزا به مادر خود گفت:

— تقصیر ما چیست؟ درست مثل اینکه این را ما بسر او آورده‌ایم! من دلم بحال پاپا میسوزد، ولی او چرا ما را عذاب میدهد؟

دکتر در موقع معمولی خود آمد. ایوان ایلچ باو جواب میداد: «بله، نه» و نگاه غیظ‌آلود خود را از او برنمیداشت و سرانجام باو گفت:

— آخر شما که میدانید هیچ وسیله‌ای کمک نمیکند، پس راحت بگذارید.

دکتر گفت:

— میتوانیم درد و رنجتان را تسکین بدهیم.

— اینرا هم نمیتوانید، راحتم بگذارید.

دگر به اطاق پذیرایی رفت و به پراسکوویا، فیودوروفنا اطلاع داد که حال بیمار بسیار بد است و برای تسکین درد و عذاب او که با احتمال قوی بسیار هولناک است فقط يك وسیله وجود دارد — تریاک.

دکتر میگفت که درد و عذاب جسمانی او هولناک است و این گفته‌اش درست بود، ولی درد و عذاب روحی او از درد و عذاب جسمانش هولناکتر و شکنجه و عذاب اصلی او همین بود.

درد و عذاب روحی او عبارت از این بود که در آن شب وقتی به سیمای خواب‌آلود و مهربان و استخوانی گراسیم نگاه میکرد، ناگهان این فکر از سرش گذشت: راستی ممکنست، که واقعا تمام زندگانی من، تمام زندگانی آگاهانه من نادرست بوده است.

این فکر بسرش زد که آنچه سابقا بنظرش کاملا غیرممکن بوده، اینکه او در تمام عمر خود آنطور که میبایست زندگی نکرده، ممکنست صحیح باشد. این فکر در سرش پدیدار شد که آن نیت نامحسوس او برای مبارزه علیه آنچه که مقامات عالیه خوب می‌شمارند، نیت کمی محسوس که او بلافاصله از خود دور میکرد — ممکنست واقعی و بقیه تماما ممکنست نادرست بوده است، و هم شغل و خدمت او، و هم سازمان زندگانش، و هم خانواده‌اش، و هم این مصالح اجتماع و شغل — همه اینها ممکنست نادرست باشند. او تلاش کرد پیش خود از تمام اینها دفاع کند و

ناگهان ضعف تمام آنچه را که ازشان دفاع میکرد، احساس نمود. چیزی نبود که از آن دفاع کند. او بخود گفت: «اگر وضع اینطورست و من با درك این مطلب میمیرم که تمام آنچه را که نصیب شده بود بباد دادم و اصلاح امر غیرممکنست، در اینصورت چه؟» او طاق باز دراز کشید و بشیوه‌ای کاملا نوین به بررسی زندگانی خود پرداخت. صبح وقتی او پیشخدمت را و سپس زن خود و بعد دختر و پس از او دکتر را دید - هر حرکت آنها، هر کلمه‌ای از سخنان آنها، مویده آن حقیقت هولناکی بود که دیشب برایش کشف گردید. او خود را، تمام علایق زندگانی خود را در وجود آنها میدید و بوضوح میدید که تمام اینها نادرست بوده، تمام اینها فریب عظیم و وحشتناکی بوده است که هم زندگی و هم مرگ را میپوشانده، درك این حقیقت درد و عذاب جسمانی او را زیادت‌تر و دهها بار بیشتر کرد. او مینالید و بخود میپیچید و لباس خود میدرید. بنظرش میآمد که لباسش او را خفه میکند.

مقدار زیادی تریاک باو دادند و او بیهوش شد، ولی در موقع ناهار تمام اینها از نو شروع شد. او همه را از اطاق خود بیرون کرد و چون مار گزیده بخود میپیچید.

زنش بنزد او آمد و گفت:

Jean - عزیزم، این کار را بخاطر من انجام بده (بخاطر من؟) این کار ممکن نیست صدمه‌ای بزند، اما غالبا تسکین میدهد. خوب این کار که چیزی

نیست. سالم‌ها هم غالباً...
او چشمان خود را بفراخی گشود.
— چه؟ تناول‌القربان کنم؟ برای چه؟ لازم نیست!
ولی گر چه...

پراسکوویا فیودوروفنا بگریه افتاد.
— خوب، عزیز من؟ من کشیش خودمان را احضار
میکنم، او اینقدر آدم نازنینیست.
او گفت:

— بسیار خوب، خیلی خوب.
وقتی کشیش آمد و برایش طلب‌آمزش کرد،
دردش تسکین یافت و گویی از شك و تردید خود
احساس سبکی کرد و در اثر آن درد و عذابش سبکتر
شد و دقیقه‌ای نور امید بر دلش تابید. او باز بفر
روده کور، بفر امکان اصلاح آن افتاد. او با چشمانی
اشك‌آلود مراسم تناول‌القربان را بجا آورد.
وقتی پس از مراسم تناول‌القربان او را دوباره
خواباندند، باز برای يك دقیقه حالش بهتر شد و دوباره
امید زندگی بدلتش راه یافت. او به تفکر درباره عمل
جراحی پرداخت که باو پیشنهاد میکردند. او بخود
میگفت: زندگی میخواهم، میخواهم زندگی کنم. همسرش
برای تبریک گفتن آمد، همسرش کلمات معمولی را بزبان
آورد و اضافه کرد:

— راست میگفتم، حالت بهتر شد؟
ایوان ایلیچ بدون آنکه باو نگاه کند گفت:
— بله.

لباس همسرش، اندام همسرش، حالت سیمای
همسرش، صدای همسرش — همه اینها يك چیز را

باو میگفتند: «درست نیست، تمام علایقی که تو در زندگانی داشتی و داری دروغ و فریبست که زندگانی و مرگ را از نظر تو پنهان میکند». و همینکه اینرا فکر کرد، آتش نفرتش شعله کشید و بهمراه نفرت درد و عذاب جانگداز جسمانیش تشدید گردید و بهمراه درد و عذاب آگاهی به مرگ حتمی و نزدیک بدلش راه یافت. چیز تازه‌ای در وجودش صورت گرفت: نفسش پیچ میخورد، تیر میزد و خفقان میاورد. وقتی گفت: «بله» حالت صورتش موحش بود. او پس از گفتن «بله»، مستقیماً بچشمان زنش نگاه کرد و با سرعتی که در حال ضعف برای او غیرعادی بود، طاق باز افتاد و فریاد زد:

— بروید، بروید، راحت بگذارید!

۱۲

از این دقیقه آن سه روز فریاد بلاانقطاعی شروع شد، فریادی که آنقدر ^۱ وحشتناک بود که حتی از پس دو در هم بدون وحشت شنیدن آن امکان نداشت. در آن دقیقه‌ای که او بزنش جواب داد، پی برد که نابود شده، که بازگشت میسر نیست، که پایان کار فرا رسیده، که کار بکلی پایان یافته و شك و تردید او رفع نگردیده و همچنان شك و تردید باقی مانده است. او با لحنهای مختلف فریاد میکشید: آهام! آهام! آهام! در آغاز فریاد میکشید: «نمیخواهم!» و چنان دنباله کلمه را میکشد که شنیده میشد «آهام».

در طول سه روز که برای او وقت وجود داشت،

او در آن کیسه سیاهی که نیروی نامرئی و مقاومت‌ناپذیر او را به آن فرو میکرد، دست و پا میزد. همانسان که محکوم در چنگک دژخیم دست و پا میزند، دست و پا میزد و میدانست که نمیتواند خود را نجات دهد، و دقیقه بدقیقه احساس میکرد که با وجود تمام کوشش در مبارزه، معهذ او به آنچه که مایه وحشتش بود، نزدیکتر و نزدیکتر میشود. او احساس میکرد که علت عذابش اینست که باین سوراخ تاریک و سیاه فرو می‌رود و بیشتر از آنجهت عذاب میکشد که نمیتواند به این سوراخ فرورود. و آنچه مانع فرو رفتنش میشود، اذعان باینستکه زندگانش خوب بوده است. این توجیه زندگانی خود، باو بند شده و نمیگذارد پیش برود و پیش از هرچیز عذابش میداد.

ناگهان نیروی نامعلومی به سینه و پهلوی او کوبید و او را هل داد، با شدت بیشتری جلوی تنفسش را گرفت، او بدرون سوراخ سقوط کرد و در آنجا، در انتهای سوراخ چیزی درخشید. باو آن حالتی دست‌دد که گاهی در قطار راه آهن باو دست میداد. گاهی اینطور میشود که در واگن نشسته‌ای و تصور میکنی که قطار به پیش میرود، ولی قطار به عقب میرود و ناگهان سمت واقعی حرکت را در مییابی. او بخود گفت: «بله، همه نادرست بود، ولی این قضیه مهم نیست. میتوان، میتوان «آن کار» را انجام داد». او از خود پرسید: «آن کار چیست؟» و ناگهان خاموش شد.

این جریان در آخر روز سوم، يك ساعت قبل از

مرگ او روی داد. در همین موقع شاگرد دبیرستان یواشکی باطاق پدر آمد و به بستر او نزدیک شد. ایوان ایلچ که در حال مرگ بود پیوسته فریاد جانگداز میکشید و دستهایش را حرکت میداد. دستش بروی سر شاگرد دبیرستان فرو آمد. شاگرد دبیرستان دست او را گرفت و به لبهای خود فشرد و گریه را سر داد.

درست در همین موقع بود که ایوان ایلچ سقوط کرد و روشنایی را دید و برایش مکشوف گردید که زندگانش آنچنان که میبایست باشد، نبوده و این تقیصه را هنوز میتوان اصلاح کرد. او از خود پرسید: «آن کار» چیست و خاموش شد گوش میداد. در اینموقع احساس کرد که يك نفر دستش را میبوسد. او چشم گشود و به پسر خود نگاه کرد. دلش بحال پسر خود سوخت. زنش بنزد او آمد. ایوان ایلچ به زن خود نگاه کرد. دهان زنش باز بود و قطرات اشک را از روی بینی و گونه‌های خود نسترده و با حالتی پر از یاس و ناامیدی به شوهر خود نگاه میکرد. دل ایوان ایلچ بحال او سوخت.

ایوان ایلچ فکر کرد: «بله، من آنها را عذاب میدهم. دل آنها بحالم میسوزد، ولی وقتی من بمیرم برای آنها بهتر خواهد شد». او میخواست این سخنان را بزبان بیاورد ولی نیروی اینکار را نداشت. او فکر کرد: «ضمنا چرا حرف بزنم، باید عمل کرد». او با اشاره چشم پسرش را به زن خود نشان داد و گفت:

— بیرش... دلم میسوزد... بحال تو هم... — او اضافه بر اینها میخواست بگوید «ببخش»، اما گفت

«بگذار» و چون توانایی نداشت گفته خود را اصلاح کند دست خود را تکان داد و میدانست، آنکس که باید بفهمد، خواهد فهمید.

ناگهان برایش روشن شد که آنچه عذابش میداد و پدیدار نمیشد، حالا یکباره هویدا میشود، از دو طرف، از دهها طرف، از همه طرف هویدا میشود. دلم بحال آنها میسوزد، باید کاری کرد که برایشان دردناک نباشد. باید آنها و خودم را از این رنجها و شکنجهها خلاص کنم. او فکر کرد: «چقدر خوب، و چه ساده است». او از خود پرسید: «پس درد چه شد؟ درد کجا رفت؟ تو، ای درد کجا هستی؟»
او گوش فرا داد.

«آها، درد اینجاست، خوب چه میشود کرد، بگذار باشد».

«پس مرگ چه شد؟ مرگ کجاست؟»
او ترس سابق و عادی خود را از مرگ میجست و نمیافت. پس مرگ کجاست؟ چه مرگی؟ هیچگونه ترسی نبود، زیرا مرگ وجود نداشت.

بجای مرگ روشنائی بود.
ناگهان او بصدای بلند گفت:

— آها، پس اینطور! چه مسرتی!

تمام اینها برای او در یک لحظه روی داد و اهمیت این لحظه دیگر دگرگون نمیشد. اما سکرات و جان کندن او برای حاضرین دو ساعت ادامه داشت. چیزی در سینه‌اش غلیان میکرد، بدن لاغر و نحیفش مرتعش میشد. سپس غلیان و خروخر سینه‌اش کمتر شد.

یکی از آنهاييکه بالای سرش ايستاده بودند، گفت :
— تمام شد.

او اين سخن را شنيد و در دل خود تکرار کرد.
او به خود گفت : «مرگ تمام شد. ديگر مرگ وجود
ندارد».

او هوا را بداخل سينه کشيد، نفس خود را در وسط
قطع کرد، کشاله رفت و مرد.

۲۵ مارس سال ۱۸۸۶

«پس از مجلس رقص»

رویدادی از زندگانی سرگی نیکولایویچ تولستوی برادر لو تولستوی مبنای این داستان قرار گرفته است. سرگی نیکولایویچ تولستوی به واروارا آندریفنا دختر آ. پ. کوریش فرماندار نظامی قازان دلباخته بود. ولی مناسبات سرگی نیکولایویچ تولستوی و واروارا کوریش پس از آنکه او مراسم مجازات جسمانی را که پدر معشوقه‌اش رهبری میکرد، بچشم دید، برهم خورد. لو نیکولایویچ تولستوی شخصا با واروارا کوریش و پدرش آشنا بود. در مقاله «نیکولای پالکین» («نیکلای چماقی») (مقصود نیکلای اول تزار روسیه است) که در سال ۱۸۸۶ نوشت «فرماندهی» را که میشناخته بیاد می‌آورد که «روز قبل با دختر زیبایش در مجلس رقص میرقسیده و بزودی از مجلس رفته تا اینکه صبح زود روز بعد دستور بدهد تا یک سرباز تاتار فراری را ضمن چوب‌زدن از میان صفوف سربازان بگذرانند تا بمیرد و پس از انجام چنین مجازاتی برای خوردن ناهار بخانواده بازگشته.» این حکایت در زمان زندگی لو تولستوی چاپ نشد. برای نخستین بار پس از مرگ او بچاپ رسید.

ناشر .

پس از مجلس رقص

داستان

— شما میگویید که انسان نمیتواند بخودی بفهمد که چه چیز خوب و چه چیز بد است و تمام اینها کار محیط است و محیط تاثیر میکند. اما من معتقدم که همه چیز کار اتفاقست. من در مورد خودم میگویم... پس از گفتگویی بین ما درباره اینکه برای رشد و کمال شخصیت باید قبل از هر چیز شرایط و محیط زندگانی مردم را تغییر داد، ایوان واسیلیویچ که مورد احترام همه بود اینطور شروع بصحبت کرد. در واقع هیچکس نمیگفت که نمیتوان شخصا بد و خوب را فهمید ولی ایوان واسیلیویچ به چنین روشی عادت داشت که به افکار خودش که در نتیجه گفتگو بوجود آمده بودند پاسخ بدهد و بمناسبت این افکار حوادثی از زندگی خود تعریف کند. غالباً او چنان سرگرم حکایت میشد که علت حکایت کردن را بکلی فراموش میکرد، علی الخصوص که با صداقت و درستی بسیار حکایت مینمود.

حالا هم او همینطور عمل کرد.

— من در مورد خودم میگویم. اگر تمام زندگانی من باین شکل تکوین یافت، نه به شکل دیگر، اثر محیط نیست، بلکه بکلی اثر چیز دیگریست.

ما پرسیدیم :
 - پس اثر چیست؟
 - آخر این مطلب داستان درازی دارد. باید خیلی
 حکایت کنم تا بفهمید.
 - خوب شما هم حکایت کنید.
 ایوان واسیلیویچ بفکر فرو رفت و سر خود را تکان
 داد و گفت :
 - بله، تمام زندگانیم در اثر یک شب، یا درست
 گفته باشم، در اثر یک صبح دگرگون شد.
 - خوب، چه بود؟
 - این بود که من بشدت عاشق بودم. من بکرات
 عاشق شده بودم، ولی این بار شدیدترین عشق من بود.
 گذشته‌ها گذشته و حالا دیگر دخترهای او شوهر
 کرده‌اند. او وارنکا - وارنکا ب... بود - ایوان
 واسیلیویچ نام خانوادگی او را ذکر کرد. - او در
 پنجاه سالگی هم خوشگلی برجسته بود. اما در جوانی، در
 هیجده سالگی دلربا بود، بلندبالا، خوش اندام، دلارام و
 باشکوه، بخصوص با شکوه بود. همیشه اندام خود را بطرز
 شگفت‌انگیزی راست نگاه میداشت، گویی جز این
 نمیتوانست. سرش را کمی بعقب میبرد و این حالت
 باضافه زیبایی و قدبلند او، با وجود لاغری و حتی
 استخوانی بودن اندامش، یک نوع نمای سلطنتی باو
 میبخشید، که هرگاه لبخند نوازشگر و همیشه شادمانه
 در دهان و چشمان فتان و تابناک و در تمام وجود
 مهربان و جوان او نبود، انسان را میترساند.
 - ایوان واسیلیویچ چه توصیفهایی میکند!

— هر جور هم که توصیف کنم، نمیتوانم چنان توصیفی بکنم، تا شما بتوانید درک کنید که او چقدر زیبا بود. اما موضوع این نیست. آنچه من میخواهم تعریف کنم در سالهای چهل اتفاق افتاد. در آن موقع من دانشجوی یک دانشگاه ایالتی بودم. نمیدانم خوب بود یا بد بود، در هر صورت آن موقع در دانشگاه ما هیچگونه انجمن و محفل، هیچگونه تئوری وجود نداشت، و ما فقط جوان بودیم و همانطور که خاصه جوانیست زندگی میکردیم، تحصیل میکردیم و تفریح میکردیم. من جوانی بسیار شاد و مسرور و پرجوش و خروش و اضافه بر آن ثروتمند بودم. اسب یورقه‌ای تیزرو داشتم و با خانمها در کوه و تپه سواری میکردم (آنروزها پاتیناژ مد نبود)، با رفقا به عیش و نوش میپرداختم (در آن روزگار ما جز شراب شامپانی چیزی نمینوشیدیم — اگر پول نداشتیم هیچ چیز نمینوشیدیم، نه اینکه مثل جوانان امروز ودکا بنوشیم). اما سرگرمی و کیف اصلی من مجالس شب‌نشینی و رقص بود. من خوب میرقصیدم و زشت نبودم.

یکی از بانوان همصحبت گفتارش را برید:

— شکسته‌نفسی نکنید، ما عکس داگری شما را دیده‌ایم. نه اینکه زشت نبوده‌اید، بلکه زیبا بوده‌اید. — زیبا، فرضاً که زیبا بودم، اما موضوع این نیست. موضوع اینست که در موقع شدیدترین عشق من با او، در آخرین روز عید ماسله‌نیتسا در مجلس رقص، که مقدم‌الاعیان ایالت، پیرمردی نیکدل و ثروتمند و مهماندوست و درباری ترتیب داده بود، حضور یافتم.

زن او که مانند خودش نیکدل و پیراهنی مخمل پوشیده و نیمتاجی برلیان بر سر گذاشته و شانه‌ها و سینه فربه و سفید و سالخورده خود را مانند تصاویر ملکه یلیزاوتا پتروفنا (۱۷) باز گذاشته بود، از مهمانان پذیرایی میکرد. مجلس رقص بسیار عالی بود: سالن بسیار قشنگ و بالکنهای مخصوص ارکستر داشت، دسته نوازندگان معروف آنزمان از رعایای ملاکی دوستدار موسیقی بود، بوفه عالی و دریایی از شراب شامپانی بود. هر چند من به شراب شامپانی علاقمند بودم معه‌ذا نمینوشیدم، زیرا بدون شراب هم از عشق سرمست بودم. در عوض تا حد ضعف و بیحالی رقصیدم - کادریلها و والسها و پولکهارا، بدیهیست تا آنجا که امکان داشت، همه‌را با وارنکا رقصیدم. او پیراهنی سفید بتن داشت و کمری گلی بسته و دستکشهای جیری سفید که تا نزدیکی آرنجهای لاغر و تیزش میامد، بدست کرده و کفشهای اطلس سفید پوشیده بود. مهندس آنیسیموف منفور مرا از رقص مازورکا محروم کرد. - تا امروز نمیتوانم این گناه او را ببخشم - همینکه وارنکا وارد شد او به رقص مازورکا دعوتش کرد، اما من برای گرفتن دستکش و هم به آرایشگاه رفته بودم و تاخیر کردم. خلاصه اینکه من مازورکارا با او نرقصیدم، بلکه با یک دختر آلمانی رقصیدم، که سابقا کمی باو ابراز عشق میکردم. اما تصور میکنم که آنشب بی‌ادبانه رفتار کردم، با او صحبت نمیکردم، باو نگاه نمیکردم، بلکه فقط اندامی بلند و موزون ملبس به پیراهنی سفید و کمربندی گلی و سیمایی تابناک

و گل انداخته که دو چاه ملیح در گونه هایش بود و چشمانی نوازشگر و دلربا میدیدم. نه تنها من، بلکه همه باو نگاه میکردند. مردها و زنها، با وجود آنکه وارنکا همه شان را تحت الشعاع قرار داده بود، از تماشایش حظ میبردند.

قانونا میشود گفت که من مازورکارا با وارنکا نرقصیدم، ولی در واقع من تقریباً تمام مدت با او میرقصیدم. وارنکا بدون خجالت از سراسر سالون گذشته و مستقیماً بنزد من میامد و من منتظر دعوت نشده و از جا میجستم و او با لبخندی از تیزهوشی من تشکر میکرد. وقتی مارا بنزدش میبردند و او نمیتوانست بگوید که چه نام مشروطی برایم انتخاب شده و ناگزیر دستش را بسوی دیگری دراز میکرد، شانه های لاغرش را بالا میانداخت و بعلافت تاسف و برای تسلی بمن لبخند میزد.

وقتی فیگورهای مازورکارا با والس میرقصیدیم، من مدت زیادی با او والس میرقصیدم و او تند و تند نفس میکشید و لبخند زنان بمن میگفت: «encore» * و من باز و باز والس میرقصیدم و وجود بدن خود را احساس نمیکردم.

یکی از مهمانان گفت:

— چطور حس نمیکردید، من فکر میکنم که وقتی دست بکمر او میانداختید، نه تنها بدن خود بلکه

* بازهم (فرانسه). م.

بدن او را نیز احساس میکردید و خیلی هم احساس میکردید.

ایوان واسیلیویچ ناگهان سرخ شد و تقریباً عصبانی داد زد:

— بله، این شما، جوانهای امروزی هستید. شما غیر از بدن چیزی نمیبینید. در روزگار ما اینطور نبود. هر چه من بیشتر عاشق میشدم او برایم بی‌بدن‌تر میشد. شما حالا پاها و ساقها و چیزهای دیگری میبینید، شما زنهایی را که عاشقشان شده‌اید، برهنه می‌کنید. ولی همانطور که آلفونس کار — نویسنده خوبی بود — گفته برای من معشوقه‌ام همیشه لباسی از برنز در برداشت. ما نه تنها زنهارا برهنه نمی‌کردیم، بلکه میکوشیدیم مثل پسر خلف نوح برهنگی آنها را بپوشانیم. باری، شما نخواهید فهمید...

یکی از ما گفت:

— به حرفهای او گوش ندهید. بعد چه شد؟..

— بله. باری من بیشتر با او میرقصیدم و متوجه نشدم که وقت چطور گذشت. نوازنده‌ها دیگر با یکنوع یاسی از خستگی — میدانید که در اواخر مجالس رقص چطور میشود — همه‌اش همان آهنگ مازورکا را سر میدادند، پاپاها و ماماها دیگر در اطاقهای پذیرایی از پشت میزهای قمار بلند شده و انتظار شام را میکشیدند، پیشخدمتها بیشتر به دوندگی افتاده و چیزهایی می‌آوردند. ساعت دو بعد از نصف شب بود. میبایست از آخرین دقایق استفاده کرد. من

یکبار دیگر او را انتخاب کردم و برای مرتبه صدم
رقص کنان از کنار دیوارهای سالن گذشتیم.

من وارنکارا به سرجایش آورده و گفتم:

— پس بعد از شام کادریل را با من خواهید رقصید؟

وارنکا لبخندزنان گفت:

— البته، اگر مرا به خانه نبرند.

من گفتم:

— من نمیگذارم.

وارنکا گفت:

— بادبزن را بدهید.

من در عین حال که بادبزن سفید ارزان قیمت را باو

میدادم گفتم:

— حیفم میاید بدهم.

وارنکا پری از بادبزن کنده و بمن داد و گفت:

— بفرمایید، برای اینکه حیفتان نیاید.

من پر را گرفتم و فقط نگاهم قادر بود تمام شوق و

سپاسگذاری مرا بیان کند. من نه تنها شاد و راضی

بودم — من خوشبخت و کامکار بودم، من نیکدل بودم،

من خودم نبودم، بلکه موجودی غیرزمینی بودم، که

از بدی خبری نداشت و فقط برای نیکوکاری مستعد بود.

من پررا در دستکش پنهان کرده و ایستادم، قدرت

نداشتم از او دور بشوم.

وارنکا هیکل بلند و خوش اندام پدر خود — سرهنگی را

که با سردوشیهای نقره جلوی در ایستاده و با خانم

صاحبخانه و خانمهای دیگر مشغول صحبت بود، بمن

نشان داده و گفت:

— نگاه کنید، از پاپا خواهش میکنند که برقصد.
ما صدای بلند خانم صاحبخانه را که نیمتاج برلیان
بر سر و شانه‌هایی مانند الیزاوتا داشت، شنیدیم:
— وارنکا، بیایید اینجا.

وارنکا بطرف در رفت و منم دنبالش رفتم.
— *Ma chère* ، پدرتان را قانع کنید که یکدور
با شما برقصد. — بعد خانم صاحبخانه به سرهنگ خطاب
کرد: — پتر ولادیسلاویچ، بفرمایید.

پدر وارنکا پیرمردی بسیار زیبا و خوش اندام و
بلندقد و با طراوت بود. صورتش بسیار گلگون و
سبیل‌های سفید و تاب داده مانند سبیل‌های تزار نیکولای
اول داشت، فاوریهای سفیدش به سبیل‌هایش چسبیده
بودند، موهای شقیقه‌اش را بجلو شانه زده و لبخندی
نشاط‌انگیز مانند لبخند دخترش بر لبها و چشمان
درخشانش نقش بسته بود. خوش اندام بود، سینه‌اش
پهن و بشیو نظامیان پیش آمده و با نشان‌های
معدودی زینت شده بود و پا‌های بلند و خوشقواره‌ای
داشت. او یک سرکرده نظامی از نوع کارکنان قدیمی
پرورش یافته دوران نیکولای اول بود.

وقتی ما به در رسیدیم سرهنگ امتناع کرده و
میگفت که رقصیدن با فراموش کرده، ولی معهذا
لبخند زنان دستش را بسمت پمپ حمایل برده و شمشیر
را از حمایل بیرون کشید و به جوان خوشخدمتی داد
و دستکش چرمیش را به دست راست کشید و لبخند زنان

* عزیزم (فرانسه). م.

گفت: «همه چیز را باید طبق قانون انجام داد»، — و دست دخترش را گرفت و در انتظار ضرب آهنگ ایستاد. همینکه آهنگ مازورکا شروع شد او با چالاکتی یک پا را بزمین کوفت و پای دیگر را بجلو انداخت و هیکل وزین او گاهی آرام و موزون و گاهی با سروصدا و جنب و جوش، با تاپ و توپی که از تصادم کف پاهایش با زمین و بهم خوردن پاهایش برمیخاست بدور سالون بگردش درآمد. اندام جذاب وارنکا کنار او در پرواز بود و بنحوی نامحسوس سر موقع قدم پاهای کوچک و سفید و اطلسی خود را کوتاه و دراز میکرد. تمام سالون مواظب یک یک حرکات این زوج بود. اما من نه تنها حظ میبردم، بلکه باشور و شوقی دل انگیز به آنها چشم دوخته بودم. بخصوص چکمه های او که رکاب شلوار را بزیرشان انداخته بود مرا برقت آورد — چکمه های خوب از چرم گوساله، اما نه با نوک تیز و مد، بلکه با نوک چهار گوشه و بدون پاشنه. معلوم بود که چکمه ها را کفاش گردان دوخته است. من فکر کردم: «برای اینکه دختر محبوبش را لباس خوب بپوشاند و بمهمانی ببرد او چکمه مد نمیخرد، بلکه چکمه خانه دوز میپوشد» و این چکمه های چهار گوشه بخصوص مرا برقت آوردند. معلوم بود که او روزگاری خوب سیرقصیده، ولی حالا سنگین بود و پاهایش برای تمام آن حرکات زیبایی که تلاش میکرد انجام بدهد، نرمش کافی نداشتند. ولی با تمام اینها او دو بار سالون را دور زد. اما وقتی که او پاهایش را سرعت ازهم جدا گذاشت و بعد دوباره بهم چسباند و

هرچند کمی با سنگینی، یک زانو را بزمین گذاشت و وارنکا تبسم کنان در حالیکه دامن خود را که به لباس پدرش بند شده بود صاف میکرد، خرامان بدور او چرخید، همه بشدت کف زدند. او با کمی فشار بلند شد و با لطف و مهربانی روی گوشهای دخترش دست گذاشت و پشانش را بوسید و بگمان اینکه من با او میرقصم دخترش را بطرف من آورد. من گفتم که در رقص من زوج دخترش نیستم.

او در حالیکه شمشیرش را به حمایل میگذاشت و از روی لطف و محبت لبخند میزد گفت:
— چه فرق میکند، شما با او برقصید.

همانطور که وقتی یک قطره از بطری بیرون ریخت تمام محتوی آن با جریانی بزرگ بدنبال قطره بیرون میریزد، عشق به وارنکا تمام استعداد دوست داشتن را که در دل من پنهان بود، آزاد کرد. در آن موقع عشق من تمام دنیا را در آغوش خود میگرفت. من خانم صاحبخانه را که نیمتاج بر سر گذاشته و سینه‌ای مانند الیزاوتا داشت، شوهر او، مهمانان او، پیشخدمتهای او، و حتی مهندس آنیسیموف را که بمن اخم کرده بود، دوست داشتم. اما نسبت به پدر وارنکا با آن چکمه‌هایش و لبخندی که شبیه لبخند او بود، در آنموقع یک نوع عواطف پر شور و ریقی احساس میکردم.

مازورکا تمام شد و صاحبخانه‌ها مهمانان را به سر میز شام دعوت کردند، ولی سرهنگ ب. از شام خوردن امتناع کرده و گفت که فردا باید صبح زود از خواب برخیزد و وداع کرد و رفت. من داشتم

میترسیدم که وارنکا را هم میبرند، ولی او با مادرش ماند.

پس از شام من رقص کادریلی را که بمن وعده داده بود با او رقصیدم. هرچند بنظر میرسید که من بینهایت سعادتمندم، ولی سعادت من پیوسته بیشتر و بیشتر میشد. ما از عشق دم نمیزدیم و حتی من از خودم و از او نمیپرسیدم که آیا مرا دوست دارد یا نه. برایم همین اندازه کافی بود که او را دوست داشتم. من فقط از یک چیز بیمناک بودم و آن اینکه مبادا چیزی بنای سعادت من را ویران کند.

وقتی بخانه آمدم و پالتو درآوردم و بفکر خوابیدن افتادم دیدم که این امر بکلی غیر ممکنست. یک پر از بادبزن او و یک لنگه دستکش که موقع رفتن وقتی سوار کالسکه میشد و من مادرش و سپس او را در کالسکه مینشاندم بمن داد، در دستم بود. من باین اشیاء نگاه میکردم و بدون آنکه چشم خود را ببندم او را در آنموقعیکه از میان دو نفر داوطلب رقص نام مشروط مرا بحدس دریافته و مرا انتخاب میکند، میدیدم، در آنموقعیکه با خوشحالی دستش را بمن داده و میگوید: «سرافرازیست؟ بله؟» و یا موقعیکه سر میز شام گیللاس شراب شامپانی را بلبه‌ایش نزدیک کرده و با دیدگانی نوازشگر زیرچشمی بمن نگاه میکند، می‌دیدم. ولی بیشتر او را با پدرش مجسم میدیدم، وقتی خرامان در کنار پدرش گام بر میدارد و هم بخاطر پدر و هم بخاطر خود شاد و مغرور به تماشاکنندگان مجذوب نگاه میکند. و بلااراده نسبت با او و پدرش

یکنوع احساس رقیق و مهرآمیزی در دلم پدیدار میگردد.

در آنموقع من و برادر مرحوم باهم زندگی میکردیم. برادرم بطور کلی محافل اشراف را دوست نداشت و بمجالس رقص نمیرفت و حالا برای دادن امتحانات نامزدی دکتر آماده میشد و بصحیح ترین طرز زندگی میکرد. او خوابیده بود. من به سر برادرم که بمیان بالش فرو شده و پتوی فلانل نیمش را پوشانده بود نگاه کردم و با علاقمندی بحالش افسوس خوردم، افسوس خوردم از اینکه او از سعادت من بیخبر بود و از آن سهمی نمیبرد. پتروشا، پیشخدمت، که از رعایای ما بود، شمع روشن کرده و باستقبال من آمد تا در کندن لباس بمن کمک کند، ولی من او را مرخص کردم. دیدن صورت او و موهای ژولیده اش مرا برقت آورده و متاثر کرد. من کوشیدم سر و صدا راه نیاندازم و نوک پا به اطاق خود رفتم و روی بستر نشستم. نه، من بیش از اندازه خوشبخت بودم، خوابم نمیامد. ضمناً در اطاقهایی که بخاری روشن کرده بودند، گرم بود و لباسم را درنیاورده و آهسته به راهرو رفتم و پالتویم را پوشیده و در خانه را باز کرده و بخوابان رفتم.

من پس از ساعت چهار از مجلس رقص بیرون آمدم و تا بخانه آمدم و در آنجا نشستم، دو ساعت دیگر گذشت و بنابر این وقتی از خانه بیرون رفتم صبح دمیده بود. هوا درست همان هوای عید ماسله نیتسا (۱۸) بود: مه همه جا را گرفته بود، برف اشباع شده از آب در خیابانها آب میشد، از تمام بامها آب میچکید. در آن

موقع خانواده ب. در انتهای شهر کنار زمین وسیعی زندگی میکردند، که در یک گوشه آن تفرجگاه و در گوشه دیگرش دانشسرای دختران واقع شده بود. من از کوچه خلوت خودمان خارج شده و به خیابان بزرگ رفتم و در آنجا دیگر راهگذران و گاریچپها دیده میشدند که تیرهای بزرگی به سورتمه‌های خود بار کرده بودند و سورتمه به کف خیابان ساییده میشد. اسبها که با کله‌های مرطوب خود در زیر طوقهای صدف‌مانند تکانهای یکنواخت میخوردند و سورچپها که چتایی روی سر خود انداخته بودند و با چکمه‌های بزرگ کنار سورتمه‌ها در گل و شل تاپ و توپ میکردند، و عمارات خیابان که از میان مه بسیار بلند بنظر میآمدند - همه اینها برایم بخصوص عزیز و مهم بود. وقتی من به زمینی رسیدم که خانه‌ی وارنکا در آن واقع بود، در انتهای این زمین، در سمت تفرجگاه چیزی سیاه و بزرگ دیدم و صدای طبل و شیپور را که از آنجا میآمد، شنیدم. من در دلم همه‌اش آواز میخواندم و ندرتا آهنگ مازورکا میشنیدم. ولی این صدا آهنگی دیگر، آهنگی سخت و بد بود.

من فکر کردم: «این دیگر چیست؟» و از روی راه باریک و لیزی که از وسط میدان میگذشت، بطرف صداها راه افتادم. وقتی در حدود صد قدم پیش رفتم از میان مه تعداد زیادی مردم سیاهپوش را تشخیص دادم. ظاهرا سربازها بودند. فکر کردم: «لابد مشق میکنند» - و همراه آهنگری که نیمتنه‌ای روغن‌آلود و چرب پوشیده و پیشبند بسته و چیزی میبرد و از

جلوی من میرفت، به آنها نزدیکتر شدم. سربازها ملبس به فرنج سیاه و در دو صف رو بروی یکدیگر بیحرکت ایستاده و تفنگها را به پاهای خود تکیه داده بودند. طبال و شیپورچی پشت سر آنها ایستاده و پیوسته یک آهنگ نامطبوع و گوشخراش را تکرار میکردند.

من از آهنگر که پهلویم ایستاده بود پرسیدم:

— آنها چکار میکنند؟

آهنگر به انتهای صفها چشم دوخت و با اوقات تلخ گفت:

— یک سرباز تاتار را بجرم فرار مجازات میکنند. منم به همان طرف نگاه کردم و در میان صفها چیزی وحشتناک دیدم که بمن نزدیک میشد. چیزی که نزدیک میشد، انسانی بود که تا کمر برهنه‌اش کرده و دستهایش را به تفنگهای دو سرباز بسته بودند، و این سربازها او را میکشیدند. یک نظامی بلندقد، که پالتو پوشیده و کاسکت بسر گذاشته بود، کنار او راه میرفت و اندامش بنظر من آشنا آمد. مجازات‌شونده در زیر ضرباتی که از هر دو طرف بسویش فرود میامد، تمام بدنش میلرزید و تاپ و توپ‌کنان بمیان برف آب‌شده قدم میگذاشت و بطرف من میامد، گاهی پس میرفت و آنوقت استوارهایی که با تفنگ او را میکشیدند، بجلو هولش میدادند، گاهی بجلو میافتاد و آنوقت استوارها او را بعقب هول داده و نمیگذاشتند بزمین بخورد. نظامی بلندقد که قدمهای محکمی برمیداشت و بدنش در هر قدم تکانی میخورد از

او عقب نمیماند. این نظامی با صورت گلگون و سبیلها و فاوریهای سفید، پدر وارنکا بود. مجازاتشونده پس از هر ضربتی چنانکه گویی تعجب کرده است صورتش را که از اثر درد و عذاب چین خورده بود، به آن سمتی برمیگردانید که از آنجا ضربت وارد شده بود و دندانهای سفیدش را نمایان کرده و پیوسته کلماتی را تکرار میکرد. فقط وقتی او کاملا نزدیک شد من این کلمات را شنیدم. او حرف نمیزد، بلکه هق و هق میکرد: «برادران رحم کنید، برادران رحم کنید». ولی برادرها رحم نمیکردند و وقتی معرکه کاملا با من برابر شد من دیدم که چگونه سربازی که روبروی من ایستاده بود قاطعانه قدمی بپیش گذاشت و ترکه‌اش را چنان بشدت فرود آورد، که صدای سوت از آن بلند شد و ضربت شدیدی به پشت تاتار زد. سرباز تاتار به جلو خیز برداشت، ولی استوارها جلویش را گرفتند و از طرف دیگر ضربتی نظیر آن به پشت تاتار فرود آمد و دوباره از اینطرف و دوباره از آنطرف... سرهنگ کنار او میرفت و گاهی بزیر پای خود نگاه میکرد و گاهی به مجازاتشونده نظر میانداخت و نفس عمیق میکشید و گونه‌هایش را از هوا پر میکرد و آهسته از میان لبهای جمع شده بیرون میداد. وقتی معرکه از برابر محلی که من ایستاده بودم، رد شد من در یک آن از بین صفوف، پشت مجازاتشونده را دیدم. پشت او چیزی چنان رنگارنگ، خیس، سرخ و غیرطبیعی بود که من باور نکردم که بدن انسانست.

آهنگر که کنارم ایستاده بود گفت :
— خدایا.

معرکه دور میشد. ضربات همچنان از هر دو طرف به پشت انسانی که سکندری میخورد و بخود میپیچید، فرود میامدند و همچنان طبل میزدند و فلوت سوت میکشید و اندام بلند و بزرگ سرهنگ همچنان با قدمهای محکم در کنار مجازاتشونده روان بود. ناگهان سرهنگ ایستاد و بسرعت بطرف یکی از سربازها رفت. من صدای خشمناک او را شنیدم :

— من نشانت میدهم. باز هم یواش خواهی زد؟
خواهی زد؟

و من دیدم که چگونه با دست قوی خود که در دستکش چرمی بود، به علت آنکه سربازی ضعیف و کوتاهقد تر که خود را بحد کافی با شدت به پشت خونآلود تاتار فرود نیاورده، سیلی میزد.
او داد زد :

— ترکه تازه بیاورید! — و وقتی بعقب نگاه کرد مرا دید. او چنان وانمود کرد که مرا نمیشناسد و با غضب اخم کرد و با شتاب رو برگرداند. اما من آنقدر شرمنده بودم که نمیدانستم بکجا نگاه کنم، گویی در حین اجرای شرم‌آورترین عملها افشا شده‌ام، من چشم بزیر انداخته و با عجله راه خانه را در پیش گرفتم. در تمام طول راه یا صدای طبل یا صفیر فلوت در گوشم بود یا این کلمات را میشنیدم :
«برادران رحم کنید»، یا صدای خشمناک و از خود راضی سرهنگ را میشنیدم که فریاد میزد : «باز هم یواش

خواهی زد؟ خواهی زد؟» در عین حال غم و غصه‌ای تقریباً جسمانی چنان بر دلم فشار می‌آورد که حالم بهم می‌خورد و چند بار ایستادم. بنظر می‌آید که همین حالا تمام آن وحشت و هراسی را که از دیدن آن منظره بدلم نشسته استفراغ خواهم کرد. یادم نیست که چطور خودرا بخانه رسانده و دراز کشیدم. اما همینکه داشت خوابم می‌برد دوباره همان منظره تماماً در نظر مجسم شد و از جا جستم.

من راجع به سرهنگ فکر می‌کردم: «لابد او چیزهایی میداند که من نمیدانم. هرگاه آنچه را که او میداند من میدانستم، آنوقت مفهوم آنچه را که دیدم درک می‌کردم و این مطلب مرا آزار نمیداد». ولی هرچه فکر می‌کردم نمیتوانستم آنچه را که سرهنگ میدانست درک کنم و فقط طرفهای عصر، آنهم پس از آنکه بنزد دوستم رفتم و با او تا حد مستی شراب خوردم، خوابم برد.

خوب، حالا شما تصور میکنید که من در آنموقع باین نتیجه رسیدم که آنچه دیده‌ام عمل فجیعی بوده است؟ بهیچوجه. من فکر می‌کردم: «چنانچه این عمل تا این درجه با اطمینان انجام میگرفته و همه آنرا ضروری میشمرده‌اند پس حتماً آنها چیزی را میدانند که من نمیدانم» و میکوشیدم این چیز را بدانم. اما هرچه کوشیدم، بعدها هم نتوانستم بدانستن آن موفق بشوم. و چون بدانستن آن موفق نشدم، نتوانستم آنطور که سابقاً دلم میخواست برای خدمت به ارتش داخل بشوم، و نه تنها در ارتش، بلکه در هیچ‌جا خدمت

نکردم و بطوریکه میبینید بهیچ دردی نخوردم.
یکی از میان ما گفت:

— دیگر چه، ما خوب میدانیم که شما چطور
بهیچ دردی نخوردید. بهتر است بگویید که اگر شما
نبودید چقدر مردم بهیچ دردی نمیخوردند.

ایوان واسیلیویچ با تائری صادقانه گفت:

— این حرف دیگر پوچ است.

ما پرسیدیم:

— خوب، پس عشق شما چه شد؟

— عشق؟ از آن روز عشقم رو به افول گذاشت.

وقتی وارنکا، باسیمای متبسم بفکر فرو میرفت، و این

حالت غالباً برایش پیدا میشد، من بلافاصله سرهنگ را

در میدان بیاد میاوردم و برایم نامناسب و نامطبوع

میشد و ملاقاتهایم با او کمتر شد. و عشقم تمام شد. —

و او به سخنان خود چنین پایان داد: — باری، میبینید

چه وقایعی روی میدهد و تمام زندگانی انسان از چه

چیزهایی سمت میگیرد و دگرگون میشود. اما شما

چه حرفهایی میزنید.

یاسنایا پولیاننا، ۲۰ اوت سال ۱۹۰۳.

توضیحات

(۱) م. ن تولستایا — ماریا نیکولایونا تولستایا خواهر

لو تولستوی بود. ص ۴

(۲) سرلوهه از «سرود هوسار سالخورده» اثر دنیس

داویدوف (۱۸۸۴ — ۱۸۳۹)، قهرمان جنگ سال ۱۸۱۲

با ناپلئون، افسر هوسار و شاعر معروف بود. ژومینی —

ژنرال و از جمله بهترین نویسندگان نظامی است. ص ۴

(۳) مارتینیستها — یکی از فرقه‌های فراماسونی که

نامش از نام سن‌مارتن (۱۸۰۳ — ۱۷۴۲)، فیلسوف

معروف فرانسوی مشتق شده است. ص ۵

(۴) توگندبوند — از کلمه آلمانی Tugendbund (اتحاد

جوانمردان). توگندبوند جامعه وطن پرستان بود که در

سال ۱۸۰۸ در موقع اشغال آلمان از طرف فرانسه برای

احیای آگاهی ملی تاسیس شد. توگندبوند برای برخی از

سازمانهای پنهانی روسیه سرمشق بود. ص ۵

(۵) دوران میلورادویچ ها — م. میلورادویچ یکی از

ژنرالها و فرماندهای جنگ سال ۱۸۱۲ بود. این

جنگ جنگ میهنی مردم روس برضد هجوم فرانسویان

بفرماندهی ناپلئون بود و به شکست و فرار ارتش

ناپلئون پایان یافت. ص ۵

(۶) اولان — اولان‌ها و هوسارها — دو رسته سوارنظام

سبک در ارتش تزاری روسی. ص ۱۰

- (۷) کوالرگارد - گارد سوارنظام سلطنتی مسئول حفظ جان و امنیت خاندان تزاری در روسیه. افسرهای این گارد از خوانواده‌های آریستوکراتیک بودند. ص ۶۳
- (۸) استاخوویچ میخائیل - نویسنده، شاعر، مترجم و از نردیکترین دوستان لو تولستوی بود. ص ۱۱۶
- (۹) با دریافت پایه دهم - در روسیه قبل از انقلاب کارمندان دولتی دارای ۱۴ پایه خدمت (یا اشل) بودند که پایه یکم بالاتر از همه بود. ص ۲۰۴
- (۱۰) اشراسر - دوزنده معروف که برای قشر فوقانی لباس میدوخت. ص ۲۰۴
- (۱۱) دونون - صاحب رستورانی معروف در پتربورگ. ص ۲۰۴
- (۱۲) آئین‌نامه‌های سال ۱۸۶۴ - مقصود آئین‌نامه جدید مصوب سال ۱۸۶۴ است که دادگاههای صنفی راملکی و نهاد هیئت منصفه و علنی بودن دادرسی را تاکید کرد. ص ۲۰۷
- (۱۳) موسسات امپراتریس ماریا - موسسات تحصیلی و درمانی و سازمانهای خیریه تابع اداره امپراتریس ماریا بودند. ص ۲۱۶
- (۱۴) کیزهوتر یوهان (۱۸۶۶ - ۱۸۱۹) - فیلسوف آلمانی، مولف کتاب منطق که بزبان روسی ترجمه شده بود. ص ۲۴۷
- (۱۵) سارا برنار (۱۹۲۳ - ۱۸۴۴) - هنرپیشه معروف دراماتیک فرانسه که زستان سال ۱۸۸۱ برای اولین بار برای هنرنمایی بروسیه آمد. ص ۲۶۸
- (۱۶) «Adrienne Lecouvreur» - نمایشنامه درام در

شرح زندگی آدریئن لوکوورر هنرپیشه تراژیک فرانسه.
در برنامه هنرنمایی سارا برنار بود. ص ۲۷۰
(۱۷) یلیزاوتنا پتروفنا — دختر پطر اول، از سال
۱۷۴۱ امپراتریس روسیه. ص ۲۹۳
(۱۸) ماسله نیتسا — جشن آغاز بهار و بدرقه زمستان
که یک هفته طول میکشد. ص ۳۰۱

فهرست

ص	
۴	دو افسر هوسار
۱۱۶	هامون نورد
۱۸۷	مرگ ایوان ایلیچ
۲۹۰	پس از مجلس رقص



«شایسته‌تر از او برای نام نابغه، بفرنج‌تر، متضادتر، از تمام جهات زیباتر، آری، آری، زیباتر از تمام جهات کسی نیست. زیبا بیک مفهوم خاص، وسیع، بمضمونی غیرقابل درک. در او چیزی هست، که همیشه این تمایل را در من پرمیانگیزد که به همه و به هر کس بانگ بزنم: ببینید چه انسان شگفت‌انگیزی روی زمین زندگی میکند!»

ماکسیم گورکی

«لو تولستوی مانند شخصی که به پشت پرده زندگانی اجتماعی و سیاسی راه یافته باشد، جهان را می‌بیند، در حالیکه اکثریت ما دستخوش تمام تخیلات تماشاگریست که در سالن تئاتر نشسته باشد... تمام آنچه که او در تقبیح جامعه کنونی ما می‌گوید بسیار منصفانه است.»

برنار شو

«در اروپا هرگز چنین ندایی برنخاسته بود... برای ما تحسین و تمجید کردن آثار تولستوی بسیار کم بود: ما با آثار او زندگی می‌کردیم، آثار او از آن ما بود...»

رومن رولان